جامعة الرياض
المكتبة المركزية - قسم المخطوطات

نظر فيه العبد عبد المجيد ابن الشيخ
واولا شيخ تكية بابا بيرم ولي قدس
الله سره العزيز

ازكى السلام بمزيد العز والاكرام نخص
بذلك جناب الحاج محمد اغا حصرتي

مكتبة جامعة الرياض - قسم المخطوطات
اسم الكتاب: ديوان شعر
الرقم: ٣٢٥
اسم المؤلف: [illegible]
تاريخ النسخ: ١١٦٢ هـ
عدد الأوراق: [illegible]
القياس: ٢١×١٥ سم
ملاحظات: [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

موزون‌ترین کلامی که غزل‌سرایان انجمن انس و محبت و قافیه‌سنجان نشیمن عشق و مروت بادای آن زبان بگشایند حمد و ثنای دانائیست که نظم سلسلهٔ آفرینش از مطلع تا مقطع آراستهٔ صنایع قدرت و بدایع حکمت اوست جلت کلمة کماله و جلت عظمة جلاله و شیرین‌ترین مقالی که طوطیان شکرستان شعر و فصاحت و بلبلان بهارستان فضل و بلاغت به بیان آن ترنم نمایند تحیت و درود راهنمائیست که انتظام سلک جمعیت ارباب دانش و بینش از ابتدا تا انتها بازبستهٔ شرایط شریعت و روابط طریقت اوست صلوات الله و سلامه علیه و علی آله. نموده میشود که خاصترین فضیلتی و فاضلترین خاصیتی که افراد نوع انسانی از ابنای جنس خود بآن ممتازند خاصیت نطق است و فضیلت کلام و آن با تکثر انواع و تعدد اقسام در دو قسم منثور و منظوم منحصر است ان من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحرا و قسم دوم مقصود و آنچه ازین قسم مستعذب طبعهای سلیم و مستقرب ذهنهای مستقیم است اسلوب غزلست چه اکثر وقوع آن در بیان منازل عشق و محبت و ذکر مقامات توحید و معرفت می‌باشد و چون این بندهٔ قلیل البضاعه و کمینهٔ عدیم الاستطاعه را ازین مقوله نظمی چند دست

داده

داده بود و تسویه ورقی چند اتفاق افتاده و جمهور انام از خواص و عوام آنرا بسمع رضا استماع می‌نمودند و بحسن اصغا تلقی می‌فرمودند مناسب بلکه واجب چنان نمود که خلعت قبولش بطراز عرض بر جناب شهریاری مطرز شود و خطبهٔ کمالش بنعت و نام خجسته فرجام حضرت سلطنت شعاری مشرف و معزز کرده

زانکه نقد سخن درین بازار — گرچه باشد چو زر تمام عیار
نرود هم چو نقدهای روان — تا نباشد بدان ز سکه نشان
سکهٔ آن اگر نه آگاه — نیست الا قبول حضرت شاه
شاه روشن ضمیر صافی دل — حامی حق و ماحی باطل
معدن عدل و منبع اوصاف — مخزن فضل و مجمع الطاف

شاه سلطان ابوسعید که هست
آسمان پیش قصر قدرش پست

بخت بر تخت شاد شاهنشان — چاوشانش ز جاه شاه نشان
داده شاهان تاج و باجش — خوان خانان کشیده تاراجش
دست جودش چو زرفشان گردد — کیسه‌پرداز بحر و کان گردد
تیغ قهرش چو در مصاف شود — زهرهٔ پردلان شکاف شود

مرغ تیرش چو آسمان گیرد / در دل دشمن آشیان گیرد
نخل رمحش چو بار و بر آرد / بار خصم از میانه بر دارد
هر طرف کرده رو سکندر وار / بوده فتح از یمین ظفر ز یسار
امل غیبش به منتهای امید / داده در موطن مثال نوید
فیض خاصش ز عالم جبروت / بوده تسخیر ملک تا ملکوت
کرده حق نصر ز عدل و رأفت او / همچو دارد بر خلافت او
موج گویم که زین جمال و جلال / باشد اندیشه گنگ و ناطقه لال
هر چه اندیشه را بران دستست / پیش قدر بلند او پستست
نتوان گفت مدح ازین بیشش / که خدا خواند سایهٔ خویشش
حق بود همچو شخص و او سایه / سایه از شخص می برد مایه
هر چه در ذات شخص موجودست / بی تفاوت ز سایه مشهودست
رو نظر کن دمی درخت بلند / که چو بر خاک پست سایه فکند
هر چه بینی ز شاخ و برگ و برش / همه در سایه ظاهرست اثرش
هم چنین هر چه ایزد متعال / دارد از معنی جلال و جمال
بی تو و ظل آن بود پیدا / از دل و دست خسرو والا

کرنه

کرنه زاطناب ترسم و تطویل / کنم آنرا بیان تفصیل
لیکن آنجا که فکرت صافیست / این اشارت که میرود کافیست
چون نیاورد تنگنای عدم / تاب اشراق آفتاب قدم
شد ز اشراق نور خود نازل / گشت ظاهر بشکل سایه و ظل
تا که خفاش از بصارت دور / کند از سایه استفاضت نور
کیست سایه شهی ستاره سپاه / آفتاب سپهر حشمت و جاه
کیست خفاش فاش گویم فاش / خلق درمانده در معاد و معاش
گر نه ظل ظلیل شاه بود / که جهان را جهان پناه بود
دین و دنیا همه خلل گیرد / تا قیامت صلاح نپذیرد
تا بود در بلندی و پستی / سایه و آفتاب را هستی
یا رب این سایهٔ الهی را / آفتاب سپهر شاهی را
بر سریر بقا ممکن دار / بر سپهر علو روشن دار

ثامود از شمول کرم الهی و مشمول نعم نامتناهی آنست که جلوهٔ جمال این مخدره را بر مجلس همایون حضرت پادشاهی در روزگار روزافزون جناب خلافت پناهی فرخنده و میمون کرده اند و بر دیوان مهمل و صحیفهٔ خطا و خلل پای شکسته زاده

خود وکم ثنای عبد الرحمن بن احمد الجامی که اشعار حالتی بدین کلمه متکلم است و در زبان عاشقی ترانه مترنم کرد

تا ده بودم ببی زبعدن افتاده / تا بیست و سی زره بر رو افتاده
در جهل و عمل داده چهل سال ز دست / در پنجه پنجهم کنون افتاده
قلم رحمت و غفران زند در رقم مغفرت و رضوان کشد
یارب کرم بحکم دیوان ازل / دیوان عمل سیه چو دیوان غزل
دیوان نه ز اجر سود خالی ز خلل / نا شسته به آب عفو دیوان عمل

بسم الله الرحمن الرحیم / اعظم اسماء علیم و حکیم
محرمان حرم انس را / تازه حدیثی است ز عهد قدیم
نوزده حرفست که هژده هزار / عالم ازو یافته فیض عمیم
بسم سه حرفست که گوینده‌اش / حرز تو در ورطهٔ امید و بیم
بیش کم نیست ز دو بین دو کون / نقطه صفت در کنف او مقیم
ارهٔ بیتش به سه دندان کرد / فرق عدو را ز سیاست دو نیم
چشمهٔ میمش ز زلال حیات / می‌کند احیای عظام رمیم
هر الفش رایت جادو شان / شیوهٔ اعجاز عصای کلیم

شاهد

شاهد معنی چو ز لامش نهاد / طرهٔ شبرنگ بر روی چو سیم
ماشطهٔ خامه ز تشدید ساخت / شانه از طرهٔ عنبر شمیم
هاش که با های هویت یکیست / فهم ذوی النهیة فیها یهیم
هست دو زرینه دری و هر یکی دری / حقهٔ آن در دل عرش عظیم
غنچهٔ حایش بگشاده دهان / با تو کند عده ریاض نعیم
بهر تو نون دامن رحمان گرفت / می طلبد رحمت و فضل رحیم
یاش که عشر است در عرش و شرع / دیده بینا دیدهٔ عقل سلیم
از برکات حرکاتش رود / سالک ره بر نهج مستقیم
ز کم سکون از سکناتش برد / هر که شود بزم بقا را ندیم
نجم هدی گشت همه نقطهاش / هر یکی از آن راجم دیو رجیم
جامی اگر ختم نه بر رحمت است
هر چه شد خاتمهٔ آن رحیم

سبحان من تحیر فی ذاته سواه / فهم خرد بکنه کمالش نبرد راه
از ما قیاس ساحت قدسش بود چنانک / موری کند مساحت گردون ز قعر چاه
بر وحدتش صحیفهٔ لاریب حجتی است / اینک نوشته از شهد الله بر آن گواه

عمری خرد چو چشمه‌ها چشمها کند | تا بر کمال کنه آن افکند نگاه

لیکن کشید عاقبتش درد دیده میل | شکل الف که حرف نخستست از اله

طوبی که هشت روضه پر از شاخ و برگ اوست | هست از ریاض فکرتش دسته گیاه

شبهای تار دود لکن نقره کوب چرخ | روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه

قهار بی منازع و غفار بی ملال | دیان بی معاون و سلطان بی سپاه

با غیر او اضافت شاهی بود چنانک | بر یک دو چوب پارهٔ شطرنج نام شاه

آنرا که سر فراز کند از کلاه فقر | از فرق سرکشان جهان در کشد کلاه

وانرا که قامت از کششش او شود کمان | صد صید دولت افکند از یک خدنگ آه

بر یاد اوست عیش جوانان میکده | وز شوق اوست نعرهٔ پیران خانقاه

زامید بردباری او پشت ما بکوه | وز بیم بی نیازی او روی ما چو کاه

جامی که نامهٔ عملش را نیامده | عنوان بغیر مظلمه مضمون بجز گناه

موی سیاه را بهوس میکند سفید | روی سفید را ز گنه میکند سیاه

حالش ز ترس خجالت و آه ندامتست | هرگز نبوده حال کسی این چنین تباه

کاهی که تکیه بر عمل خود کنند خلق | او را مباد جز کرمت هیچ تکیه گاه

با او بفضل کار کن ای مفضل کریم | کز عدل تو بفضل تو می آورد پناه

زینسان

زینسان که فعل اوست ندارد زبان عذر

زانجا که لطف تست تو خود عذر او بخواه

ای ذات تو از صفات ما پاک | کنه تو برون ز حد ادراک

هم از تو منیر شمع انجم | هم از تو بلند قصر افلاک

آدم بتو شد مکرم ارنه | پیداست مقام ذرهٔ خاک

از مهر تو بر سفیده دم چرخ | دراعهٔ نیلگون زند چاک

پروردهٔ ابر رحمت تست | هم چون گل و لاله خار و خاشاک

در صیدگه ولا و رانت | ارواح قدس شکار فتراک

راهیست پر از خطر ره عشق | آنجا همه ره زنان بی باک

بی بدرقهٔ عنایت تو | نتوان بشد از ان ره خطرناک

یارب بکمال آنکه دارد | بر کسوت جان طراز لولاک

کز جام وفا و خم وحدت | در بزم مجردان چالاک

آن باده حواله کن بجامی | کز وصمت هستیش کند پاک

ای برده ز آفتاب بر چهره حسن سبق | قد صد قمر بمهر حسن تو گشته شق

تابی ز عکس طلعت و تاری ز طره ات | صبحی اذا تنفس و لیل اذا غسق

بر هر که تافت پرتو انوار مهر تو | شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق
جسمت نداشت سایه والحق چنین سزد | زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق
زینسان که شد کلام تو دیباچهٔ کمال | با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق
در بزم احترام تو سیاره هفت جام | وز مطبخ نوال تو افلاک نه طبق
بر دفتر جلال تو توریة یک رقم | وز مصحف کمال تو انجیل یک ورق
گل را زمانه از عرق عارضت گرفته | بر عکس آنکه گیرند اکنون ز گل عرق

جامی کجا و نعت تو اما بکلک شوق
بر لوح صدق زد رقمی کیف ما اتفق

ای خاک ره تو عرش را تاج | یک پایه ز قدر تست معراج
تو در یتیمی و ترا جای | برتر ز همه چو درة التاج
فخر تو بفقر و تاجداران | آورده بفرق بر درت باج
در تیره شب ضلال و خذلان | نور تو شده سراج وهاج
آیات تو در زمانه ظاهر | چون شب کون خط ز صفحهٔ عاج
بر روی زده کف خجالت | با جود کف تو بحر مواج
مشتاق ره ترا مغیلان | در زیر قدم حریر و دیباج

جامی

جامی که ز شد باد عصیان | شد خرمن طاعتش بتاراج
اکنون ره معذرت گرفته | مسکین بشفاعت تو محتاج
ماه معین چیست خاک پای محمد | حبل متین ربقهٔ ولای محمد
خلقت عالم برای نوع بشر شد | خلقت نوع بشر برای محمد
سوده همه قدسیان جبین ارادت | بر ته نعلین عرش سای محمد
عروهٔ وثقی بست دین و دل را | رشته از گوشهٔ ردای محمد
جان گرامی دریغ نیست ز عشقش | جان من و صد چو من فدای محمد
جای محمد درون خلوت جانست | نیست مرا دیگری بجای محمد
حد ثنایش بجز خدا که شناسد | من که و اندیشهٔ ثنای محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و اله

نور بقا آمد آفتاب محمد | پردهٔ آن نور خاک آب محمد
بست نقابی ز خاک و آب و گرنه | رتبهٔ امکان نداشت تاب محمد
چشم خدابین بجز خدای نبیند | چون ز میان بر فتد نقاب محمد
افسر کرمنا گشت تاج لعمرک | از شرف و دولت خطاب محمد

چونه شب اسری کشید سرمهٔ مازاغ — نقش سوی کی شود حجاب محمد
دولت فردا همیچ باب نیابد — هر که شد امروز رد باب محمد
هرچه بود درج در صحیفهٔ هستی — منتخبی باشد از کتاب محمد

لیس کلامی یفی نعت کماله
صل آلهی علی النبی و آله

گر نبود پردهٔ صفات محمد — خلق بسوزد ز نور ذات محمد
شاه مخوانش که کج رویست چو فرزین — هر که درین عرصه نیست مات محمد
ساخته چون زر ناب ناسره مس را — هر تو اکسیر التفات محمد
مستی او از شراب ساقی باقی — سبتی باقی ز باقیات محمد
سایه نهان شد بوقت صولت اعدا — کوه خجل ماند از ثبات محمد
من که زنم در سخن ورید در اعجاز — عاجزم از شرح معجزات محمد

لیس کلامی یفی نعت کماله
صل آلهی علی النبی و آله

چرخ که خم شد پی سجود محمد — هست حبابی ز بحر جود محمد
مطرب دستان سرای بزم صفا را — نیست سرودی به از درود محمد

پایهٔ

پایهٔ قدر مقربان ملائک — با همه رفعت بود فرود محمد
جز لمعات جمال اقدم اقدس — نامده در دیدهٔ شهود محمد
بولهب آسا ز آتش تبت — سوخته بادا تن حسود محمد
شیوهٔ صدیقیان وفا و محبت — عادت بوجهلیان جحود محمد
بهر سقوط درکهٔ هبوط لخالف — فرق سعود فلک صعود محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل آلهی علی النبی و آله

حق شب اسری چو داد بار محمد — از همه بالا گرفت کار محمد
گوهر اسرار ذات و مخزن اسما — کرد در آن تیره شب نثار محمد
خواجگی کائنات داد خدایش — لیک بفقر آمد افتخار محمد
بعد حق آندم که کس نبود بصورت — غیر ابو بکر یار غار محمد
شد دو سه تاری که عنکبوت تنیدش — بر در آن غار پرده دار محمد
گزی از باب شوق باد بهاری — خار و خسی آرد از دیار محمد
هم چو مژه بر دو دیده تا دم محشر — جا کنم آنرا بیاد کار محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله — صل آلهی علی النبی و آله

ای شده طالع ز فیض کاس محمد     زادم و عالم مکن قیاس محمد
وحدت مستور در مطاوی کثرت     بارد کر سر زد از لباس محمد
یکسر مو از حقیقت چه دانشناسد     هر که شد امروز حق شناس محمد
تا بنیاد مصون بود ز تزلزل     دین قویم قوی اساس محمد
جیش عدو کشته از وفور جلادت     منهزم از هیبت و هراس محمد
حفظ حق اندر لباس نسج عناکب     داشته از باس خصم پاس محمد
هر چه کند التماس در حق امت     حق نکند رد التماس محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله     صل الهی علی النبی و آله
ماه بود عکسی از جمال محمد     مشک شمیمی ز زلف و خال محمد
در چمن فاستقم قدم ننهاده     سرو روانی باعتدال محمد
حرف شناسان نقش کلک قدم را     صد مدد آید ز میم و دال محمد
یافت چو روی بتان ز خال معنبر     دین هدی زینت از بلال محمد
جنه نشینی درین سراچه ظلمت     محتجب از نیر کمال محمد
روز نه بکشاکه تافت بر همه عالم     بر تو خورشید بی زوال محمد
دست به امان آل زن که نباشد     جز بمحمد مآل آل محمد

لیس کلامی

لیس کلامی یفی بنعت کمال     صل الهی علی النبی و آل
هر زمان چیست نعت و نام محمد     صل علی سید الانام محمد
بهره نیابی ز ذوق مشرب مستان     تا بخشی جرعه ز جام محمد
چرخ برین با همه مدارج رفعت     هست کهین پایه از مقام محمد
پیک نسیم شمال ای شده محرم     در حرم جاه و احترام محمد
بهر خدا چون بعز عرض رسانی     از قبل بیدلان سلام محمد
شرح کنی افتقار و عجز رهی را     با کرم خاص و لطف عام محمد
بو که درآیم بدین وسیله دولت     در کنف ظل اهتمام محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله
مهبط وحی خداست جان محمد     کاشف سر هدی بیان محمد
شاه نشانان بارگاه جلالند     خاک نشینان آستان محمد
کشته نشان منبر نبی بنشانی     محو نشانها بود نشان محمد
هست مهمان سرای نعمت هستی     عالم و آدم طفیل خوان محمد
با همه اشجار چیست روضه جنت     جنبه نهالی ز بوستان محمد

کر بهر اجلال عرش دارمش اعلی    نیست علو در علو شان محمد
شد صدف کوش هوش عارف و عامی    پر کهر از لعل در فشان محمد
لیس کلامی یفی بنعت محمد    صل الهی علی النبی و آل
صبح هدی تافت از جبین محمد    عرصهٔ دنیا کرفت دین محمد
کشت بفحوای ما رمیت هویدا    ستر یدالله ز آستین محمد
از پس و از پیش هر چه بوده و باشد    دیدهٔ عینا چشم تیزبین محمد
طوق ز کردن سران جهانست    حلقهٔ کیسوی عنبرین محمد
نقد همه کاینات آمده قاصر    از ثمن کوهر ثمین محمد
تخت نشانان تاج بخش کشیده    باج کدایان ره نشین محمد
غیر خدای آفرین کسی نشناسد    در دو جهان حد آفرین محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله    صل الهی علی النبی و آله
هر که نه رو بر آورد براه محمد    کی بودش راه در پناه محمد
هست برون از دو کون اکرچه بظاهر    خاک مدینه است تکیه کاه محمد
داد ز تحمیل سبق میمی مددش حق    ضعف چو شد لاحق سپاه محمد
کوکبهٔ حسن آفتاب شکست    شعشعهٔ طلعت چو ماه محمد

چون



چون که دعوت زبان کشاده بدعوی    بوده حجر تا شجر کواه محمد
با کنه هم چو کوه چشم شفاعت    باشدم از عفو کوه کاه محمد
خرمن شر و شور تمام بشر را    نیم شرر بس ز برق آه محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله    صل الهی علی النبی و آله
مطلع صبح صفاست روی محمد    منبع احسان و لطف خوی محمد
سلسلهٔ کاینات را سببی نیست    جز شکن زلف مشکبوی محمد
باد صبای رسول یثرب و بطحا    خیز و قدم نه بجست و جوی محمد
بر بر خم از خون دل دو درود روان بینی    تحفه رسان این درود سوی محمد
چشم رمد دیده بر رهست کرم کن    کحل جلای ز خاک کوی محمد
مرهم راحت جراحت دیکران را    جان من و داغ آرزوی محمد
دولت جامی بس این که میکذراند    عمر کرامی بکفت و کوی محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

سلام علی آل طاها و یاسین    سلام علی آل خیر النبیین
سلام علی روضة حل فیها    امام یباهی به الملک والدین

امام بحق شاه مطلق که آمد — حریم درش قبله‌گاه سلاطین

شه کاخ عرفان گل شاخ احسان — در درج امکان مه برج تمکین

علی بن موسی الرضا کز خدایش — رضا شد لقب چون رضا بود دینش

ز فضل و شرف بنی او را جهانی — اگر نبودت تیره چشم جهان‌بین

بی عطر و بند حوران جنت — غبار دیارش بگیسوی مشکین

اگر خواهی آری بکف دامن او — برو دامن از هر چه جز اوست درچین

چو جامی چشد لذت تیغ قهرش

چه غم گر مخالف کشد خنجر کین

چو پیوند با دوست میخواهی ای دل — ز چیزی که جز اوست پیوند بگسل

مکن شهپر عرش پرواز خود را — در این دشت آباد آلوده گل

ترا ذروهٔ اوج عزت نشیمن — تو خوش کرده در مرکز خاک منزل

ز آمیزش جسم و آویزش او — چنان گشتی از جوهر خویش غافل

که جان را بصد فکرت از تن ندانی — زهی فکر قاصر زهی جهل کامل

کمالات وهمی و راحات حسی — میان تو و مقصد افتاده حایل

بود هر چند ناخوش اگر دانی آید — ز لذت آجل تو احظا عاجل

بر اطراف

بر اطراف گلشن کشی جام روشن — بسجع قماری و صوت عنادل

ز هر کوی آگه که در کام عیشت — دهد عاقبت تلخی زهر قاتل

بنظاره روی شاهد کشایی — نظر کی بود مهر و مه را مشاکل

یکی پوست در خلط او در خون کشیده — ببر صبرت از جان آرامت از دل

کنی عیش خود تلخ در جستجویش — که شکر دهانست و شیرین شمایل

ز زلف خم اندر خم پیچ پیچش — نهی دست و پای خرد را سلاسل

نمیدانی آخر که ناگاه بینی — ازو گشته آن خوبی و لطف زایل

که اول پری بود آخر نماید — بچشم تو چون پیکر دیو هایل

کنی کسب فضل و هنر تا فضولی — ترا از فضولی کنند نام فاضل

چه خیزد ز فضلی که بحر و مه دارد — ترا از شناسایی فضل مفضل

که از شعر اشعار سازی شعاری — بود یکسر از حلیه صدق عاطل

کهی مدح خلقی را نهی نام حاتم — کهی حاتمی را کنی وصف مدخل

وگر خامه در دست گیری ز نامی — نویسی سراسر سخنهای نازل

کنی نامه خود سیه چون لئیمان — بمدح اراذل قدح اراذل

تو آن دستی که از جنبش او — بود بهره مرد عطشان انامل

گرانمایه عمر تو شد صرف تا کی ‌ ‌ ‌ نشینی ز تصریف ایام ذاهل
مگو حال ماضی که یکدم نبودی ‌ ‌ ‌ بای لحظه بر موجب امر عامل
چه جوئی ز افعال خود رسم صحت ‌ ‌ ‌ چه در حد معتل بود جمله داخل
ز خود دان نه نیکوست لاف بلاغت ‌ ‌ ‌ مکن بو الفضولی لانه ذکر فضائل
گر فتح کند در بیان معانی ‌ ‌ ‌ کلام بدیع تو نسخ رسائل
نه آخر بمیزان دوران دورات ‌ ‌ ‌ بود سحر سحبان که از ژاژ باقل
اصول و فروعت مسلم شد اما ‌ ‌ ‌ نگشتی باصل خود از فرع واصل
نشد کار کرد تو از فرط غفلت ‌ ‌ ‌ حدیث اواخر کلام اوایل
ز آداب اهل کرم بحث کردی ‌ ‌ ‌ ولی نیست داب تو جز منع سائل
ترا در طریق جدل نیست کاری ‌ ‌ ‌ بجز هدم اوضاع و نقض دلایل
ز منطق مکن نطق کاندر دو گیتی ‌ ‌ ‌ نشد حل ز اشکال او هیچ مشکل
مبینت نگشت از حد و در رهوش ‌ ‌ ‌ نه اجناس عالی نه انواع سافل
ز حکمت نبود این که میل طبیعی ‌ ‌ ‌ ز وحی الهی ترا گشت شاغل
چو نفعی ترا نیست زور ریاضت ‌ ‌ ‌ ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل
مبین هیات چرخ گردان که باشد ‌ ‌ ‌ نجومش گهی بازغ و گاه آفل

فلک

فلک را چه گیری حساب مدارج ‌ ‌ ‌ قمر را چه پیمی شمار منازل
خلیل الله آسا بتایید فطرت ‌ ‌ ‌ جز آیات فاطر مخوان زین هیاکل
اگر قابل فعل خود یک طرف نه ‌ ‌ ‌ به بین نور فاعل عیان در قوابل
به نیروی همت بزن دست و پای ‌ ‌ ‌ بهم در شکن دام بند شواغل
ز اجرام و اجسام سفلی چه جویی ‌ ‌ ‌ بصوب اعالی گرای از اسافل
بر آور سر از جیب گردون گردان ‌ ‌ ‌ به بینی عرش را قدسیان که حامل
ز هر سو ستاده صفوف ملایک ‌ ‌ ‌ گروهی مسبح گروهی مهلل
یکی فوج در اوج قربت مقیم ‌ ‌ ‌ ز ذات جلیل و صفات جلایل
یکی جوق در طوق عزت مکرم ‌ ‌ ‌ در ایصال افضال واهب وسایل
چو طی گشت تیه حوادث از آنجا ‌ ‌ ‌ بملک قدم ران بیک حمله محمل
در آن قلزم نور شو غوطه زن ‌ ‌ ‌ فرو شوی از خویشتن ظلمت ظل
ز قعر محیط قدم منبسط بین ‌ ‌ ‌ بوادی امکان هزاران جداول
بود بحر وجد و یکی فی الحقیقة ‌ ‌ ‌ دو بینی خواست از احولان سواحل
یکی خوان یکی دان یکی گو یکی جو ‌ ‌ ‌ سوا الله والله زور و باطل

بسر حقیقت کشد شعر جامی
فیا خیر قول ویا شر قائل

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا — بادا هزار جان مقدس ترا فدا

بی نالم از جدای تو دم بدم چو نی — وین طرفه‌تر که از تو نیم یک نفس جدا

عشقست و بس که در دو جهان جلوه می‌کند — گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا

یک صوت بر دو گونه همی آیدت بگوش — گاهی ندا همی نیشنوم و گه صدا

برخیز ساقیا ز کرم جرعه‌ای بریز — بر عاشقان غمزده زان جام غم‌زدا

زان جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص — در دیدهٔ شهود نماند بجز خدا

جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست

گفتیم والسلام علی تابع الهدی

عشق محبت مفرط ... و ... خود را کویند با وجود طلب

حرز جانهاست نام دلبر ما — ما عرفنا اسمه و ما اعلی

نام او گنج نامهٔ لاهوت — گنج پنهان غیب ازو پیدا

همه اسما مظاهر ذاتش — همه اشیا مظاهر اسما

لا اری فی الوجود الا هو — محو شد نقش غیر و نام سوا

هستی مطلقست و وحدت صرف — این هو این انت این انا

من و او و تو از میان برخاست — سر وحدت شد از همه یکتا

جمال ظاهر کردن کمالات معشوق نعمت

جان جامی ز نکتهٔ وحدت
نشکیبد چو ماهی از دریا

هرچه اسباب

١١

هرچه اسباب جمالست رخ خوب ترا — همه بر وجه کمالست کما لا یخفی

بعد عمری کشمت گفتی و من می‌میرم — هر دم از غم که مبادا نکند عمر وفا

بس که زاهد بریا سجدهٔ صد دانه شمرد — در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما

گر به تیغ تو جدا شد سرم از تو چه غمست — غم از آنست که از تیغ تو افتاد جدا

خواستم خواهم از آن لب بدعا دشنامی — حاجت من چو روا گشت چه حاجت بدعا

طلب بوسه از آن لب نبود حد کسی — در سر ما هوسی هست ولی از کف پا

طلب جستن قدر کویند

جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید

خصه الله تعالی بمزید الزلفی

شرف کعبه بود کوی ترا — زاده الله تعالی شرفا

زاهد کوی تو از کعبه گذشت — سر کوی تو کجا کعبه کجا

سر من غرقه بخون افتادست — تا ز تیغ تو فتادست جدا

یار ز قلندر ویکدر

بی تو هر جان و کرم باقی نیست — جان اگر رفت ترا باد بقا

ساخت هم چون مه نو ناشده پیر — میل ابروی توام پشت دوتا

هر کجا درد دوا نیز بود — چون تو بی درد فتادی چه دوا

داشت در بیت حزن جامی جای
چاه تنگ بشیر نتجا

لب لعل تو کام اهل وفا    لعلیل الفراق فیه شفا
درد نوشان جام درد توانند    صف نشینان بارگاه صفا
کی بروی تو خوش توانم زیست    هم چو موی تو فتنه ز قفا
یارب از کس نخواهم اندر عشق    حسبی الله وحده وکفا
بجفا داغ دیگران مپسند    چند می‌سوزیم بداغ جفا
گر چو یوسف ز ما شوی غایب    هم چو یعقوب ما و یا اسفا

جرم جامی سوای خوبانست
غفر الله ذنبه وعفا

اگر هردم زنی صد تیغ بر ما    بریدن از تو نتوانیم قطعا
بزم با آه دل از آن لب خیالی    بلی بی درد نتوان بخت حلوا
جفاها خواهمت فرمود گفتی    خدا را ماه من اینها مفرما
بود جای خیالت خانهٔ چشم    بهر دم گفته‌ام این نکته صد جا
بگوشت چی برد سر زلف مشکین    دگر زاندازه بیرون می‌نهد پا
سر چی مغز زاهد را توان کرد    برابر با کدو حاشا و کلا

بقتل جامی ای جان چه کوشی
کرم کردی جزاک الله خیرا

زه بیرفتار



زه بیرفتار خوش قدت ره ما    دفع الله قدره ابدا
تو همای و نیست ظل همای    چند در زلف تو دام ظلها
گر غنچه کند با تو دعوی لطف    برده‌ها لش زند نسیم صبا
دیده هر دیده‌ام جدا در دی    تا ز روی تو مانده اند جدا
تو بلای خدای و خلقی    بدعا خواهد این بلا ز خدا
آینه از تو رخ نمی‌تابد    بتو دارند روی اهل صفا

هر که در بهای نظم جامی دید
گفت یا دره ناظمها

کاه در دل ساز که در دیده جا    هر دو جای تست یا بدر الدجا
طوطی آمد قد تو وقت خرام    گر خرامد سوی ما طوبی لنا
تا به چشمی زراهت سرمه برد    چشم من دارد غباری از صبا
بی نکویم بندهٔ خویشم شمار    نسبت حکمی بنده را بر پادشا
خواهم از دل بر کشم پیکان تو    لیکن از دل بر نمی‌آید مرا
پرده بگشا چون نمودی آن دو زلف    تا رخت بینیم بعد از عمرها

گر سر جامی جدا سازی بتیغ
به که سازی ز آستان خود جدا

چند سوی چمن آیم بهوایت چو صبا    یکره ای سرو سهی قامت رعنا بنما
بنه کرتهٔ نیلی سوی بستان بخرام    تا کل از شوق کند خرقهٔ فیروزه قبا
باغبان کاش کند سوسن و کل فرش رهت    زانکه بر روی زمینی حیف بود آن کف پا
سرو را جالب چوبیت و ترا کوشهٔ چشم    الله الله چه تفاوت تو کجا سرو کجا
همچو بلبل بهوای کل رویت نالم    نیست ای ناله و فریاد من از باد هوا
زاب صافی نکر آن روی چو کل تا دانی    کز چه رو این همه چون یان تو اند اهل صفا
با تو جامی بهوس سیر کلستان دارد    لیک چون همرهی سرو کند شاخ کیا
احن شوقاً الی دیار لقیت فیها جمال لیلی    که رساند از آن نواحی نوید لطف بجانب ما
بوادی غم منم فتاده زمام فکرت ز دست داده    نه بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا
ز بی جمال تو قبلهٔ جان حریم کوی تو کعبهٔ دل    فان سجدنا لدیک نسجد وان سعینا الیک نسعی
ز سر عشق تو بود ساکن زبان ارباب شوق لیکن    ز بی زبانی غم نهانی چنانکه دانی شده آشکارا
اگر بجورم بر آوری جان وگر بتیغم بیفکنی سر    قسم بجانت که بر ندارم سر ارادت ز خاک آن پا
بکت عیونی علی شئونی فشا حالی ولا ابالی    که دانم آخر طبیب وصلت مریض خود را کند مداوا
بناز کفتی فلان کجایی چه بود حالت درین جدایی    مرضت شوقاً و مت هجراً فکیف اشکو الیک شکوی

بر آستانت کمینه جامی مجال بودن ندید از آن رو
بکنج فرقت نشست محزون بکوی محنت کرفت ماوا

شد برقع

شد برقع روی چو مهت زلف شب آسا    سبحان قدیر جعل اللیل لباسا
تا کی ز غم سود و زیان رنجه توان بود    ای خواجه بیا ساغر می گیر و بیاسا
دنیا نه متاعیست که ارزد بنزاعی    با خصم مدارا کن و با دوست مواسا
اسرار رخ از فهم کنی جمله سماعیست    لا یمکن ان یدرکها العقل قیاسا
راهیست نهانی ز تو تا دیر مغانی    جز پیر مغان نیست بدان راه شناسا
خواهی که در آن راه خدایابی تو دارد    رخساره بخاک ره هر پیر بسر و باسا

تا صاف نشد جامی ز اوصاف من و ما
ما صاد فمن راح مصافاتک کاسا

عمری ز رخت بودم با خاطر خوش جانا    ودعت واودعت فی الخاطر اشجانا
دام سر زلفت را گر خال بود دانه    صید تو شود دانم مرغ دل صد دانا
شد در قدح صهبا عکسی ز رخت پیدا    قد اشرقت الدنیا من کاس حمیانا
از میکده برگشتی بر مدرسه بگذشتی    شد در کرو باده دراعهٔ مولانا
گفتم که بهجر از دل شوق تو شود زایل    فی الهجر مضی عمری والشوق کما کانا
صد کشته بهجر احیا یابد بدمی هر جا    کز گلشن وصل تو بوئی رسد احیانا

آن سرو سهی قد را شد خاک قدم جامی
ما ارفعه قدرا ما اعظمه شانا

تجلی الراح من کاس تصفی الروح فاقبلها    که می بخشد صفای فروغ خلوت دلها
ابلنی جرعة منها ارحنی ساعة عنی    که ماند از ظلمت هستی درون پرده مشکلها
بجان شو سالک کعبه بیابان چند پیمایی    چه بود قرب روحانی چه سود از قطع منزلها
برآی ای بحر پایان بی کران موجی    که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها
مرا نظارهٔ محمل ز سلمی باز میدارد    چه باشد برق استغنا زند آتش بمحملها
تو سلطان فلک قدری چه باشی با گدا طبعان    تو خورشید جهانتابی چه گردی شمع محفلها
صفای جام می جامی برد زنگ غم از خاطر
اذا ما تلق من تهوی فخاولها وناولها

نسیم الصبح زر منی ربی نجد وقبلها    که بوی دوست می آید ازان پاکیزه منزلها
چو کرده شوق وصل افزون جای طعن اگر مجنون    ببوی هودج لیلی فتد دنبال محملها
دل من پیر زنهر یار داو فارغ نبود سیر آن    که می گویند راهی هست دلها را سوی دلها
رسید اینک ز ره سلمی و من از ضعف تن بیجان    فخذ یا صاح روحی تحفة منی واقبلها
هر بیزای ابر دیده آب حسرت بر سر راهشی    که دود او لی تسم اسبس ز اسبینی چنین گلها
مرا از هجر او در دل گره می بود صد مشکل    چو دیدم شکل او فی الحال حل شد جمله مشکلها
ز جور دور غم فرجام جامی قصها دارد
ولکن خوف املال الندامی لم یطولها

هر شب

هر شب افروخته آتش اشتعلها    رود از کوی غمت سوی عدم قافلها
دلم از پرتو خورشید رخت قندیلی است    از سر زلف تو آویخته با سلسلها
شرح اسرار خرابات نداند همه کس    هم مگر پیر مغان حل کند این مشکلها
گفت و گوی خرد از حد بگذشت ای ساقی    باده درده که ندارم سر این مشغلها
در ره فقر و فنا بی مدد عشق مرو    که بسی گاه حوادث بود این مرحلها
ساعتی گوش رضا سوی من دلشده نه    کامشب از دست تو هم پیش تو دارم گلها
واقف از سر خرابات جز آن مست نشد
که بمیخانه برآورد چو جامی چلها

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها    هر دم شکفته هر زخم زان خارها گلزارها
از بس فغان و شیونم بگسیخت خم گشته تنم    اشک آمده تا دامنم از هر رگم چون تارها
ره جانب بستان مکن کز شوق تو گل در چمن    صد چاک کرده پیرهن شسته بخون رخسارها
تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر را نگر    عمری پی نظاره سر برکرده از دیوارها
زاهد ز مسجد بر ره پی حاجی بیابان کرده طی    آنجا که باشد نقل و می کار است این انکارها
هردم فروشم جان ترا بوسه ستانم در بها    دیوانه ام باشد مرا با خود بسی بازارها
تو داده بار هر خسی من مرده از غیرت بسی
یکبار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها

کیست آن مه که درآمد ز در خلوت ما — که شد از عکس رخش نور بدل ظلمت ما

آفتابیست درخشنده که از طلعت او — رفت بر چرخ برین کوکبهٔ دولت ما

می سرشتیم گل محنت از آب مژه شکر — که برآمد گل راحت ز گل محنت ما

جان کنی رفت چه سازیم نثار قدمش — که بس از مرگ بخرامد بسر تربت ما

سگ او خواند رقیب از سر خواری ما را — این لقب در دو جهان بس سبب عزت ما

جان فشاندیم بخاک قدمش لیک چه سود — که نیفتاد قبول کرمش خدمت ما

غایت همت ما وصل وی آمد جامی
همتی دار که کاری بکند همت ما

چو اشک خویشتن غلطیم تنها خاک در خوش شبها — ز رشک آنکه بینم جام می را لب بر آن لبها

شدی مشهور شهر آن شه که بی تو سوره بی سوز — همی خوانند طفلان قصهٔ حسنت بمکتبها

بخواب ار بر درت یابند جا جانهای مشتاقان — به بیداری کجا آیند دیگر سوی قالبها

ز تو هر شب زمین یارب رود بر آسمان افغان — ملایک را غلط در سبحه از غوغای یاربها

تنم را آتش دل هر دم افزاید تب دیگر — خدارا ای اجل رحمی که جانم سوخت زین تبها

شدم بدبخت را اشکی فرو ننشد آری هرگز — سعادتمندی روزی نیابد زین سیاره کوکبها

ز عشقا دود ملت کرد جامی رو بعشق تو
بلی عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهبها

دیزم

١٥

دیزم ز مژه کوکب بی ماه رخت شبها — تاریک شبی دارم با این همه کوکبها

چون از دل کرده من بگذشت خدنگ تو — از بوسهٔ پیکانش شد آبله ام لبها

از بس که گرفتاران مردند بکوی تو — بادش همه جان باشد خاکش همه قالبها

از تاب تب هجران گفتم سخن وصلت — بود این همه هذیان آری خاصیت تبها

هذیان یعنی بیهوده

تا دست برآوردی زان غمزه بخونریزی — بر چرخ رود هر دم از دست تو یاربها

شد نسخ خط یاقوت اکنون بپر رعنایان — تعلیم خط از لعلت گیرند بمکتبها

جامی که بهر مذهب اطراف جهان گشتی
با مذهب عشق تو گشت از همه مذهبها

ای غمت تخم شادمانیها — وصل تو اصل کامرانیها

کرده ام کم بکوی عشق دلی — بر وی از داغ تو نشانیها

میروم کوههای غم بر دل — از دوریت می برم گرانیها

بهوای قد تو از سر سرو — کرده مرغان بلند خوانیها

نکته جویان عشق را شرطست — ساده بودن ز نکته دانیها

بقعهٔ خیر ماست گوشهٔ دیر — لیس فی الکائنات ثانیها

عیش جامی درو مدام خوش است
طیب الله عیشه بانیها

بگشا دری از تیغ جفا سینهٔ ما را | وز سینه برون ده غم دیرینهٔ ما را
چون ناوک دلدوز تو راحت نرساند | هر مرهم راحت که رسد سینهٔ ما را
ماییم و دل صاف چو آیینه چه داری | محروم ز عکس رخت آیینهٔ ما را
تو شاهی و ما عور گداییم چه نسبت | با اطلس زربفت تو پشمینهٔ ما را
ما را اگر از کینه به پهلو ننهی راه | این بس که بدل راه دهی کینهٔ ما را
گر جلوه کنان بگذری آدینه بمسجد | بتخانه کنی مسجد آدینهٔ ما را

جامی چه کنی کنج هنر عرض چو آن شوخ
قدری ننهد حاصل گنجینهٔ ما را

بلعبه گر ننمایی جمال خود ما را | ز خون دیده کنم لعل ریگ بطحا را
بدور حسن تو از سجدهٔ وفا برداشت | مشعبدهٔ فلک این حقهای مینا را
ز شوق طوق سگان در تو گردانند | مسبحان فلک سبحهٔ ثریا را
بترک عشرت امروز چون کنم که کسی | ضمان نمی‌شود از من حیات فردا را
مریض آن لبم ای ناله چون رسی بفلک | ببر بشرح مداوای من مسیحا را
کناره گیر ز جهان تا رسی بجانان عشق | بکوه قاف طلب آشیان عنقا را

حریم میکده جامی مقام پاکانست
ز داغ زرق بشو خرقه و مصلا را

چه

١٦

چه بخت بود که ناگه بسر رسید مرا | که داد مژدهٔ وصل تو هر که دید مرا
رمیده بود دل از صبر و هوش شکر خدا | که آن رمیده بدیدارت آرمید مرا
فتاده مرده تنی بودم از جمال تو دور | بیک نفس لب تو روح در دمید مرا
کشم بدیده بسی منت از نسیم صبا | که کحل دیده ز خاک رهت کشید مرا
گل مراد به بار آورد در ریاض امید | بسینه خار فراقی که می‌خلید مرا
همه ولایت عشقم بود بزیر نگین | ز قطره قطرهٔ خون کز جگر چکید مرا

زعشق تو به چه مقدور من بود جامی
خدا چو بهر همین کار آفرید مرا

شد سحر تا بید اقبال من شیدا را | آتش آنس من جانب طور نارا
ای خوش آن آتش رخشنده کز آیینهٔ صبح | بی برد شعلهٔ آن زنگ شب یلدا را
گر نیایم ز سر کوی تو در کعبه نشان | از تره دجلهٔ بغداد کنم بطحا را
نکهت عنبر سارا همه عالم بگرفت | تا صبا شانه زد آن طرهٔ عنبرسارا
طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست | بحدیثی بگشا آن لب شکرخا را
بس که رفتند شهید از غمت سوی عدم | لالها غرقه بخون میدمد آن صحرا را

جامی از عرض سخن چیست ندانم غرضت
چون درین عصر کسی کم خرد این کالا را

سیمین ذقنا سنگ دلا لاله عذارا | خوش کن بنگاهی دل غم پرور ما را
این قالب فرسوده کز او گشت تو درست | القلب علیل یا بک لیلا و نهارا
آزرده مبادا که شود آن تن نازک | از بهر خدا چست مکن بند قبا را
من چون گذرم از سر کوی تو کز آنجا | یارای گذشتن نبود باد صبا را
خوش آنکه ز می مست شوی بی‌خبر افتی | پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را
گر هست چو بحر نفسم گرم عجب نیست | اذ حبک قد اوقد فی قلبی نارا

جامی نکند جز هوس بزم تو لیکن
در حضرت سلطان که دهد راه گدا را

زلف تو بر مه پریشان کرده مشک ناب را | شاخ شاخ افکنده بر گل سنبل سیراب را
از در مسجد درآ با آن دو ابرو به بین | پشت سوی قبله رود در روی خود محراب را
پسته را تا زان دهان و لب رساند دل بکام | دل بتنگ آمد ازین مغز اولو الالباب را
باد بی شما خاک پایت زیر سر خوابم حرام | گر ندانم دولت بیدار خود این خواب را
نیست از قتل محبان غمزه‌ات هرگز ملول | کی ملالت خیزد از خون ریختن قصاب را
در نمی آید دلم را راحتی از هیچ باب | بر رویی از پیکان در دی بگشای فتح الباب را

نیست دلکش تر سرودی جامی از شعر خوشت
وقت خوش می‌کن بدین دلکش سرود احباب را

من تنها

١٧

من تنها نه غلامم این خوبان شهر آشوب را | کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را
دیر می جنبد شمال ای باد بر کنعان گذر | مژده پیراهن یوسف ببر یعقوب را
دل نهادم بر جفا چون دیدم آن قد بلند | بر درخت آن به که بیند مرد عاقل چوب را
گو مکن درد دل من کاتب اندر نامه درج | طاقت این بار نبود حامل مکتوب را
چون صف دلها شکستی زین سپس کم کن جفا | شرط نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را
خواب ناید بی تو شبها چشم تر را اغلبی | گرچه باشد غالب خواب آدم مرطوب را

دی بخاک پاش با صد ذوق می سودم مژه
گفت جامی گرد شد آهسته زن جاروب را

شد خاک قدم طوبی آن سرو سهی قد را | ما اعظم شأنا ما ارفع قدرا
ای پیکر روحانی از زلف بنه دامی | در قید تعلق کش ارواح مجرد را
من نقش قدت بستم روزی که قلم بنهاد | میزد رقم هستی این طاق زبرجد را
من زنده و تو خیزی خون دگران ریزی | هر لحظه ازین غصه خواهم بکشم خود را
بپسند ز قتل من آزاد بران ساعد | یک تیغ زن از غمزه خون ریز چو من صد را
ورد تو زلال آید تا ورد زاهد باید | چون شکر گذارد کس این دولت سرمد را

در وصف خطت نو کرد آیین سخن جامی
ذوقی دگرست آری اشعار مجدد را

عشق باید کز دو عالم فرد سازد مرد را    درد این معنی نباشد مردم بی درد را
وعدهٔ غم میدهی یاد وندانداین قدر    کین نوید عیش باشد جان غم پرورد را
هر کجا کرد از رویش حسن را اینگامه گرم    گرد گشتن کو رسد خورشید عالم گرد را
لاله نیمی سرخ و نیمی زرد روید از گلم    چون برم با خاک اشک سرخ و روی زرد را
بیخود افتادم چو خوردم شربت هجران بلی    جز جنان خوابی کجا لایق بود آن خورد را
گرچه گشتم خاک راه او بحمد الله که باد    از سر راهش سوی دیگر نبرد این گرد را

برد جای را بکویش سیل اشک اما چه قدر
در جنان بستانی این خاشاک آب آورده را

کیست کز عشاق پیغامی رساند یار ما را    ور فراموشان دهد یاد آن فراموشکار را
شد دلم آزرده زخم غم هجران کجاست    مرهم وصلی که از دل چیند این آزار را
ز اشک خونین سرخ رویم مات پیش مردم    حق گذاری چون کنم این دیدهٔ خونبار را
خوش از آن کریم ز هجر او که در خون غرق به    دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را
یار گفت آن مه برایم با تو خوش سالی دگر    شد چنان امسال کاندر خواب جویم یار را
بهر خود نام سگ آن در نخواهم عار هست    چون پسندم بهر شعار دولتش این عار را

سر به بالین جدایی دید جایی را طبیب
گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

بخرام باز و جلوه ده آن سرو ناز را    پامال خویش کن سر اهل نیاز را

بگذار

18

بگذار یک نظاره دران روی اهل دل    گیرند کیمیا نظر پاک باز را
خوش آنکه تو نشینی و من پیش روی تو    سازم بهانه بهر سجود و نماز را
حسن ترا ز عشق من آوازه شد بلند    محمود ساخت شهرهٔ عالم ایاز را
از شرح سوز و درد من ای جان که اختی    پیش که گویم این الم جانگداز را
جولان مده سمند و مبر عقل و دین ز ما    بگذار شهسوار من این ترکتاز را
جایی گرفت خاطر آن مه ز شرح هجر    کوته کن این فسانهٔ دور و دراز را
برکش ای صوفی ز سر این خرقهٔ سالوس را    جام می بستان و بشکن شیشهٔ ناموس را
کاسهٔ می خور که خواهد کاسهٔ سر خاک خورد    بود نقش کاسهٔ زر این گدای بیخرد را
حسن رعنایان ز جعد عنبر افشان جلوه یافت    زیب و فر آری ز پر خود بود طاوس را
رنج بیحاصل مبین در نبض عشق ای طبیب    نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را
چند تابد مه فراز چرخ بگشا روی خویش    بر فروز از نور چراغ این کهن فانوس را
صیت عشقت کی نهان ماند که ما سودائیان    بر سر بازار رسوائی زدیم این کوس را

دست بوس دوست جایی بر نمی آید ز دست
پای در راه طلب نه دولت پابوس را

من کرا جا کردم بدل آن کافر بدکیش را    کوشش کردن کی توانم قول نیک اندیش را
ناصحا سودای بدخوی چنینی میدارم    ور نه کس هرگز چنینی رسوا نخواهد خویش را
رسم دلجویی ندارد یا رب آن سلطان حسن    یا نمی گوید کسی حال من درویش را

کیش بر تیر جفا داده بخون بیدلان | از کدام استاد سنگین دل گرفتی این کیش را
درد تو بیش از حد و غمهای دل از درد بیش | با که گویم یا رب این غمهای بیش از بیش را
دل افگار تست کار او میفکن با طبیب | زانکه جز داغ تو نبود سود مند این ریش را

سینهٔ جامی که شد ریش از تو نتوان نیش زد
زانکه آه سوزناکش می گدازد نیش را

هر دم افروزی چو گل رخسار آتشناک را | شعله در خرمن زنی مشت خس و خاشاک را
عقل را در کنه شد ماهیت حسنت اگر | پردهٔ حیرت نبندد دیدهٔ ادراک را
جان پاکست آن نه تن در زیر پیراهن ترا | صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را
مکن درین صید توام پیش کمان خود فگن | گر نیم لایق که آیی بس فتراک را
جامهٔ جان چاک شد تاری ز پیراهن ببخش | کز چنان رشته توان پیوند کرد این چاک را
دامن خرگه بر افگن ای مه خرگه نشین | ورنه خواهد سوخت آهم خیمهٔ افلاک را

خاک شد بر رهگذارت جامی و هرگز نیافت
آن شرف کز سایهٔ سرو تو باشد خاک را

مطربا امشب ساز کن با نالهٔ من چنگ را | آتشی دیگر فروز این سوزناک آهنگ را
بس که نالیدم ز درد دوری آن سنگدل | دل بدرد آمد ز آه و نالهٔ من سنگ را
دورم از یار و نیارم سوی او رفتن ز ننگ | ساخت دریا گریهٔ من فرسنگ در فرسنگ را
رازم آخر فاش خواهد شد چه سان پوشم ز خلق | چهرهٔ زرد و سرشک ارغوانی رنگ را
هست آسیب تنت آزار جان بیدلان | اندکی آهسته تر بند آن قبای تنگ را

بهر تیرت

جامعة الرياض ... قسم المخطوطات

١٩

بهر تیرت جنگ دارد جان بد الطف نمای | تیر را یکسر سوی جان انداز و بنشان جنگ را

جامیا طغرای دولت خواهی از سلطان عشق
خط رسوایی بکش منشور و نام ننگ را

می فزاید خط مشکین عارض چون سیم را | می کشی بر صفحهٔ امید خط بیم را
روی تو در احسن تقویم اگر بیند حکیم | کی نهادی مهر افتاب و مه رقم تقویم را
کشور خوبی مسلم شد ترا در گوش کش | حلقهٔ خدمت سرافرازان هفت اقلیم را
عاشقانرا خاک پای خود کنی هر دم خطاب | با فرو دستان ز حد بیرون مبر تعظیم را
گر سحر از فتنه آتش زد جهانرا باک نیست | آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را
حکمت آموز دل پاکت سروش غیب بس | کو معلم بر شکن هنگامهٔ تعلیم را

تیغ میرانی که جامی نقد جان تسلیم کن
هر چه فرمایی بجان استاده ام تسلیم را

گذشت از حد خروش و گریه ابر نوبهاران را | کجا دانست یارب درد و داغ دلفگاران را
مبادا لیک بر روز گشت آن چابک سوار آخر | که دیده بر رهست از دیر باز امیدواران را
ازین عشق جگر خواره چه دارم چشم بهبودی | که بر باده بباد نیستی چون من هزاران را
ز جام نیم خورده او کجا یک جرعه تا بینی | چه عهد من شکسته توبهٔ پرهیزکاران را
چنین کز بادهٔ عشرت بخواب مستی شبها | چه دانی محنت بیخوابی شب زنده داران را
سزد کز بیکسی چون من عنان دوستی پیچد | بتی کو بسته بر فتراک بینه شهریاران را

سمند ناز جولان ده ببر کو کشته شد جامی
اگر ضایع شود موری چه نقصان شهسواران را

رحم بده خدایا آن سنگ دل جوانرا / با طاقتی و صبری این پیر ناتوانرا
بخشم بجو اندو عقلم بپرست لیک عشقش / اورده زیر فرمان باهم پیر و هم جوانرا
گر زرد شد گیاهی در خشک سال هجران / پژمرده کی مباد آن تازه ارغوانرا
خون میرود ز چشمم آن بخت کو که بینم / سروی نشسته بر لب این چشمه روانرا
زاهد بکنج محراب آورده روی طاعت / عاشق کند قبول آن طاق ابروانرا
محمل بلند امروز ای ساربان جانان / کز آب چشم ما شده بسته کاروانرا

جامی ز عشق خوبان گر گفت توبه کردم
این نکته بشنو از من زنهار نشنو آنرا

معلم کو مده تعلیم بیداد آن پری رو را / که جز خوبی نکو لایق نباشد روی نیکو را
مرا چشم نکوی بود از آن بد خو چه دانستم / که خواهد گوش کردن در حق من قول بدگو را
رقیبا چون بره می بینیم افتاده رحمی کن / یکی زین سو خرامان بگذران آن سرو دلجو را
اگر پای سگی می بوسم ای ناصح مزن طعنه / که من روزی بکوی آشنایی بوده ام او را
بجای هر سر مو بر تن من باد صد نشتر / اگر خواهم ز درد دوست خالی یکسر مو را
نیفتادی میان خاک و خون هر دم اگر بودی / براهش روی افتادن سرشک ره دورا

چنین آشفته و رسوا بکوی او مرو جامی
مباد اکنون تو عار آید سگان آن سر کو را

رخنه کردی دل بقصد جان من دیوانه را / دزد آری بهر کالا می شکافد خانه را
تخم مهر خال او در دل میفکن ای رقیب / بیش ازین ضایع مکن در سنگ خارا دانه را
خیز کو مشاطه کاندر زلف مشکینت نماند / بس که دلها شد گره راه گذشتن شانه را

میکنم

میکنم سینه بناخن کرده رو در کوی تو / می گشایم روزنی سوی تو این ویرانه را
عاقبت خواهم ز تو بیگانگی چون کنم / ز آشنا پیش تو قدر افزون بود بیگانه را
عشق یکرنگی تقاضا می کند ورنه روشنست / ورنه شمع آتش چرا زد هم چو خود پروانه را

جامی از خود رفت از آن تیغ قصه کم گو ای رفیق
مستمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را

ای صنم که نشینی از رخ بر افکن پرده را / شاد کن آخر دمی دلهای غم پرورده را
گر بگورستان مشتاقان سواره بگذری / جان دهد در دم صدای سم اسبت مرده را
جان بلب آورده ایم لب بر لبم نه یک نفس / تا بتو بسپارم این جان بلب آورده را
بی طلب نتوان وصالت یافت آری کی دهد / دولت حج دست جز رنج بیابان برده را
شربت هجران چشیدم فکر جان کردن چه سود / چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را
گر بجو نم غلطم چه باک او را که طفل خورد سال / رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را

نیست وقت توبه جامی خیز تا بر یاد دوست
جام می گیریم رغم زاهد افسرده را

بام بر او جلوه ده ماه تمام خویش را / مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را
با همه بر صد غمت قسمت بنده هم بده / خاص بدیگران مکن رحمت عام خویش را
پخته ز تف غم دلم خام هنوز کار من / پیش تو عرضه میکنم پخته و خام خویش را
شد بغلامی درت صرف جوانیم همه / بهر خدا تفقدی پیر غلام خویش را
بر تو سلام میکنم گرچه فرود یافتم / با شرف جواب تو قدر سلام خویش را

بود متاع هستیش زود بکشور عدم / هر که بدست عشق تو داد زمام خویش را
در ورقی که کرده ام نام سگانت را رقم / زیر نظر که نوشته ام از همه نام خویش را
بر من خسته دل مزن طعنه بهر نیکوان / صید کسی دگر مخوان آهوی دام خویش را
جامی خسته دل که شد خاک ز شوق لعل تو
باده خور و بر وفشان جرعهٔ جام خویش را
زان همی ریزم سرشک لاله رنگ خویش را / تا ز خون دیگران شوی خدنگ خویش را
می چنین گلبوی و طرف انگشت تا گل ویش تو / شست در آب از خجالت بوی و رنگ خویش را
می گدازم هم چو زر در بوته بس گناه کردم / می فروزم کلبهٔ تاریک و تنگ خویش را
سیم را در سنگ باشد جا تو چون جا کرده / در بر سیمین دل سخت چو سنگ خویش را
ساختی قدم چو چنگ آن طره از دستم مکش / بهر تاری چه نوا بگسلد چنگ خویش را
زود رفت و دیر آمد صبر ای جامی یاد کن / آن حریف دیر صلح زود جنگ خویش را
عشق رسوایست جامی با بخوبان دل مده
یا بهل یکطرف نه نام و ننگ خویش را
گر بدانی قیمت یکتار موی خویش را / کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را
آمدی یار وی از گل تازه تر دوشم بخواب / تازه کردی در دل من آرزوی خویش را
تا نکرد و گل ز اشکم زین همه دل گزبتان / می ربایی زین سنگ انداز کوی خویش را
باغبان در چشم من عکس رخ و زلف تو دید / لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را
خاطرم ز آلایش زهد ریایی گشت ملول / یک دو کاسه درد خواهم شست و شوی خویش را

ای که کوی

ای که گوی مه قرانی غیره از آن تب یاد کرد / روکه من به می شناسم از تو خوی خویش را
نی چه هم گفتم بهای خاک کویت آبروی / گفت جایی زر نکرد آب روی خویش را
دو هفته شد که ندیدم مهی دو هفته خود را / کجا روم بکه گویم غم نهفتهٔ خود را
در از خواب خوش ای بخت بد مگو بگشایم / بروی همچو مهش چشم شب نخفتهٔ خود را
خدایا مکن ای باغبان مضایقه چندان / که یک نظاره کنم باغ نو شکفتهٔ خود را
رمید دل ز من از زلف دام دگر نخواهم / بجز شکار تو مرغ هوا گرفتهٔ خود را
ز هر چه غیر تو خالیست دل بیا و بیارا / حریم منزل از گرد غیر رفتهٔ خود را
مریز اشک منا ای چشم خوش گرفته که خواهم / کنم نثار رهش این در نسفتهٔ خود را
همین بس است باو نامه جامیا که نویسی
بخون دل سویش این درد ناک گفته خود را
منم ز جان شده بنده مه یگانهٔ خود را / که ساخت جلوه که ناز بنده خانهٔ خود را
قدم بخانه ام آن سرو تا نهاده بهر دم / هزار بوسه زنم خاک آستانهٔ خود را
نداد دست جز اینم که ریختم ز دو دیده / بپای او گهر اشک دانه دانهٔ خود را
کبوتر حرم او بشاخ سدره و طوبی / نمیدهد خس و خاشاک آشیانهٔ خود را
گرفت قصهٔ درد درازی از غم هجران / کجاست یار که کوته کنم فسانهٔ خود را
بهانه سازم و سوی تو ردم ولی چو برسد / چه کار آمده گم کنم بهانهٔ خود را
چه پیش یار نگفتند شرح عشق تو جامی
رسان بعرض وی این شعر عاشقانهٔ خود را
ای دلبر و گره افکنده چه حالست ترا / کوی از صحبت احباب ملالست ترا

موجب درد ابرو که حسن تو تنها خط و خال افتد … کوی از صحبت احباب ملالست ترا

موجب حسن تو تنها خط و خال افتاد … عشق ما نیز ز اسباب جمالست ترا

نشئه انداز بدی آب تفقدی کن … ای که منزل بلب آب زلالست ترا

برد از غصه مرا رنج و ملالیست عظیم … تا به هر سفله سر غنج و دلالست ترا

بی تو کشتم چه خیالی و بخاطر نگذشت … هر گز این نکته که آخر چه خیالست ترا

نیست ره سوی تو ام جز به پر و بال امید … مشکن بال و پرم را که وبالست ترا

جای اندیشه ساحل مکن از لجه عشق

که برون رفتن ازین ورطه محالست ترا

با اسیران نظری نیست ترا … بر غریبان گذری نیست ترا

چون نیاری دگرم پیش نظر … گر نظر با دگری نیست ترا

قول دشمن مشنو در حق من … که ز من دوستری نیست ترا

خون دل بد مژه ام بست جگر … چند گویی جگری نیست ترا

در دولت ناله ما را چه اثر … از وفا چون اثری نیست ترا

جای از عشق بتان عار مدار

غیر ازین خود هنری نیست ترا

گر چه هر روزی ز صد ره کم نمی بینم ترا … خون همی گریم اگر یکدم نمی بینم ترا

هر بنا محکم ز سنگست ای دل چون سنگ سخت … چون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا

عشق شد در دل بتقریب ای عقل و در سر بیم … کاندرین خلوت سرا محرم نمی بینم ترا

بهر قتل عاشقان می دیدمت تیغ بیش غم … چون به بخت ما دمی بی آن هم نمی بینم ترا

طینت پاک تو گویی زاب و خاک دیگرست … جنس آب و خاک این عالم نمی بینم ترا

از خم محراب ابرویش همانا غافلی … ای که هر گز پشت طاعت خم نمی بینم ترا

از تو

سر ما از خاک در دور مکن … گر ز من دور هم سر نیست ترا

۲۲

از تو به هر موی سر جای نمی دارد جدا

ور غم او یکسر موغم نمی بینم ترا

خوش است ناز تو ای سرو گلعذار مرا … نیاز پیر و رد عشقم بناز دار مرا

نگو بطرز چمن جلوه پا حسین بین … دلم اسیر تو باد یگران چه کار مرا

ز گشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید … درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا

مگو بهر چه کنم اختیار که غایه … به پیش حکم تو یارای اختیار مرا

کمند زلف تو ام بندی نهد بر پای … و گرنه عزم رحیلست ازین دیار مرا

ز جام لعل لبت جرعه کرم فرمای … که کشت نرگس مست تو در خمار مرا

به درد غصه و اندوه از آن خوشم جامی … که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

بس که می ایم بکویت شرم می آید مرا … چون کنم جای دگر خاطر نیاساید مرا

از سر کویت من بی صبر و دل بر چار دوم … گر چه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا

هر طرف صد خوب در جلوه نازند لیک … از همه نظاره روی تو می باید مرا

وه چه گفتم من که بینم گاه گاهی روی تو … دیگر این احد بر در گفتن نمی شاید مرا

بخودی من ز عشقت گر چه از حد در گذشت … هر که بیند روی تو معذور فرماید مرا

گر ترا باشد گهی پروای غم فرسوده گان … نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا

گفت جامی گمت از خاک پای با بسی

زین تفاخر شاید ار سر بر فلک ساید مرا

خدای خیر دهاد آن جوان رعنا را … که وار هاند به پیرانه سر ز ما ما را

کرشمهای غزالان مست شیخ بخشند … فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را

چه سود بند کشا چون نی برد ز دلم | هوای قد دلارا و روی زیبا را
شرار سینه مجنون ز آتش لیلی | کباب ساخت همه آهوان صحرا را
سجود خاک رهت بود هم تمنا بود | بخاک رهت بود غم می برم امروز ای تمنا
بدیده سوی تو آیم که از سر پاکان | بره گذار تو جا نیست بر زمین پا را

بملک جای تو لختی خداست آن کار است
بشکل و شیوه سواران سرو بالا را

چه بخت بود که ناگه بسر رسید مرا | که داد مژده وصل تو بار که دید مرا
رمیده بود دل از هوش و صبر شکر خدا | که آن رمیده بدیدارت آرمیده مرا
فتاده مرده تنی بودم از جمال تو دور | بیک نفس لب تو روح در دمید مرا
کشم بدیده بسی منت از نسیم صبا | که کحل دیده ز خاک رهت کشید مرا
گل مراد بر آورده در ریاض امید | بد از هجر تو خاری که می خلید مرا
همه ولایت عشقم بود بزیر نگین | ز قطره قطره خون که جگر چکید مرا

ز عشق توبه نه مقدور من بود جامی
خدا چه بهر چنین کار آفرید مرا

چه سود گریه خونین چشم اشکبار مرا | چو نیست هیچ اثر گریه های زار مرا
به رهگذار چه خاکم فتاده جان ای بخت | بدین طرف برسان نازنین سوار مرا
نمی بدم ز غم این بار جان برای خدا | خبر برید ز من یار غمگسار مرا
کهی که خاک شود قالبم بباد دهید | برد که جانب کویش برد غبار مرا
بدین خرابیم از عشق او که داری یاد | بعهد عافیت آسوده روزگار مرا
به پیش زخم خدنگ تو ذکر مرهم رفت | ز تیر سخت آمد دل افگار مرا

میار باده که جای خمار خود بشکن

که جز شراب



که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

بآنکه یکدم بخت من همدم نمی سازد مرا | در حریم وصل تو محرم نمی سازد مرا
با غم بی صبری و اندیشه دوری خوشم | خاطر شاد و دل خرم نمی سازد مرا
دیگر اندر شاد دارای دل وصل خود که من | عاشق غم خواره ام جز غم نمی سازد مرا
خواهم اندر عالم دیگر ز هجر خانه ساخت | دیگر آب و خاک این عالم نمی سازد مرا
بهر تسکین دل افکار من مسکین طبیب | نسخه صد مرهم ولی مرهم نمی سازد مرا
نیست سوز عشق را جز صبر چیزی چاره کار | آزمودم بارها آن هم نمی سازد مرا

بر نفس جامی مدم بر من فسون عافیت
با بلا خو کرده ام این دم نمی سازد مرا

ای مهر تو از صبح ازل همنفس ما | کوتاه ز دامن تو دست هوس ما
ما قافله کعبه عشقیم که دفلست | سر تا سر آفاق صدای جرس ما
آن بلبل مستیم که دور از گل رویت | این گلشن نیلوفری آمد قفس ما
از دود دل ما حذر ای شعله شوقت | آتش زده در خرمن خاشاک خس ما
خواهیم بیک جرعه می از خویش خلاصی | از پیر مغان نیست جز این ملتمس ما
در پای خم آلوده لب از می چو بیفتیم | رانند ملایک به پر خود مگس ما

جامی بدرت جان بکف دست رسیده است
یعنی که همین تحفه بود دست رس ما

آنکه از حلقه زر گوش گرانست او را | چه غم از ناله خونین جگرانست او را
کو کله بر شکن از ناز که در مسند حسن | منصب شاهی زرین کمرانست او را

دیده دریاست مرا زان که بهر جای که جای — صدف سینه صاحب نظرانست او را
شد مرا حال دگر از غم آن شوخ ولی — نظر لطف بحال دگرانست او را
دی گذشت از من بدرود و دیگر باز نگشت — وه که خاصیت عمر گذرانست او را
خاک شد دیده مجنون و هنوز از عدم — چشم بر جانب لیلی نگرانست او را
پند تلخ و گران در دل جامی نگرفت — زانکه او در کف شیرین پسرانست او را

کاش ویران شود از سیل فنا خانه ما — تا کشد گنج بقا رخت بویرانه ما
چرخ فیروزه که بینی ز شفق گلگونش — درد آلوده سفالیست ز میخانه ما
ما و پیمان پی زاهد پیمانه شکن — دور باد آفت سنگ تو ز پیمانه ما
طرفه حالی که بیک حرف زبان نگشادیم — قاف تا قاف جهان پر شد از افسانه ما
شیوه زهد ببندان چه فروشیم که نیست — نرخ یک جرعه می سبحه صد دانه ما
سایه رحمتی ای شمع چگل کافتادست — بال و پر سوخته در پای تو پروانه ما
جامی این نافه کشایی ز که آموخته — که معطر شد از انفاس تو کاشانه ما

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما — خورشید را فروغ ده از عکس جام ما
گلگون می درار بمیدان که نیست — رخش سپهر و توسن ایام رام ما
آن ترک را بیک دو قدح مست کن چنانک — کز گردش زمانه کشد انتقام ما
آورد آب رفته بجو باغ حسن را — سرو بلند قامت طوبی خرام ما
طاوس وار طوطی جان جلوه میکند — از فر این همای که آمد بدام ما
گاهی می شبانه و گه باده صبوح — بنگر وظیفه سحر و ورد شام ما

جامی

جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست — خامش مباد طوطی شیرین کلام ما

من که خدمت کرده ام رندان درد آشام را — کی شمارم پخته وضع زاهد خام را
تا شدم فارغ باستغنای عشق از هر مراد — بر مراد خویش یابم گردش ایام را
رند و صوفی عارف و عامی نخوانندم که من — گم شدم در شاهد و می بر نتابم نام را
شیخ شهرت جوی رعنا را تماشا کن که چون — در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را
می کشد دامی پی صید مگس چون عنکبوت — شاهبازی کو که از هم بر درد این دام را
محتسب در منع می از حد تجاوز میکند — می برد زین فعل منکر رونق اسلام را
هر کس از قسام فطرت قسمت خود یافته — زهد ورزان جمله سالوس و جامی جام را

ساقی بجدل حل نشود مسئله ما — می ده که ز حد میگذرد مشغله ما
در راه طلب بادیه کعبه چه باشد — صد بادیه کعبه و یک مرحله ما
این هرزه درایان همه در راه درآیند — گر بانگ درائی رسد از قافله ما
پشمینه سیاه از سبب زلف تو کردیم — در خرقه بزلف تو رسد سلسله ما
زد از دل ما شعله باوج فلک آتش — شد نور ده بزم ملک مشعله ما
ما را گله از خوی تو اینست که هرچند — کردیم گله گوش نکردی گله ما
جامی طلب دولت وصلش که بر و نیست — تحصیل چنین منزلت از حوصله ما

هر کجا جلوه کند آن بت چالاک آنجا — خواهم از شوق کنم جامه جان چاک آنجا
میبریدم ز سر راهش اگر میرم زار — بگذارید خدا را که شوم خاک آنجا

| | |
|---|---|
| مژدهٔ آتش بمن آی آوران کوی مباد | دود خیزد ز سر این خس و خاشاک آنجا |
| شدم آوازهٔ شهری ز گرفتاری دل | کز خون ریز عزیزان نبود پاک آنجا |
| پای جای که نهد کاش گذارد اول | که بمژگان ز خس و خاک کنم پاک آنجا |
| دور از آن در که ز راهم ز فلک ناوک آه | تا چه سان میکند اندوه غمناک آنجا |

جامی از خون خود آلوده مکن صید گهش
که نه بندند چنین صید بفتراک آنجا

| | |
|---|---|
| چند بوسم دست و پا یک بار یار را | فرخ آن ساعت که یابم دولت دیدار را |
| یار اگر طعن فراموشی کاریم ز یاد نیست | زانکه با یادش فراموش کرده ام اغیار را |
| خواندمی طومار غم بی او ولی چون شد صبا | نامه اش تعویذ جان طی کردم آن طومار را |
| دیده ام آزاد از آن رخ دور میخواهد دلم | تا بهم بیرون نشیند دوری آن آزار را |
| لیک نازک باشد آن خاطر ندانم چون کنم | درج در گفتار کم درد دل بسیار را |
| بنده جامی و دعای او که بر ناید ز دست | خدمتی زیبا بود دعا گویان خدمتکار را |

چون مراد نامرادان آمد او هموار باد
بر مراد او مدار این گنبد دوار را

| | |
|---|---|
| یا رب انصافی بده این شیخ دعوی دار را | تا بخواری ننگرد رندان دردی خوار را |
| شرع را آزار اهل دل تصور کرده است | زانکه فهمد پیشهٔ خود شیوهٔ آزار را |
| طبع بر گنج حقیقت قفل و شرع آمد کلید | تا دهد زان گنج بیرون گوهر اسرار را |
| هر که جنباند کلید شرع را بر وفق طبع | طبع نگشاید برویش جز در ادبار را |
| منکر اهل حقیقت را ز عرفان بهره نیست | نیست جز جهل جبلی موجب این انکار را |

سر وحدت

| | |
|---|---|
| سر وحدت منطق الطیر است جامی را بفهم | جز سلیمان نشاید فهم این گفتار را |

بوی عشق از گفتهٔ عطار عالم را گرفت
خواجه جان کو مست از آن شکر بود عطار را

| | |
|---|---|
| طرف باغ و لب جوی و لب جامست اینجا | ساقیا خیز که پرهیز حرامست اینجا |
| شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع | من و میخانه که آن حال مدامست اینجا |
| لب نهادی بلب جام و ندانم من مست | که لب لعل تو یا باده کدامست اینجا |
| بستهٔ حلقهٔ زلف تو نه تنها دل ماست | هر کجا مرغ دلی بستهٔ دامست اینجا |
| می کشی تیغ که سازی دل ما را دو نیم | تیغ بگذار که یک غمزه تمامست اینجا |
| پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق | نکتهٔ خاص مگو مجلس عامست اینجا |

جامی از بوی تو شد مست نمی دیده ز جام
بزم عشقست چه جای می و جامست اینجا

| | |
|---|---|
| صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا | سهلست اگر نباشم از آن سیم تن جدا |
| سازد ز غصه هم چو قبا جیب خویش چاک | گر یک نفس فتد ز تنش پیرهن جدا |
| در بیستون نالهٔ من گر صدا فتد | نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا |
| هر صبحدم ز شوق تو پیش گل و سمن | مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا |
| زارم بکش مگوی که زین آستانه رو | مردن به است بهر که ز تو زیستن جدا |
| زان حالها که پیش من آمد ز تو جدا | اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا |

وای گر کشت جامی ازین آستانه دور
آشفته بلبلی از حریم چمن جدا

بوقت عقل و دل و دین و ماند جان تنها | چه آمد غریب که ماند ز کاروان تنها
چه خوانده درد نهادی خیال ابروست | که منعم نه نشانند مهمان تنها
حدیث موی میانا چو در میان آید | تو در خیال من آمی از آن میان تنها
ز زلف و خال و خطت چون بهم بجنبد عقل | که رفت از همه سو و زد و پاسبان تنها
بسا نخاد و جودی زبان من ای کاش | که شرح شوق تو نتوان بیک زبان تنها
چو در جگر چگونه ننالم که شد ز ناوک تو | هزار دروز نه ام و دو دبر کمان تنها

مرو بخلد برین بی خیال او جامی
که لذتی ندهد گشت بوستان تنها

خال و خط جان فزانت اینها | یا آفت جان ماست اینها
صبر و خرد از دلم چه جویی | درد و غم تو خود کجاست اینها
چشم تو بهزار فتنه انگیخت | ای شوخ چه فتنهاست اینها
نرخ تو دو کون چون نهد عقل | یک موی ترا بهاست اینها
از جور و جفای تو بنالم | گر هم چه بتری رواست اینها
گوید تو زده و آه پر شد | یا رب ز دل که خاست اینها

گویی که رواست قتل جامی
وانگه نکشی رواست اینها

ترا ای نازنین هر سو فدا صد سر بادا | بهر جا بگذری صد جا پلکت خاک ره بادا
همی ترسم شود آزرده آن تن ور نه می گفتم | ترا هر شب میان دیده من خوابگه بادا
زحکم عقل بخشند فراغت هر فغو مارا | همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بادا

عشق تو

لبدرو خواندم



میرود خواندیم و از موج صد سرخ زردی شد | سر موی اگر کویم خطا دوم سیه بادا
طبیعت دیگران باشد که یا بم لذت تیغت | همیشه خوی تو خونریزی هر بیگنه بادا
هلاکم کرده میرانی سمند و خلق می گوید | خدا همواره یار این سوار کج کله بادا
دلا جا.
دلا جامی که شد نخچیر از مه بیتی چند تو
نه در وی فکر مسجد فی هوای خانقه بادا

روحی فداک ای صنم ابطحی لقب | آشوب ترک و شور عجم فتنه عرب
کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند | ای در کمال حسن عجیبة زهی عجب
هر کس نیافت جرعه از جام وصل تو | زین بزمگاه تشنه جگر رفت و خشک لب
تا زلف تو شبست و رخت آفتاب چاشت | واللیل والضحی است مرا ورد روز و شب
گاهی ز لب ببخش که عشاق خسته را | صد خار خار در جگر افتاد از آن رطب
رفتی بسر طریق ادب نیست در رهت | ما عاشقیم و سست نیاید ز ما ادب
دل باد سبزه بر سر خاک مقدمت | کین موجب شرف بود آن مایه طرب

مطلوب جامی از طلبم گفتة که چیست
مطلوب او همین که دهد جان در این طلب

بدا برق بطحا و الدمع ساکب | زهی عشق مستولی و شوق غالب
خوش آن برق درخشان که از کوی جانان | درخشید جو بر آسمان نجم ثاقب
نکارید که رو بند حوران جنت | غبار دیارش بمشکین ذوائب
دلم سوخت از شوق او گرچه دارم | خیال رخش هست با جان مصاحب
ایا حادی العیس بالله شمر | لقطع الفیافی وطی السباسب
از آن منزل خوش و زان ربع دلکش | کنونیست یکدم دل خسته غائب
بکن جنبشی تا ادا ری توانی | از این بیش صرف زمام نجائب

سلام من الله موطي المواهب | سلام من الله معطي المواهب

على روضة حل فيها حبيب | رفيع المعارج سني المراتب

مليحي كه جمعست در بزم وصلش | فنون مقاصد صنوف مآرب

فصيحي كه درجست در درج لعلش | رموز نوادر نكات غرائب

باقبال درد و غمش رست جامي

ز نيل مرادات و نيل مطالب

بگوشم رسد آواز يا رب هر شب | مهي تو نيز بگوش تو مي رسد يا رب

ز هجر روي تو روزم تبست دون شب را | بديد نيست بغير از سرشك من كوكب

رخت بچهارده سالي جمال و خوبي يافت | كجا رسد بتو ماه فلك بچارده شب

سرم چه لايق فتراك بستن است اين بس | كه در رهت شود آزرده تن مركب

كجاست تاب درشتي چنان لطيفي را | بجا خويش كرا آهسته بر زبان سوي لب

به نبض خستن من اي طبيب دست ميار | كه آن تني كه تو ديدي گداخت ز آتش تب

بريز بر سر جامي سفال درد درد

كه نيست در خور او جام جان عيش و طرب

چند اي معلم هر روز تا شب | باشد غزالم محبوس مكتب

شد فرش ديبا از سبزه صحرا | ارسل معنا نرتع و نلعب

تعليم آداب او را چه حاجت | او خود ز آغاز آمد مؤدب

هر جا خرامد بهر تماشش | خيزد ز جانها فرياد يا رب

در دور لعلش تا منع از شرابم | اي خواجه دورست از لطف مشرب

دي ترك عشقش مذهب گرفتم | چون ديدم آن رخ گشتم ز مذهب

جامي

جامي از آن لب همچون صراحي

داد دو روزي از خون لبالب

بمن آن رسانيد كه من لشنه بد شب | ز غم هجر رسانم بفلك ناله يا رب

نتوان بوسه زد آن لب كنم اما هوس آن | كه ببوسم لب جامي كه رسد گاه بان لب

سر من گرچه نشايد كه بفتراك ببندي | چه شود گر بگذاري كه نهم بر سم مركب

چو ص اعذ ببت و ملت همه شد در سر و كارت | بجز انم لا فز ملت چه كنم دعوي مذهب

سخن ظلم تو گفتن بر سلطان كه تواند | كه در آن حضرت عالي چو تو كس نيست مقرب

نه اگر داشت معلم هوس كشتن خلقي | به تو اين ناز و كرشمه ز چه آموخت بمكتب

نشود مهر تو از دل بجفاهاي بيابي | نرود سوز تو از جان بدعاهاي مجرب

تب هجران تو يا رب چه جگر سوز بي شد | كه طبيب از تو بنا بخي بزد جا كس از ين تب

شراب از فن دوشم سر و دستار چو جامي

نكنم وصف رندان بس از ين دعوي مشرب

آفتاب حسن طالع شد چه افكندي نقاب | حسن طالع بين كه ديدم آن رخ چون آفتاب

در خيال خط مشكين تو با عارض بهم | دم بدم چشم تر ما ميزند نقشي بر آب

خاك آن در زير سر شبها غنودن دولتست | عمر بگذشت و نديدم هرگز اين دولت بخواب

ميكند هر دم دل بيهوشم از لبها هوس | مست رفت از دست و ادبيخانه و شراب

داغ دل را آتشي باشد نشان | دود روزن ميدهد آگاهي از سوز كباب

من كه در ميخانه باده كشان ميخانه ام | خانه ام خواهد شد آخر در سر چون حباب

گفته جامي نگيرد چون ز زر خالص رواج

جز باكسير قبول طبع شاه كامياب

هر کجا زد خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب … بی دلان از رشته جان ساختند ازو طناب
بس که در هر منزلی آید ز چشمم سیل خون … خیمه او دیده مردم نماید چون حباب
تا نشانم گرد از هر طرف تا بد عنان … پیشی پیشی خیال او پاشم زابر دیده آب
او بهر جولان سمند و من ز اندوه کنم چهره رو … دست او گیرد عنان یا پای او بوسد رکاب
پیش ازین کو آفتاب آید عارض ناز کم سوز … ورنه آهی بر کشیدم از دلم سوزد آفتاب
ز آفتاب آن رخ چو شد پوشیده کی گرد ناز کی … تا بمی نازد که بر رویش سایه اندازد نقاب

جامی از غم مرد و چون تا خیر قیلش کرد یار
آه کز بخت بدی این تاخیر شد عین شتاب

ای روی تو اختر جهان تاب … شد تیره شبم ز هجر دریاب
من تاب نیارم از تو تو به … من تاب من الحبیب ما طاب
عمریست که بر در تو ام من … یکبار به پرس من علی الباب
خواب اجل از تو غایبم برد … من غاب کما یقال قد خاب
چون چشم تو خواب ناک مستی … صاحب نظران ندیده در خواب
زاهد بخیال آن دو ابرو … سر برده فرو بکنج محراب

در وصف رخت ز نظم جامی
از بس که تر است می چکد آب

ای ترا قد خوب و ابرو خوب و زلف و چهره خوب … بر زبان اهل دل انام تو محبوب القلوب
با لب نوشین تو زد لاف شیرینی نبات … مصریان از شهر خود کردند بیرون شی بچوب
با تو هر کس را هوای وصل شد هم خانگی است … خانه را دل زنگ کرد هستی خود کو برو روب
باد هامت در فنا مارا دل سر بی نهان … لیس یدری سر قلبی غیر علام الغیوب
گفت با مجنون کسی کای در گناه عشق غرق … تب الی مولا جمیل العفو غفار الذنوب

گفت



گفت مجنون از هوای غیر لیلی می کنم … توبه اما من هوی لیلی فانی لا اتوب

جامی امشب دوستان در رقص خوشند و سماع
رغم زاهد را تو هم دستی بزن پایی بکوب

هر صبح که آفتاب رخت سر زند ز جیب … گردون چو صبح چاک زنم جیب بی نخاچه عیب
چون گشت ساقی آن لب میگون چه جای طعن … گر طیلسان زهد بصهبا دهد صهیب
پیران سرم هوای جوانی ز ره فکند … آنجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب
بر عارضم بعشق زد اندم گرد ساز کرد … اسباب جلوه شاهد خلوت سرای غیب
اشک من از عقیق یمن میدهد نشان … مذ خیمت سعاد علی ایمن العذیب
سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را … ز بین پیش خشک لب منشین بر سراب ریب

جامی درون خرقه خود یافت دوست را
زانرو کشیده پای بدامان و سر بجیب

چون نصیب ما نشد وصل حبیب … ما و دردی منصیبی یا نصیب
درد دوری زان در از من پرس و بس … محنت غربت نداند جز غریب
گرچه از نزدیک خدمت آن دو رخ … دور بهتر باشد از چشم رقیب
کی توان سودای گیسو را علاج … ترک این ما غولیا کن ای طبیب
تحفه را که رد دین بود ی زدی … گردن واعظ بشمشیر خطیب
روی خود بنمایت کفتی زدر … کاش بودی این سعادت عنقریب

ناله جامی ز شوقت دور نیست
زانکه تو بر گل و او عندلیب

میزند هر شب بر در هم که بینی سوی حبیب … هیچ کس نیست چو من مشتکی از دست رقیب
گر نهد دست بنبض من محرور نند … شعله چون شمع ز تاب تبم انگشت طبیب

هر که از عشق تو آوازه خرد برهم زد
نیست ممکن که مؤدب شود از بند ادیب

دوش آوازه بمقصود ره دانا خواند
خطبه سلطنت حسن بنام تو خطیب

بدر چمن که که در نکهتی از پیرهنت
پر شده دامن و جیب سمن و غنچه ز طیب

هر که با صورت شیرین پسران عشق نباخت
نیست از معنی پسران ز عشق هیچ نصیب

جامی آن ده بغزلها ننهد گوش مکن
پیش ازین در سخن انگیز خیالات غریب

در حمدم عاجزم بیمار و تنها و غریب
حال خود مشروح گفتم وقت لطف است ای طبیب

بر شفا در حق غیبست و آن در دست نیست
حق بکشاد کرامت کن شفای عن قریب

جوشش دریای فضلت نیک و بد را شامل است
گر چه از بد بدترم حاشا که مانم بی نصیب

علت بیمار را وصل حبیب آمد علاج
ز استانت چون روم چون هم طبیب است هم حبیب

با تو دست آویز من تنهایی و غربت بسست
یا غریبا لطف و رحمت نیست از تو غریب

عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو بود
لا بقائی بعده یحلو و لا عیشی یطیب

بنده جامی را بمسکینان این درگاه بخش
استجب هذا الدعا فی شانه یا مستجیب

دلا بطرف چمن جام خوشگوار طلب
حریف سرو قد و یار گلعذار طلب

طفیل صحبت یار است نقل و باده و جام
چه برگ عیش بسازی نخست یار طلب

ز موج حادثه گر از وج آسمان بگذشت
بکشتی می گلگون زره کنار طلب

سخن ز صفوت صوفی و زهد زاهد چند
صفای مشرب رندان درد خوار طلب

فلک برشته امید ار زند گرهی
گشاد از ان گره جعد مشکبار طلب

بهر دیار که روئی گذشت مجلس دوست
دل رمیده ما را در آن دیار طلب

ز جام می چو ترا وقت خوش شود جامی
مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

ای

ای در هوای مهر تو ذرات کائنات
واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات

شد چشم عقل خیره چو در مبدا ازل
حسنت نمود جلوه در آئینه صفات

هر خشت از کنشت شود کعبه دگر
گر پرتو جمال تو افتد بسومنات

هر جا که تافت پرتو انوار عزت
عزی ندید عزی و قدری نیافت لات

در بحر کبریای تو آنکس که شد فنا
چون خضر راه برد بسر چشمه حیات

هر کس بکعبه طلبت رو نهد نخست
از کل کائنات کند قطع التفات

جامی ببخش جامی لب تشنه را بلطف
زان باده کز کدورت جهلش دهی نجات

ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات
جلوه کرد ذات تو از پرده اسما و صفات

ما گرفتار جهت از تو نشان چون یابیم
ای سراپرده اجلال تو بیرون ز جهات

از ندای تو در افتاد صدای بحرم
خاست صد نعره لبیک ز اهل عرفات

مشرب زهد کجا چاشنی عشق کجا
آن یکی ملح اجاج آمد و این عذب فرات

ماندایم مشامی که توانیم شنید
ورنه هر دم رسد از گلشن وصلت نفحات

بوفای تو در آمیخت چنان آب و گلم
که دمد بعد وفات از گل من بوی وفات

مرد جامی بسر تربت او بنویسید
هذه روضة من حل به العشق فمات

بر در تو جا کنند اهل نجات
رفع الله قدرهم درجات

گر تو خواهی زکوة خوبی داد
ما فقیریم و مستحق زکات

هر که دارد وقوف ازین سر کوی
لا یزید الوقوف بالعرفات

تا تو شوخی ز می لب چو شکر
آب شد قند و کوزه گشت نبات

خط سبز تو زیر سایه زلف
خضر در جام حوله ظلمات

هر دم از لعل تو بطالع من
خاصیت بین که داد آب حیات

توبه کردی شراب خور جامی
اتبع السیئات بالحسنات

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات ... ظاهر ز زلف و خال و خطت کثرت صفات
زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد ... شرح بطون ذات ظهور تعینات
چشمت بغمزه لب بشکر خنده می کند ... تفسیر آیت خلق الموت والحیات
زان تیغ غمزه می برم از جان دلا امید ... درویش را چه چاره ز قطع تعلقات
زان خار ها که در دل من کشتی از جفا ... خواهد گل وفات دمید پس از وفات
کردم نماز در خم محراب ابرویت ... قرت بنور وجهک عینای فی الصلوة

در دام طرّهای تو جامی اسیر شد
مشکل که افکند پس ازین دام طرّهات

ای در ره کعبهٔ ارباب نجات ... قبلتی وجهک فی کل صلوة
بر سر کوی تو نا کرده وقوف ... حاجیا را چه وقوف از عرفات
رفته آوازهٔ قند تو بمصر ... کوزهٔ خود زده بر سنگ نبات
خیمهٔ عشاق تو آخر نشود ... انزل الله علیهم برکات
کر عبارت کند از میم دهانت ... آید از چشمهٔ آب میم حیات
می کشی هر طرف آن حلقهٔ زلف ... پس کن ای باد صبا زین حرکات

جامی از درد تو جان داد و نگفت
فهو ممن کتم العشق و مات

باده صلای زد پیر خرابات ... بیا ساقی که فی التأخیر آفات
من و مستی و ذوق می پرستی ... چه کار آید مرا کشف و کرامات
می و نقل است ورد من شب و روز ... بنا میزد زهی اوراد و اوقات
سلوک راه عشق از خود رهائیست ... نه قطع منزل و طی مقامات
جهانا

٢١

جهان مرآت حسن شاهد ماست ... فشاهد وجهه فی کل ذرات
سعادت خواهی از عالم در کن ... که ترک عادتست اصل سعادات

مزن بیهوده لاف عشق جامی
فان العاشقین لهم علامات

کذر فتاد بسر وقت کشتگان غمت ... هزار جان گرامی فدای هر قدمت
نکند سرو قدت بر من از کرم سایه ... مباد از سر من دور سایهٔ کرمت
بیک نگاه تو رستم ز ننگ هستی خویش ... خوش آنکه سوی وی افتد نگاه دمبدمت
نیاید از تو ستم ور ستم کنی بمثل ... ز رحمت دیگران خوشتر آیدم ستمت
لم یجد مت نوبت اندکج کلهات ... شکست شوکت شاهان ز حشم حشمت
حریم سدره شدست آشیان مرغ دلم ... هنوز در شکسته بر کبوتر حرمت

بنامه درج مکن شرح شوق خود جامی
مباد شعله زند آتش از نی قلمت

صد خار م از جفای تو در پای دل شکست ... در گلشن وصال تو نامد گلی بدست
پرواز گاه مرغ دلم شاخ سدره بود ... از شوق دانهٔ تو درین دام کرد نشست
هر کس که هست جرعه کش جام لعل تست ... کر شیخ پارساست و کر رند می پرست
زاد راه فضل و خرد دانش دلم کرفت ... خواهم نماند بمن می لعل هر چه هست
وا دست می پرست بیک جرعه می ز خود ... بیچاره خود پرست که هرگز ز خود نرست
ما ز آستان میکده کشتیم سر بلند ... یا رب ز موج فتنه مباد آن اساس پست

جامی بپای خم چو سبو سر بنه که خلق
خواهد بسنگ حادثه این کاسه را شکست

کر آن بی وفا عهد یاری شکست ... خدایا او باد هر جا که هست

زین شهر یار سفر بست و رفت　　که از کوی مهر و وفا رخت بست
میفشان سرشک ای مژه دم بدم　　که شد خانهٔ تن ازین سیل پست
مزن بر دلم زخم و مرهم منه　　که پیوند نتوان چو شیشه شکست
مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ　　مده تیغ در دست ترکان مست
ز نوشین لبت سبزه خط دمید　　خضر بر لب آب حیوان نشست
مبین لعل میگونش ای پارسا
که جامی ازان جام شد می پرست

گفتمش ای سخت دل عهد تو سستست از نخست　　گفت تا کی گوییم در روی چندین سخت و سست
گفتمش در عشق مارندو بی باکیم و مست　　گفت در عاشق کشی ما نیز چالاکیم و چست
گفتمش در خاک محنت دانهٔ پاشم ز اشک　　گفت ازین تخم و زمین جز سبزهٔ حسرت نرست
گفتمش محرومیت بی جرم از لعلت کام دل　　گفت عاشق نیست آن کز دوستی کام خود جست
گفتمش گل را بباغ این سرخ رویی از کجاست　　گفت کز خون دل غنچه ز رشکم چهره شست
گفتمش سر رشتهٔ خواهم بکف سویت کشان　　گفت این سر رشته کر اهل دلی در دست شست
گفتم از سنگ جفایت خاطر جامی شکست
گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست

پیش ازان روزی که کردون خاک آدم می سرشت　　عشق در آب و گلم تخم تمنای تو کشت
پای تا سر جمله لطفی کوی استاد ازل　　طینت پاکت نه از آب و گل از جان و دل سرشت
روی بنما تا بطاق ابرویت آرند روی　　طاعت اندیشان ز مسجد بت پرستان از کنشت
هیچ باور نامدت هر چند چشم خون فشان　　بهر ره دیوان کو شرح شوق با تو نوشت
گر نگشتم کشتهٔ تو کاش باری بعد مرگ　　بهر قبر کشتگانت خاک من سازند خشت
خیز و خونم ریز و فرش لعل گستر زیر پای　　چند بنشاندهم آخر چرخ در خرامیدن نخست

در بهشت

در بهشت نسیه خلق است دل لیکن بنقد
هر کجا دیدار تست آنست جامی را بهشت

گر بود در خاک پیش رویم از کوی تو خشت　　به که باشد روز زیر جای آن خشت از بهشت
گیسوان در پاکت روزی بر رخ آنگاه شود　　چون بهشت ای حور وش خاک در تو عنبرسرشت
رشتهٔ جانست ای آنکه وصالت را کمند　　وه که چرخ تیز کرد این رشته را کوتاه رشت
بت پرستان از دل اسر برزند نور یقین　　گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت
یافت چشم از نم خلل تا در تو تخم مهر کشت　　خانه ویران شد ز باران گرچه خرم کشت گشت
بستم آن خط نقش در دل طی کنم طومار عیش　　چون نوشتم نامه را در حال در باید نوشت
نامهٔ شوقت از جامی بجانان این بزد
نام خود اینک بخون دیده در پایان نوشت

در کنج غم نشستم خورسند با خیالت　　خوش وقت آنکه بیند هر ساعتی جمالت
این بس که سوزیم جان بردم بداغ هجران　　من کیستم که باشم شایستهٔ وصالت
تیغم بفرق راندی وز فرقتم رهاندی　　جان باد دست مزدت تن باد پایمالت
دور از لب تو مردم لب تشنه جان سپردم　　هرگز نخورده آبی از چشمهٔ زلالت
بودن بکنج فرقت با صد ملال و حسرت　　به زانکه با تو باشم وز من بود ملالت
تیغ بگیر و بردم زخمی بزن که کردم　　هم جان خود فدایت هم خون خود حلالت
جامی خموش و کم شو از گفت و گو چو شد نو
ذوق غزل سرای از شوق آن غزالت

پیش ازان دم که دهم جان من بیدل از غمت　　قدمی نه که شوم خاک بزیر قدمت
رحمتی کن که من خسته جگر می میرم　　چشم بر رشحهٔ آبی ز سحاب کرمت

خوش بدان رخش که در جلوه که حشمت و ناز / پادشاهی تو و خوبان همه خیل و حشمت

چون شوم پیش تو محرم من محروم که نیست / باد را زهرهٔ احرام حریم حرمت

هر چه خواهی بکن ای دوست که من می‌یابم / لذت چاشنی لطف و کرم از ستمت

نامهٔ رحمت جاوید من این بس که مرا / دو سه حرفی رسد از خامهٔ مشکین رقمت

رقمی می‌کشی از حال دل خود جامی
جای آن دارد اگر خون بچکد از قلمت

عشقت که بود کعبهٔ ارباب سلامت / ریگ حرمش نیست بجز سنگ ملامت

شهری که نه جای تو در آن خانه نگیرم / در بادیه کس را نشود قصد اقامت

ذوقی رسد از نامهٔ تو روز فراقم / کز نامهٔ طاعت نرسد روز قیامت

از آتش دل سر بفلک برده علم بین / بر خاک شهید غمت اینست علامت

ناجسته دمی پیر مغان باده برندان / با معتقدان میکند اظهار کرامت

که وقت نمازی گذری سوی مؤذن / قد قامت او پست شود زین قد و قامت

هر نقش که جامی نه بسودای خطت بست
شست آن همه چشم ترش از اشک ندامت

تا کی غم دیر آمدن و تیز رفتنست / خون ریزم از دو دیده که خونم بگردنت

جای تو نیست سینهٔ تاریک و تنگ من / تشریف ده که جای تو چشم روشنت

دارم ز تو بهر سر موی هزار درد / درد آنکه نیست یکسر مو رحم بر منت

آهی زدان که میزند آتش بجان من / هر شعله‌ای که می‌جهد از نعل توسنت

کو باغبان بخوان بتماشای گل ترا / ناکرده فرش راه ز سوری و سوسنت

می بایدت ز رشتهٔ جان جامه بافتن / کز تار و پود پیرهن آزرده شد تنت

دامن کشان بجامی اگر بگذری شود

چون



چون گل ز خون دیدهٔ او سرخ دامنت

بوی جان یافتم ز پیرهنت / گوی از جان سرشته شد بدنت

آه اگر نازنین تنت بینم / من که مردم ز بوی پیرهنت

برگ گل گرچه نازکست و لطیف / در لطافت نمی‌رسد به تنت

میوه‌های بهشت اگرچه خوشست / از همه به گرفته‌ام ذقنت

ای خوش آن دم که گوش میکردم / نکته‌ای از لب شکرشکنت

هرگز از گوش من نخواهد رفت / ذوق آواز و لذت سخنت

داد جامی بتلخ کامی جان
هیچ کامی ندیده از دهنت

پیرانه سر کشیدم سر در ره سگانت / موی سفید کردم جاروب آستانت

ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان / مشکین کمان کشیده من چون کشم کمانت

کم زن گره میان را بر قصد من که ترسم / تاب گره نیارد از نازکی میانت

لعل تو جان و من هم دادم رمیده جانی / بشنیدی که بادا جانم فدای جانت

سودم جبین بر آنت گفتی بجو زیانم / یا رب خدا ببخشد صبری برین زیانت

من کیستم که چینم برگی ز گلبن تو / کاشتم خلد سینه خاری ز بوستانت

یک بوسه وعده کردی لعل لبت ضمان شد / خود لطف کن وگرنه بستانم از ضمانت

خوی پاک کن خدا را از رخ که شست ما را / لوح صبوری از دل رخسار خوی چکانت

دشنامی از زبانت بلند مراد جامی
یا از زبان کس گو گوید از زبانت

ای واضح والضحی جبینت / واللیل نقاب عنبرینت

طاها دمی ز داستانت / یاسین علمی بر آستینت

جنت اثري ز فيض مهرت دوزخ شرري ز تيغ كينت
اسرار وجود را كماهي ديده نظر خداي بينت
پيش تو سپهر چون زمين پست عالم همه روي بر زمينت
تو صاحب كان كنت كنزا اعيان رسل قراضه چينت

چون بر تو خداي آفرين گفت
جاي چه سزاي آفرينت

صد شاخ گل تازه نشاندم بهوايت باز آمد يكي زان همه ننشست بجايت
بي نكهت پيراهن تو خرقه زدم چاك اي غنچه خندان بگشا بند قبايت
مرغي ز گلم گر ز پس مرگ بسازند جاي نپرد جز بدر و بام سرايت
سايم بته كفش تو رو بهر تسلي چون دست رسم نيست كه بوسم كف پايت
هر چند بهر درد تغافل خورم از تو هر جا كه روي روي نتابم ز قفايت
هر كس بدعا دفع بلايي كند از خويش يا رب چه بلاي تو كه جويم بدعايت

زان سان كه گل از خار دمد درد اجامي
گلهاي جفا ميدمد از خار جفايت

قربان شدن بتيغ جفاي تو عيد ماست جان ميدهيم بهر چنين عيد عمرهاست
انرا كه ديد شكل خوشت بامداد عيد بيروي عيد و ذوق تماشاي او كجاست
صد جان فداي قد تو گر چه بسيار حسن هر گز بلي نهال بدين نازكي بجاست
در ديده خاك پاي تو گر زانكه هست عيب بر ما مگير گين گنه از جانب صباست
شب داستان بحر فروز بخت لنگ من لعلش بخنده گفت كه باز اين چه ماجراست
جامي ملم چو غنچه صفت تنگدل مباش كز غنچه لاله بر دل اين داغها چراست

تا بد فروخت رخ آن شمع دلفروز
در

المكتبة المركزية - قسم المخطوطات

34

در مه كه فكري بهمين داغ مبتلاست
لا اقدح باده و گل شاهد رعناست كلبانگ زبان مرغ چمن مطرب گوياست
بخرام سوي باغ گر شادي و طرب را بي سعي تو در من همه اسباب مهياست
تا گل بتو غنچه ز رخسار گشاد ست نرگس همه تن چشم شده بهر تماشاست
سبزه كشد از سوزن زنگار گرفته خاري كه شكسته ز غم اندر جگر ماست
بر صورت نرگس بگشا چشم كه گويي پيرامن خورشيد عيان عقد ثرياست
يا بر كف سيمين بدي جام زر ست آن كز بهر صبوحش انگشت خوش سيم لعوه بيدست
هر قبيي ز آتش گل شاخ شكوفه از جيب بدون كرده چه موسي يد بيضاست
سر كرده فرو خرقه كبود ست بنفشه كز سبزه بر ز برقد مشي سبز مصلاست
اين ابر بهارست كه در سايه جودش پر گوهر و در گشته همه دامن صحراست

بحي في غلطم بلكه سرا پرده عشرت
شاه از پي بخشش زده بر طارم ميناست

ترا صباحت ترك و فصاحت عربست ملاحتي كه ميان عجم چنان عجبست
صحيفه ايست وجود تو بر لطيفه حسن كه از اصول صفات كمال منتخبست
بهمت پدر شد و خورشيد جد تعالي الله ترا ميان پتان اين چه رفعت نسبست
كجا رسد بتو كس چون ترا بهر سر موي بزار خوبي موروث و لطيفه مكتسب است
تو آن زلال حياتي كه داده جانها از شوق بوادي طلبت صد هزار تشنه لبست
زنيم پا سگ تو در مقام ترك ادب اگر چه ترك ادب پيش دوستان ادبست

ز شوق لعل تو صد خم و جام را جامي
ز باده ساخت تهي و هنوز در طلبست

اين چه رخساره خط و بين چه لبست وين چه چشم خوش و خال عجب است

زير لب نقطه بود رسم چرا … نقطهٔ خال تو بالاي لب است
طلب حسن عنايت ز رخت … بنده را غايت حسن طلب است
شكل بالاي تو شيرين نخليست … كه ز نوشين لبت آنرا رطب است
بي تو تنها نه شب ماست سياه … روز ما بي تو سيه‌تر ز شب است
نايد از بي ادبان شيوهٔ عشق … مذهب عشق سراسر ادب است
سگ اين در نه كنون شد جامي
عمرها شد كه همينش لقب است
ساقي بيا و باده ده اكنون كه فرصتست … مطرب بزن ترانه كه فرصت غنيمت است
چشمم بروي شاهد و گوشم ببانگ چنگ … اي پندگو برو كه نه جاي نصيحت است
جان مرا ز مرهم راحت نشان مپرس … كز عاشقي نصيبهٔ او داغ محنت است
پيكان آبدار كه آيد ز دست دوست … بر كشتگان سوخته باران رحمت است
زاندم كه سر فكند بر آن آستان مرا … بر گردنم ز تيغ تو صد بار منت است
هر سفله‌يي بگنج قناعت كجا برد … اين نقد در خزينهٔ ارباب همت است
زابناي دهر وقت كسي خوش نمي‌شود … خوش وقت آنكه معتكف كنج عزلت است
جامي بجست و جو نتواند يافت وصل دوست
موقوف وقت باش كه اين كار دولت است
ابروي خوشت كه ماه عيدست … انگشت نماي اهل ديدست
از روي تو عيد عاشقان را … صبحي بمباركي دميدست
هر سال يكيست عيد روزه … ما را همه روز از تو عيدست
شد عيد من از رخت خجسته … زين عيد خجسته‌تر كه ديدست
گفتي ز غمت بجان رسيدم … عيدي ز تو نام همي رسيدست
خياط

۲۵

خياط زمانه خلعت لطف … بر قامت دلكشت بريدست
بي وعدهٔ وصل مژدهٔ عيد
بر جامي خسته دل وعيدست
منصور دولتي كه ز عشقم ميسر است … طغراش آن خطيست كه بر دور ساغر است
با منعم سعد و نحس مزن دم كه خط جام … حرز امان از خطر چرخ و اختر است
بودم بخواب خوش كه رسيد از حريم دوست … پيري كه دُرد شيشهٔ قدحش رشك كوثر است
گفت اي پسر دريغ بود نقد زندگي … در دست آن حريف كه مي‌كش برادر است
برخيز و باده خور كه ترا خوابگاه عيش … بيرون ز مهد تيره رو جا و مادر است
ساقي بيا كه عشوهٔ گيتي زره نبرد … آنرا كه نشأه‌يي ز لعل تو در سر است
در ده زلال خضر كه رفت آنكه گفتمي … زهد مرا اساس چو سد سكندر است
جامي مشو فريفتهٔ كين چرخ كوژ پشت … چون حلقه از نشيمن اقبال بر در است
در ظل آن كريم كه عنقاي همتش
پر باز زد جناح فلك سايه گستر است
يار رفت از ديده ليكن روز و شب در خاطر است … گر بصورت غايبست اما بمعني حاضر است
عاشق اندر ظاهر و باطن نبيند غير دوست … پيش اهل باطن اين معني كه گفتم ظاهر است
در حضور دوست هر جانب نظر كردن خطاست … يكزمان حافظ نشيني اي دل ار جانان ناظر است
خاطرم خوش نيست هرگز جز بزير بار عشق … پيش عاشق هر چه جز عشق است بار خاطر است
عاشق درويش تا دانست ذوق صبر و شكر … بر جفاهاي تو صابر وز بلاها شاكر است
آن دهانرا سر غيب الغيب دان كز شرح آن … هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصر است
آن پري روز ابا فسون سخن تسخير كرد … زان سبب كز بند شاعر نيست جامي ساحر است
مرا كار از غم عشق تو زار است … دلم رفتست جان نزديك كار است

اگر از سینه پرسی درد ناکست / وگر از دیده گویم اشکبار است
تو گشتی از قرار خویشتن لیک / مرا آن بی‌قراری برقرار است
بعهد عشق وامق را خطی بس / که عذرا از خوبی بر عذار است
مبر گرد از رخ زرد من ای اشک / گز آن جا یک سوارم یادگار است
درون صد خار از محنت هجر / گرا پروای گل گشت بهار است
بدرد و داغ خوش باش جامی / که صاف عیش ما را ناگوار است

بیا که روی تو خورشید عالم افروز است / شبم ز روی تو چون روز روز فیروز است
شد از جمال تو فیروز روز من وان روز / که خواستم شب و روز از خدای امروز است
شبم ز شعلهٔ شمع و چراغ مستغنی است / چنین که شعلهٔ آه من شب افروز است
بتیغ غمزه اگر چاک می‌کنی جگرم / چه غم چو ناوک مژگان تو جگردوز است
چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند / چه جای طعن جوانان دانش اندوز است
رخی چنین خوش و آنگاه خوی بد حاشا / معلم تو اگر نغلطم بد آموز است
تو مرد عافیتی جامی از بتان بگسل / که عشق شیوهٔ رندان عافیت سوز است

باز در بزم غمت نعرهٔ نوشانوشست / عقل حیران و خرد واله و جان مدهوشست
نرسد خسته دلان را ز تو جز نیش ستم / که چه جام لب لعل تو سراسر نوشست
اشک گرمم ز تف خون دل آید در چشم / بس که از آتش شوق تو دلم در جوشست
کسوت خواجگی و خلعت شاهی چه کند / هر کرا غاشیهٔ بندگیت بر دوشست
بر سر بستر اندوه دهم جان آخر / چون مرا شاهد مقصود نه در آغوشست
میکشتی و بخود زمزمهٔ می‌کردی / عمر باشد که مرا لذت آن در گوشست
قصهٔ عشق تو جامی ز کسان چون پوشد

جهره



جهره گویاست اگرچند / جهره گویاست اگرچند زبان خاموشست

مقیم کوی ترا نسبت حرم ننگست / ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگست
دلم ضعیف و ز هر سو ملامتی چه کنم / که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگست
مکن بحلقهٔ ما ذکر رشتهٔ تسبیح / که گوش مجلسیان بر بریشم چنگست
بعرصهٔ چمن و صحن باغ نگشاید / دلی که غنچه وش از هجر گلرخی تنگ است
ز جنگ و صلح کسان غم تو فارغ ساخت / نه با کسم سر صلح و نه طاقت جنگ است
بقدر آینهٔ حسن تو می‌نماید رو / دریغ که آینهٔ ما نهفته در زنگ است
مبین دورنگی رخسار اشکی جامی را / که در طریق محبت همیشه یکرنگ است

خیال خال لبت تخم مزرع امل است / هوای خط تو ختم صحیفهٔ عمل است
اگر نه رقعهٔ قتل من آرد از تو رسول / رسول قاصد غمها رقعه نامهٔ اجل است
زکوة از لب میگون بمی پرستان ده / قبول خیر محالست اگر نه در محل است
بی شبانه خمار سحر نمی ارزد / خوش آن حریف که مست صبوحی ازل است
بغیر آن که شد از خود تهی نمی‌بینم / درین زمانه حریفی که خالی از خلل است
حریف باده گسار و ندیم نکته گذار / صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است
بوصف آن گل عارض مدام جامی را / چه غنچه دفتر رنگین مدام در بغل است

در صورت تو سر جمال که مجمل است / در خط و خال و عارض و زلف مفصل است
هرگز حدیث زلف تو کوته نمی‌شود / این گفت و گوی تا بقیامت مسلسل است
حسن تو از تصرف مشاطه فارغ است / مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است
کحل البصر ز خاک در تو بجو بی کشد / کش چشم را بکحل البصیرت مکحل است

همه تو پای بر سر عالم نهاده ایم        ور شاه راه عشق تو این کام اوّلست
لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم        کافسانهٔ تطاول هجران مطوّلست

جامی سواد شعر تو کآمد ز بعد عشق
مستغنی از تکلّف تشبیب و جدولست

غرض از عشق توام چاشنی درد و غمست        ورنه زیر فلک اسباب تنعّم چه کمست
هست بر مایدهٔ حسن بسی نعمت و ناز        قوت عاشق ز شمایل همه رنج و المست
می زنیم شادی با تو دمی با یادت        حاصل عمر گرانمایه همین یکدو دمست
وعدهٔ لطف و کرم دادی مکن ای دوست خلاف        کز کریمان نسزد آنچه خلاف کرمست
خوش بود مدت وصل تو چه بسیار چه کم        سلطنت گر همه یک لحظه بود مغتنم است
قد من گر ز غم عشق تو خم شد چه عجب        بار عشق است گران قامت افلاک خمست

پاکبازان همه در میکده محرم گشتند        ورع
غیر جامی که بتقوی و بهنر متهم است

لطافتی که درخت را ز جعد خم بخم است        هزار فتنه اگر باشدت هنوز کم است
بر لب لعل و لبها حیات اهل دلی        بیا که عمر عزیز و حیات مغتنم است
دلم نیافت نشان زان دهان بملک وجود        نهاده روی کنون در ولایت عدم است
ز صحبت تو ملولی عظیم و من مشتاق        مراست غم که جدایم ز تو ترا چه غمست
بزار مرهم راحت اگر بود حاصل        نصیب عاشق مسکین جراحت الم است
لبت بلطف عبارت ز عالمی دل برد        نه در عرب چو تو شیرین زبان نه در عجمست

حریم خاک درت را مقیم شد جامی
مزن بتیر جفا اش که آهوی حرمست

ببین ز سیر تن اندام نازکش که مگر        در آب کشته عیان عکس لاله و سمن است

نهفته



نهفته سیم بزیر قبا که این بدنست        گرفته برگ سمن را ببر که پیرهنست
اگر کند بگل نازنین تنش را یاد        رود ز تاب تعالی اله چه لطف تنست
گل شکسته گر بسته بر گذشت از من        گذشت عمری و آن شکل پیش چشم منست
چه در نظارهٔ آن روی میتوان مردن        مرا بناز شکایت ز جان خویشتن است
چو گفتمش بسخن تلخ چند گفت بناز        که شرم دار آخر این لب و دهن است

اگر بکوی تو جامی کشد فغان ای سرو
مگیر خورده که او عندلیب این چمنست

آتش افروز خرمن ما زد رخت وین روشنست        خال مشکین تو بر رخ دانهٔ زین خرمنست
آن رخ نازک چو آب از دیده رفت اما هنوز        نقش خالت چون سیاهی مانده در چشم منست
تو مرا چشم و تا بر بام و در روزن آمدی        چشم من که بر کنار بام و که بر روزنست
گرچه می پوشد ز ما لطف تنت را پیرهن        کی توان پوشید آن لطفی که در پیراهنست
شب نمایی رخ و بپایت سوده ام اینک هنوز        قطرهای خون ز اشک من ترا بر دامنست
دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام تست        داغ حرمان و غم هجران سراسر بر تنست

بجد رخت گفتم نکو بر می کنم دامن ز اشک
گفت جامی کار نیکو کردن از پر کردنست

یاقوت لبت قوت جانست        وصل تو حیات جاودانست
زلف تو بر آفتاب تابان        از شعر سیاه سایبانست
بستی بلبا سو کج کلاهان        بر موی کمر که این میانست
راندی بلب شکر دهانان        در هیچ سخن که این دهانست
دیدم آنی تری و شانی        ما اعظم شانک این چه شانست
هر چند بد زبان ز عشقت        هر لحظه بهزار داستانست

ز آنم که ترا شناخت جامی

مهر خموشیش بر دهانست

ملکو که قطع بیابان عشق آسانست / که کوه‌های بلا در ره آن بیابانست
حدیث چتر مرصع به میر قافله گو / که سایبان ز ره ماندگان مغیلانست
فراز و شیب ره از ره روان کرم مپرس / که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسانست
ز ناز چون نکشیدی به کعبه دامن وصل / چه جا که آنجا که حسرتش بدامانست
به بند دیده که رخصت نیست قوت مجنون / که برق منزل لیلی قوی درخشانست
چه سود قافلهٔ مصر حسن یوسف را / متاع عشق چو در کاروان کنعانست
براه عشق تو جامی ز ناله بر نکند
زبان ادب چو درای از برای افغانست

کیست آن شوخ که مهمان تهی دستانست / که ز سر تا بقدم شعبده و دستانست
مجلس از رشک رخش داغ دل لاله ستانست / خانه از سرو قدش طعنه زن بستانست
تا لبش چاشنی در قدح باده فکند / رفته بر چرخ بر آیین عربده مستانست
عیش را داد بده کام دل از می بستان / که ز هر گوشه صدای بده و بستانست
نگسلم طفل وش از دایهٔ لطفش هر چند / که رسیده کرده ز بخت سیهم پستانست
خضر در چشمهٔ ادب طلبی خیز و بجوی / آن خط سبز و لب لعل که کرمست نیستست
جامی از خاک خراسان چه کنی قصد حجاز
چون ترا کعبهٔ مقصود بترکستانست

آن کیست سواره که بلای دل و دینست / صد خانه بر انداخته در خانهٔ زینست
ماهیست درخشنده چو بر پشت سمندست / سرو یست خرامنده چو بر روی زمینست
آشوب جهانست اگر اسب سوار است / آسایش جانست اگر بزم نشینست
در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم / کافروخته رخسار و عرق کرده جبینست
برتافت ز من رو که افکنده در ابرو / اینک سر و شمشیر اگر بر سر کینست
گر قصهٔ خود عرضه داریش نتوان کرد / صد شکر خدا کو همه دان و همه بینست
گفتم

۲۶

گفتم که سخن گفتن جامی ز لب تست
از بس شکر ریخت که آری نه خوش آنست

روی خود را مگو شریک مهست / در نکویی که لا شریک لهاست
نادیده بچارده سالت / رو بیت افزون ز ماه چارده است
ملک هستی تمام طی کردم / تا بوصلت هنوز نیمه ره است
تا تو بستی نقاب تو بر تو / بر رخم خون بسته تو بتوست
کی پذیرد ز شمع و مشعل نور / هر که را شب ز دود دل سیه است
جانب عاشقان نگه می دار / حشمت پادشاه از سپاه است
خانقه میکده است جامی را
بادهٔ کهنه پیر خانقه است

ای که جان و دل آگاه ترا همراه است / بی تو آگه نیم از خویش خدا آگاه است
مدت صحبت تو عمر گرانمایهٔ ماست / آه ازین عمر گرانمایه که بس کوتاه است
غم تو از دل ما در همه دلها ره کرده / راستیست این که ز دلها سوی دلها راه است
دل غمی خواست جدایی ز تو اما چه کنم / دور ایام نه بر قاعدهٔ دلخواه است
واقعه نیست ز من غمزده تر کز هجران / شاهد حال من این واقعهٔ ناگاه است
رفت بر باد چو کاه از غم تو عمر عزیز / روی بنما که فراق تو قوی جانکاه است
جامی از دست بشد کار ز تاثیر قضا
چارهٔ کار رضینا بقضاء الله است

مه شمع شب افروز و رخت نور تجلیست / او را بجمال تو مجاز بهرهٔ دعویست
رضوان بهوای قد رعنای تو ای سرو / جاوید وطن ساخته در شاخ طوبیست
منما بکس آن روی و در آینه نظر کن / زانرو که تماشای رخت هم بتو اولیست
هر جا نفسی میکند از لب شیرین / آنجا چه مجال دم جان پرور عیسیست
گفتی بسر تربت تسلی دهم از وصل / عمر یست که ما را بهمین وعده تسلیست

هر گل که برآید ز گل تربت مجنون … بوی خوش آمیخته با نکهت لیلی است
در کسوت رندی قدح آشامی جامی … به زان حیل و زرق که در خرقهٔ تقوی است

مرا چه قبله نکرده بعید که رویت … ز عید که کنم آهنگ کعبهٔ کویت
تو عید خلقی و قربانت آنکه مردم را … کشد بغمزهٔ خونریز چشم جادویت
اگرچه نیست درین عید رسم مه دیدن … نمی‌رود ز ضمیرم خیال ابرویت
گذشتم از همه کعبه و طواف حرم … همین بس است مرا که بگذرم سر کویت
ز تاب هجر تو می‌سوختم بحمدالله … که سایه بر سرم انداخت سرو دلجویت
بضبط مملکت دلبری گشادی دست … دعای خسته دلان باد حرز بازویت
بوقت خرام بترس از گزند کز هر سو … هزار بنده چو جامی بود دعاگویت

سینهٔ تنگم نه جای چون تو زیبا دلبریست … خوش بیا بر چشم من بنشین که روشن منظریست
بر رخ زردم ببین خطهای خونین از سرشک … کین ورق در حسب حال دردمندان دفتریست
هر شبی چندان زدم بر هجر اگر زارم که روز … در گمان افتند هر دم کین منم یا دیگریست
بی رخت در باغ و صحرا همدم جان من … هر گل آتش پاره هر لاله سوزان اخگریست
دوستداران سوخت جانم تا بکی دارم نهان … دوزخی دردا که این عشق بهشتی پیکریست
من که سودای جنت کز سگان کوی او … شربت آبی که ماند سلسبیل و کوثریست
تا رسید از لعل میگونت بکام خویش جام … دیدهٔ جامی ز رشک آن پر از خون ساغریست

مرا از درد تو بر سینه داغیست … که با آن داغم از مرهم فراغیست
مگو دیگر نخواهم سوخت جانت … بداغ خویشتن کین نیز داغیست
من و ویرانهٔ هجران خوش آن کس … که با چون تو گلی بر طرف باغیست
بنال ای عندلیب هجر دیده … که باغ وصل عشرتگاه زاغیست
مکن



مکن جامی ز آه آتشین بس … که شبهای غمت را خوش چراغیست

دلم پیرانه سر با خوبرو سالیست … که باغ حسن را نازک نهالیست
شکار آهوی شیرافکن اوست … بصحرای ختن هر جا غزالیست
خیالش تا بچشمم جای کردست … همه عالم بچشم من خیالیست
نشانی از شرار سینهٔ ماست … بر ویش هر کجا افتاده خالیست
ز کیوان برترست ایوان وصلش … خوشا آن مرغ کورا پر و بالیست
بهر پهلو که گردد ماه چون قرعه … بدو حرف غمت فرخنده فالیست
نه شعرست این که جامی می‌سراید … گرفتاران دل را حسب حالیست

چرخ را جام نگون دان کز می عشرت تهیست … باده از جام تهی جستن نشان ابلهیست
مرد جاهل جاه گیتی را لقب دولت نهد … همچنان کاماس بیند طفل و گوید فربهیست
از بقا گردون قبای بر قد یکتن ندوخت … خلعتی بس نافراخ آمد کرا عیبش کوتهیست
نیست شاخ میوه دار ایمن ز سنگ ناکسان … خوش کسی کو تهی دستی که او آزاده چون سرو سهیست
خوش برآ با قطع در وصل علایق همچو نهال … کز ترا زین باغ بیم آسیب امید بهیست
راه بس باریک و شب تاریک و ره زن در کمین … بی دلیلی عزم ره کردن دلیل بی رهیست
هر که چون جامی درین شد ز ما و من تهی … گر بصورت مبتدی باشد بمعنی منتهیست

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست … هر جا سریست خاک ره بادپای تست
خوش جلوه ده سمند که بهر گذر ندار … هر سو هزار سوخته دل در دعای تست
مشتاق وصل را که ز هجران بجان رسید … سرمایهٔ حیات امید لقای تست
بیچاره عاشق تو که با درد انتظار … شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست
یک خنده کردی و دل ما شد ازان تو … باره که بخند که جان هم برای تست

دلا چو نتوانم از تو بریدن که در ازل    آب و گلم سرشته بمهر و وفای تست
جامی که آن صنم ز تو بیگانه شد مرنج
این بخت بین تراکه کشش آشنای تست
در همه شهر دلی کو که نه خون کرده تست    یا دلی کو که داغ زخم غم آزرده تست
جان ز مژگان تو ریش است و دل از غمزه فکار    هر کجا می‌نگرم تیر جفا خورده تست
پرده بر دوختی از راز من ای چرخ فلک    آه ازین بوالعجبیها که پس پرده تست
حرص ننگر نگرای منجه که با آن زر و سیم    روز و شب چشم طمع دوخته بر خورده تست
از نسیم گل و مل دین و دلم رفت بباد    آخر ای باد صبا این همه آورده تست
شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار    که اگر خار و گر گل همه پرورده تست
گر ز دوران اوکن آهی ز دل سوخته
جامی سوخته دل سینه سپر کرده تست
صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست    قبلهٔ رندان مقبل گوشهٔ ابروی تست
دم بدم عرضه ده خوبان شهر آشوب را    گر همه عالم همی میل دل من سوی تست
روی نیکو از من بدروز پوشیدی ولی    چشم نیکویی هنوزم از رخ نیکوی تست
از همه سیمین بران بردی بزور پنجه دست    ناتوانی را چه تاب ساعد و بازوی تست
لب گزی چون گویمت آزار جان من مجوی    خاطر آزار جان جستن همانا خوی تست
دل بصد شاخست در بستان صنوبر چون من    گو بیا دل داده سرو قد دلجوی تست
یکزمان با پهلوی ما یک لحظه پهلوی رقیب    راحت و رنجی که ما راهست از پهلوی تست
نیست جامی را سرودی جز نوای عشق تو
تو گل نورسته او بلبل خوش گوی تست
آن سنگدل چو پیش اسیران غم نشست    یا رب سبب چه بود که بسیار کم نشست
خواهم نشست با تو همی گفت یکدو روز    اکنون که کرد وعده وفا یکدو دم نشست
گر نیست در کفم گلی از روضه حرم    این بس که خار خار دلم در قدم نشست
گر خفت

۲۶

گر خفت زیر ریگ بیابان تنش چه باک    اثر اگر مرغ روح به بام حرم نشست
شد بر دلم مجال طپیدن عظیم تنگ    در سینه بس که تیر تغافل بهم نشست
سیل سرشک من نرود ز آستان تو    چون سائلی که بر در اهل کرم نشست
جامی بروی خود در وصل بسته دید
در کنج صبر روی بدیوار غم نشست
نقاش ازل کان خط مشکین رقم اوست    یا رب چه رقمهای عجب در قلم اوست
خاک قدم دوست شدم نیست کسی را    آن عیش که امروز مرا در قدم اوست
بیرون بود از سلسلهٔ اهل ارادت    هر دل که نه در طرهٔ پر پیچ و خم اوست
تن گرچه بصد مرحله دورست ز کعبه    جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست
آن گنج کرمش بود که میخانه بنا کرد    میخواره ما نیز بنا بر کرم اوست
جامی دم توحید زند فی همه وقتی    خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست
او از خموشی بر صفت وحدت خویش کت
با کثرت اطوار که در زیر و بم اوست
توئی که درد و محنت یار ناگزیر منست    جفا و هر چه رسد از تو دلپذیر منست
نخوانده دل چه نویسم بلوح چهرهٔ خویش    چه نیست بر تو نهان آنچه در ضمیر منست
کشم به پیش تو جان لیک چون تو شاهی را    چه التفات بدین تحفهٔ حقیر منست
همین سعادت من بس که چون مرا بینی    بخاطرت گذرد کین گدا اسیر منست
چه غم بسوی که خورم گو شما غم همه شب    سرود بزم فلک ناله و نفیر منست
بخار و خس که در آن کوی شب نهم پهلو    چنان خوشم که مگر بستر دستگیر منست
اگر ز پای فتادم چه جامی از غم عشق
چه باک چون کرم دوست دستگیر منست
جفای تو که بسی خوشتر از وفای منست    همه عنایت و لطفست چون بجای منست
وفا که با همه کس میکنی نمی‌خواهم    من و جفای تو کان خاص از برای منست

چو قدر دولت وصل ترا ندانستم / بداغ هجر کي سوزيم سزاي منست
کهي که تيغ زني دست ده که بوسه زنم / که دست بوس تو آن لحظه خونبهاي منست
خوش آنکه رحم کنان با رقيب مي‌گفتي / مرانش از سر اين کو که مبتلاي منست
مرا بمهر تو تا هست روي سايه صفت / رقيب روسيه افتاده در قفاي منست
مکو که شيوهٔ بيگانگيست جامي را
که عمرهاست سگ کويت آشناي منست

اين همه خونابه کاندر چشم گريان منست / کشته پيدا از جراحتهاي پنهان منست
قاصدي کايد ز جانان بهر قتل ديگري / قاصد جانان مکو که قاصد جان منست
پرده از راز دلم چون غنچه بر خواهد گرفت / جا کها کز شوق آن گل در گريبان منست
مي‌شوم خاک رهت اي باد گردم بعد ازين / هر کجا جولانگه سرو خرامان منست
خواب ديدم دوش کان لب مي‌گزم اينک هنوز / در لبش مانده نشان زخم دندان منست
هر شب از تسبيح خود فوج ملک مانند باز / بس که بر اوج فلک فرياد و افغان منست
از جگر جامي کباب آورد و خون دل شراب
کامشب آن خونخوارهٔ بدمست مهمان منست

هر نشان کز خون دل بر دامن چاک منست / پيش اهل داد دليل دامن پاک منست
دم بدم اي غنچهٔ رعنا مخند از گريه ام / کين چمن را آب و رنگ از چشم نمناک منست
عشق تو تا در گرفت بالا نداد از جانم نسوخت / آري اين آتش بلند از خار و خاشاک منست
چاشني شربت مرکم رهاند از داغ هجر / آنچه در کام کسان زهرست ترياک منست
شد تنم فرسوده زير سنگ بيداد بتان / کشتهٔ عشقم مرا اين سنگها خاک منست
نزد مرهم کو طبيبا کي جراحت بر دلم / يادگار از ناوک بدخوي بي باک منست
گفتمش بردي ز جامي دل بزلف خويش بند
گفت هر صيدي کجا لايق بفتراک منست

لاله بي روي

لاله بي روي تو داغ دل ماست / داغ تو لالهٔ باغ دل ماست
داغ خود اين همه بر دامن ما / رشح خونابهٔ داغ دل ماست
دل ما خاک درت گشته و غم / دربدر کرده سراغ دل ماست
طاق محراب خم ابرويت / سيه از دود چراغ دل ماست
چون بسوزد جگر از شعلهٔ شوق / بوي آن عطر دماغ دل ماست
واعظ الاف بلاغت چه زني / وعظ تو لابه و لاغ دل ماست
طعن مشغول جهان جامي چند
شغل او بهر فراغ دل ماست

حريم منزل جانان برون ز عالم ماست / خوشا کسي که درين کنج کوي محرم ماست
ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم / بفرق سنگ ملامت نگين خاتم ماست
جدا ز سرو قدان فرش سبزه را در باغ / بساط عيش مگو کان پلاس ماتم ماست
مزاج خسته دلان را بجز غم تو نساخت / علاج ما بغم او ولي اگر ترا غم ماست
درازي شب ما را اگر همي داني / ز ناله پرس که تا وقت صبح همدم ماست
طبيب ريش مرا ديد گفت در جگري / که زخم عشق کند جا چه جاي مرهم ماست
ببزم ما سخن از جام جم مگو جامي
سفال ميکده جام و گداي او جم ماست

ساقي شراب لعل بگردان بهانه چيست / ناگفته حاصل اين کارخانه چيست
مرغان آشيان خرابات عشق را / مرغوبتر ز باده و نقل آب و دانه چيست
گر پنبه بر کشي چو صراحي ز گوش هوش / داني که سر نالهٔ چنگ و چغانه چيست
گر پير مانده دوش ز تنها جوي ز دست / ور نه کشتي خمار شراب شبانه چيست
اي خواجه چند نقل کرامات شيخ شهر / نقدي ز وقت خويش بيار اين فسانه چيست

اول همه تو بودی و آخر همه توی　　این لاف هستی دگران در میان چیست

جامی اگر در غم تو دارد بتازگی
این خون تازه رفته برین آستانه چیست

چندین رخی که تو داری حکایت گل چیست　　فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست
هنوز از خط سبزت نبوده هیچ اثر　　ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست
برای بوسه ترا امید هیچ نقد وجود　　درین معامله لعل ترا تعلل چیست
ز روی و زلف تو دانست عقل ره نشناس　　که سر دور چه و معنی تسلسل چیست
بهر شکسته دلی می کنی بلطف نگاه　　به بخت ما چه رسید این همه تغافل چیست
بلای هجر گذشت از حد و نمی دانم　　که چاره غیر شکیبائی و تحمل چیست

شنیده ام که بخونریز جامی آمده
بیا و تیغ بکش موجب تامل چیست

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست　　با دل شکستگان ستم بی حساب چیست
دارم تظلمی بتو آهسته ران سمند　　ای سنگدل بترغم من این شتاب چیست
گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود　　چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست
گر من نه غرق آتش و آبم ز شوق تو　　این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست
بی تو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند　　در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست
از مدرسه بکعبه روم یا بمیکده　　ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست

جامی چه لاف می زنی از پاکدامنی
بر خرقه تو این همه داغ شراب چیست

بار این خمار در سرم از چشم مست کیست　　وین ناوکی که خسته دلم از شست کیست
دل بسته در زدست و باز نمی آید ای صبا　　آن مرغ آشیان وفا پای بست کیست

راحت

79

راحت شمر ز دوست دلا زخم تیغ را　　تو تیغ را مبین بنگر کان ز دست کیست
عمری بسر فتاده در آن کوی و کس نگفت　　کین سر چو خاک گشته درین راه پست کیست
در دل خیال دوست وطن ساخت منکرید　　کین خانهٔ خراب مقام نشست کیست
آتشکده است سینه جگرم که دل درو　　از بخت تیره سندوی آتش پرست کیست

مستست جامی از می عشق بتان ولی
کس پی نمی برد ز حریفان که مست کیست

باز چشم خونفشان از لعل گوهربار کیست　　اشک من زین گونه گلگون از گل رخسار کیست
زیر دیوار تو هر شب ز ناله تا سحر　　بر لب بام آ ببین کین نالهای زار کیست
چشم بیدارند خلقی دیدن رویت بخواب　　تا خود این دولت نصیب دیدهٔ بیدار کیست
من نمی گویم تو کردی جا که با در جان من　　هر که بیند جان من داند که اینها کار کیست
کوی تو صد جان خون آغشته شد آخر بپرس　　کین همه از سینهٔ ریش و دل افگار کیست
کشته ام بیمار چون چشمت چه باشد گر گهی　　گوشهٔ چشم افگنی سویم که این بیمار کیست

نام جامی طی کن ای مطرب جدا از بهر غزل
ترسم آن مه نشنود گوید این گفتار کیست

آن سرو ناز بر لب بام ایستاده کیست　　بر طرف آفتاب کله کج نهاده کیست
بگذار ذکر حور و حدیث قصور او　　بالای قصر آمده آن حورزاده کیست
گویند دلبری چه دادی بمهر او　　آن کس که دید شکل وی و دل نداده کیست
هر جا که می پیاده کند گشت و که سوار　　انجا که سواره و سرو پیاده کیست
ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا　　بی ذوق جام باده و معشوق ساده کیست
تا دیده اند جام لبش اهل صومعه　　آن کو نکرده خرقه خود رهن باده کیست

از پا فتاده جامی و آن شوخ سنگدل
هرگز نگفت بر سر این کو فتاده کیست

من بیکسی زانوی غم تا یار هم زانوی کیست    خاطر من سوی او تا خاطر او سوی کیست
من نشسته روی بر آیینه زانوی خویش    تا کنون آن ماه چون آیینه رو در روی کیست
میرسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز    گر نه بر مشکین غزال من گذشت این بوی کیست
گر نه شب در خواب آن سرو روان را دیده ام    مانده در چشم خیال قامت دلجوی کیست
ای که فارغ گوییم زان سنگدل باری ببین    کامشبم با خویشتن تا روز گفت و گوی کیست

شد سگ کوی تو جامی چون سگانش داغ نه
تا بداند هر که بیند کز سگان کوی کیست

برد شوخی دل ز من اما نخواهم گفت کیست    گر برند از تن سرم قطعا نخواهم گفت کیست
آنکه ما را در جدایی سوخت سر تا پا چو شمع    گر مرا سوزند سر تا پا نخواهم گفت کیست
گرچه دریا شد کنار از اشک وین هر جا رسید    گوهر مقصود ازین دریا نخواهم گفت کیست
نیکوان بسیار در چشم من آیند و روند    آنکه دارد در دلم جا نخواهم گفت کیست
سرو بالایان بسی می‌بینم اما آنکه نیست    کس بحسن و لطف ازو بالا نخواهم گفت کیست
دادم از شیرین لبی شوریده‌ام چون کنم    کین نخواهد یافت تسکین تا نخواهم گفت کیست

یاری مهر و وفا بخواند جامی را
گفت خود را دان که من اینها نخواهم گفت کیست

روز عید است ترک شهسوار من کجاست    چشم هر کس بر رخ یاریست یار من کجاست
عاشقان هر دم به روی یار خود خندان و خوش    من چنین غمگین چرایم غمگسار من کجاست
چند گردم بی قرار و صبر هر سو این چنین    آن شکیب آموز جان بیقرار من کجاست
تا برندان جلوه خوبی بخجالت دلبران    نیم جلوه لایق سرو گلعذار من کجاست

نیست

نیست خوش بر دامن پاکش غبار چون منی    بی‌دلی کز گریه بنشاند غبار من کجاست

مانده جامی دور از آن درگه چه باشد گر گهی
باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

وه که باز از کف من دامن مقصود برفت    یار دیر آمده از پیش نظر زود برفت
تن که آزرده تیغ ستمش بود بماند    جان که آویزه بند کرمش بود برفت
وعده می‌کرد که دیگر نروم راه فراق    تا چه کردم که نه بر موجب موعود برفت
دل که از خون دل اندوده بر آن کوی خوشم    که به بازار غم آن قلب زر اندود برفت
بود خشنود ز من آنکه ز غم او جان بدهم    لله الحمد که زین غمزده خشنود برفت
جز فرقت او داد و شد آواره رقیب    زد به ویرانه ما آتشی و چون دود برفت

جگری شد رخ جامی که ز غم کاهی بود
بس کش از دیده سرشک جگر آلود برفت

به منزل که جانان من آنجاست    تنم اینجا ولی جان من آنجاست
من از دو حرم بحمد الله که باری    دل بی صبر و سامان من آنجاست
در آن کشور مسلمانی مجویید    که شوخ نامسلمان من آنجاست
چه حاجت ماه تابان در دیاری    که خورشید درخشان من آنجاست
به تیغ ار مه دلم را می‌کند چاک    بهانه آنکه پیکان من آنجاست

مخوان جامی جز آنجا گفته خویش
که محبوب سخندان من آنجاست

ازان دهن که هر تکلم خوشست    وزان غنچه فن تبسم خوشست
چو مورم مکن پایمال جفا    که بر زیردستان ترحم خوشست
چه پیچم جدا از من نشان رقیب    نشان رقیب از جهان گم خوشست
نخواهم جدا از سگان درت    جهان را که دنیا بمردم خوشست
مده گو فلک بالش زر کشم    سر من بخشت سر خم خوشست

بدرد و غم عشق خوش مي زيم — چو اسباب باشد تنعم خوشست
مکن یاد خش جامي از ناله بس
کہ بر گل ز بلبل ترنم خوشست

نامه کز جانان رسد منشور اقبال منست — مهر او بر نامه نقش لوح آمال منست
ذره شاحالم هوادار یست آن خورشید را — یک بیک ذرات عالم شاهد حال منست
هر زمان حال غمي گیرم ز دل در حیرتم — کین دل غلطان بخون یا رب چه حال منست
باد فریاد من افتاده با آن گل رساند — گفت این گلبانگ مرغ پر و بال منست
فکر مرهم بهر چاک سینه ام چندای طبیب — این جراحت یادگار شوخ قتال منست
گفتمش بالیده ام سر بارها بر پاي تو — گفت یکسر کو درین ره کان نه پامال منست
شعر من جامي بیاد عشق و خون خوردن بود
ایمه نه دیوان غزل دیوان اعمال منست

از کوی زهد ساخت میخانه خوشترست — وز ورد صبح نعره مستانه خوشترست
یکدانه نقل از کف رندان درد نوش — در دست ما ز سبحه صد دانه خوشترست
پیمان زهد اگر شکند محتسب بمي — پیش من از شکستن پیمانه خوشترست
تا کي میان انجمن افشاي سر عشق — این گفت و گو بگوشه کاشانه خوشترست
دیوانه چه خوش سخني گفت کز عشق — دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشترست
بیگانه وار آمدم از یمن پس بکوي تو — کز آشنا بعشق تو بیگانه خوشترست
جامي غمت بسینه صد چاک خود نهفت
یعني مقام گنج بویرانه خوشترست

درویش را سراسر کوي فنا بس است — ترک متاع خانه متاع سرا بس است
کو هر کز مر ز فرش منقش مباد رنگ — پهلو منقش از اثر بوریا بس است
گر خار زن حرم نزند نعره دراي — از اشتران قافله بانگ درا بس است
نتوان نشستن از تگ و پو در طریق عشق — آنرا که باد پاي بدست پا بس است

کہ ردي

٤١

کروي زرد مانشد از جام عیش سرخ — زخم کبود سیلي غم بر قفا بس است
عمر حریص در طلب کیمیا گذشت — ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است
جامي بمال و مال چو هر سفله دل مبند
کنج فراغ و کنج قناعت ترا بس است

خوبان هزار و روز همه مقصود من یکیست — صد پاره گر کنند بتیغم سخن یکیست
خوش جمعیست انجمن نیکوان ولي — ما هي کز وست رونق آن انجمن یکیست
خواهم بهر قدمش تحفه دگر — لیکن مقصرم که جان در بدن یکیست
گفتم جان ضعیف که بي ناله و فغان — ظاهر نمي شود که درین پیرهن یکیست
آنجا که لعل دلکش شیرین دهد فروغ — یاقوت و سنگ در نظر کوهکن یکیست
ناموس و نام ما تو شکستي ز نیکوان — آري ز صد خلیل همین بت شکن یکیست
جامي دریده چمن دهن از گفت و گو ببند
کانجا نواي بلبل و صوت زغن یکیست

خوش آنکه وقت گل لب جوي گرفته است — در پاي سرو دست سبوي گرفته است
جعد بنفشه را که چمن مشکبوي از وست — بر بوي زلف غالیه موي گرفته است
از جنگ آشتي بکسان مي رمد دلم — تا خو بجنگ جوي عربده گرفته است
کس راه عندلیب نزد در حریم باغ — جز گل که از تو رنگي و بویي گرفته است
چون تابم از تو دوري کمن بلاي با عشق — راه خلاصي از همه سوي گرفته است
جان را خجسته باد بشهر عدم سفر — کز طلعت تو فال نکوي گرفته است
جامي چه مر گوشه دولت چنین که باز
از دست داده دل سر کوي گرفته است

غمت تا در دلم منزل گرفتست — ز شادي جهانم دل گرفتست
مپرس از من شما عقده آن زلف — که عقل آن عقده را مشکل گرفتست

تو دریلي و زاهد خشک ازان ماند — کزین دریا ره ساحل گرفتست
ببنداي ساربان محمل که امروز — سرشکم راه بر محمل گرفتست
دلم با چشم خونریز تو صید نیست — که صیادش پي بسمل گرفتست
بکوي عشق ازان کس حاصلي نیست — که راه زهد بي حاصل گرفتست
زجامت جرعهٔ ناخورده جامي
چه خود راست لا یعقل گرفتست

تا عشق توام زبون گرفتست — دل قاعدهٔ جنون گرفتست
چون لاله مرا زداغ عشقت — آتش همه درون گرفتست
گل را زبنفشه نیست آن حسن — کز خط رخ تو کنون گرفتست
از شحنهٔ روزکار ما را — لعل تو خطي بخون گرفتست
در دور لب تو ساقي بزم — دست از مي لاله گون گرفتست
زان سان که بود سکون الف را — در دل قد تو سکون گرفتست
تا روي تو خط فزود جامي
از مهر و مهش فزون گرفتست

تا زاتش تب شمع رخت تاب گرفتست — بس شعله کزان در دل احباب گرفتست
بیمار تو شد دل ز لبش چاشني بخش — کش آرزوي شربت عناب گرفتست
در دیده دگر خواب خیالست که بینم — زینسان که خیال تو ره خواب گرفتست
هر سجده که در عمر خود آرد همه سهوست — آنکس که جز ابروي تو محراب گرفتست
تو شمع بکنجي بنشیني کز رخت امشب — کاشانهٔ ما را همه مهتاب گرفتست
هر جا ز لطافت سخني رفت دهانت — بس نکته که بر غنچهٔ سیراب گرفتست
جامي که همه جام مي ناب گرفتي
تا دیده لبت ترک مي ناب گرفتست

روي خوب تو مهوش افتادست — خال مشکین بران خوش افتادست
چشم بد دور خال بر رخ تو — چون سپندي بر آتش افتادست
چهرهٔ زرد ما ز سرخي اشک — ورقي بس منقش افتادست
ستزاي



مشواي پند کو مشوش ما — حال ما خوش مشوش افتادست
هر کرا در مي فتاد جامي کشید
بنده جامي سبوکش افتادست

گرچه خلقي ز تو در دام بلا افتادست — هیچ کس را نفتاد انکه مرا افتادست
دلم از جا تنم از پاي فتادست ببین — که مرا در غم عشق تو چها افتادست
همه جا برق جمال تو درخشید ولي — شعلهٔ آن همه در خرمن ما افتادست
هر کجا در چمن از شوق تو آهي زده ایم — بال و پر سوخته مرغي ز هوا افتادست
زخم تو بر دگران آمده من مرده ز رشک — اي عجب تیر کجا صید کجا افتادست
حال چاک جگر ریش چه داند شوخي — کش همیشه چاک بدامان قبا افتادست
گفته جامي محنت زده بي ما چون نیست
چون بود حال کسي کز تو جدا افتادست

باز هواي چمنم آرزوست — جلوهٔ سرو و سمنم آرزوست
نکهت گل را چه کنم اي نسیم — بوي ازان پیرهنم آرزوست
توبه ز مي کردم و آمد بهار — ساقي توبه شکنم آرزوست
پرسش اگر نیست بگو نا سزا — کز دهنت یک سخنم آرزوست
من کیم و بزم تو لیکن ز دور — دیدن آن انجمنم آرزوست
زیستنم با تو میسر مباد — بي تو اگر زیستنم آرزوست
پیش مگو جامي از ان لب سخن
کین سخنان زان دهنم آرزوست

بجانب سفر آن ماه تند خو رفتست — جز این نمیدهم اگر کدام سو رفتست
بکو دگر از چه رسید نمي توان باري — کشم بدیده غبار رهي که او رفتست
هزار دل کند از شهر صبر آواره — بهر دیاري که با آن رخ نکو رفتست
چه آب بر جگرم باشد این چنین کز مرا — همه آب دیده ز هجرش همه آبرو رفتست

بگشت باغ مخواه باغبانا ازین پیش — که بی جمال وی از باغ رنگ و بو رفتست
نداد کس خبر از عمر رفتهٔ خویشم — اگرچه عمر عزیزم بجست و جو رفتست

بروز حشر بکش سر بر آور جامی
چنین که از غم هجران بخود فرو رفتست

با خیال آن دو ابرو هر که هم خواب آمدست — خوابگاه من چو چشمت طاق محراب آمدست
هر کجا حال شب و بیداری خود گفته ام — زان فسانه خلق را از چشم تو را خواب آمدست
ره بتوحید سبب کی برد عقل از رخت — چون ز زلف بسته زنجیر اسباب آمدست
کر ترا جنس وفا باید بشهر عشق جوی — کان متاع اندر دیار حسن نایاب آمدست
خانهٔ ما را بخواه امشب چراغ عاریت — کز در و دیوار آید ویران مهتاب آمدست
بس که رفتست از دل گرمم ببالا تف خون — از نم او سبزه زار چرخ سیراب آمدست

هر که افشردست جامی دلق تر دامان خویش
جای آب از دامن او بادهٔ ناب آمدست

کس از خوبان وفا هرگز ندیدست — جز آیین جفا هرگز ندیدست
کند نادیده آن بدخو چنانم — که پنداری مرا هرگز ندیدست
دلم زان چشم جادو شیوه ما دید — که آهوی خطا هرگز ندیدست
خراشد دل چگونه کان گل اندام — ز خار آزار پا هرگز ندیدست
نیاید جز کسی را جا در چشم — که آب چشم ما هرگز ندیدست
جدا زان مه چه سان مانم که تن را — کسی بی جان بقا هرگز ندیدست

بلا باشد غم خوبان و جامی
خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

غزالی چون تو در صحرای چین نیست — چه جای چین که در روی زمین نیست
نه بینم لاله رخساری درین باغ — که داغ عشقت او را بر جبین نیست
دهانت را وجودی جز به بینان — تصور کرده اند ما یقین نیست

بنفشه

42

جامعة الرياض — المكتبة المركزية — قسم المخطوطات

بنفشه راست چون زلف کج تست — سمن در ستهٔ ز طرف یاسمین نیست
نرفت از جان تمنای لب تو — مگس را جز آرزوی انگبین نیست
چه سود ای زاهد از دلق ملمع — چو از عشقش علم بر آستین نیست

شدی بر رغم جامی یار اغیار
مکن جانا که شرط یاری این نیست

در مانده بحکم قضا از بلا گریخت — ز طعنهٔ جاهل که فلان از قضا گریخت
چون از قضا گریز تواند کسی که بود — دست قضا عنان کش او هر کجا گریخت
بس اهل معرفت که ز بیگانه آفتی — احساس کرد و در کنف آشنا گریخت
گر نیست از سبب بسبب التجا روا — خیر البشر ز مکه بیثرب چرا گریخت
اسباب چون مظاهر فعل مسبب اند — هر کس که گریخت هم ز خدا در خدا گریخت
ای پیر می فروش که درد در تو کرد — هر کس که از کدورت خود در صفا گریخت

جامی که گریخت در تو ز عجب و ریای خویش
زان عجب هم که در تو ز عجب و ریا گریخت

عید شد و یک دلی بیتم که اکنون شاد نیست — جز دامن کین زمان از بند غم آزاد نیست
کی توانم بهر عیدی با تو گستاخی نمود — چون مرا پیش تو یارای مبارکباد نیست
چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان — چون کنم جانا که جز نام تو هیچم یاد نیست
ای فلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه — کین بضاعت را خریداری به از فرهاد نیست
گر رسد زخم از جبین جان دلا افغان مکن — زانکه خوی نازکش را طاقت فریاد نیست
کرم می بینم بمهر خود دل آن مه ولی — مهر خوبان را چو صبر عاشقان بنیاد نیست

بر سر راهش فتادم دی که داد من بده
گفت جامی کاندرین خوبان داد نیست

خوبی تو بس ناز که عمار او دی نیست — گر زانکه بگیرد دلت از ما عجبی نیست
نبود قدحی در دست ای چشمهٔ حیوان — کافتاده چو ماهی غرق بجو تشنه لبی نیست

بر تار و زلفت سبب جذبه عشقست / سوی تو کشش خاطر ما بی سببی نیست
از نغمه غم بس مکن ای مرغ سحرخیز / کامسال درین باغ نوای طربی نیست
سر بر در خواب غنیمت بود امشب / کین دولت بیدار شبی هست شبی نیست
بیداست چه خیزد ز طلبکاری عاشق / گر از طرف دوست نمایی طلبی نیست

کردی لقب جامی بیدل سگ این کوی
در جمع یاران به از ینش لقبی نیست

کر دل از عشق تو ام جاک بود باکی نیست / نیست یک دل که ز عشق تو درو چاکی نیست
مکسل از من که درین باغ گلی نشکفته است / که بدامان وی آویخته خاشاکی نیست
شوق فتراک تو ام کشت ولی رخش ترا / بی سر و دل ز منی حلقهٔ فتراکی نیست
خوبرویان همه دربردن دل چالاکند / در میان همه لیکن چو تو چالاکی نیست
شد تنم خاک و ترا ز عار بر و پا ننهی / خاک تر بر سر کوی تو ز من جاکی نیست
در همه شهر یکی خانه نبینم که درو / سر بزانوی غم از دست تو غمناکی نیست

اهل ادراک همه بستهٔ فتراک تواند
جامی دلشده هم خالی از ادراکی نیست

بخوبی مه ابروی تو ماه نو نیست / چو شمع روی تو ماه آفتاب پرتو نیست
هزار زخم کهن بر دلم ز تیغ تو هست / بیا که مرهم آن جز جراحت نو نیست
قلم بنسخ خط مهوشان بکار مزن / بحسن خط تو ماهی درین قلمرو نیست
دوم براه تمنت که ز غبار غیر تهیست / بجست و جوی تو چون من کسی تهی دو نیست
چه شد که زده خرمن تو ردی کندم کون / نماکز خرمن او در حساب یک جو نیست
چو روی او نتوان با حنا هیچ دید / دلا به بیهوده همشی چرز و جو خود شو نیست

بنکتهای حسن جامی این کمالت بس
که ساز نظم ترا جز نوای خسرو نیست

در بر سیمین دلت کر سخت تر از سنگ نیست / بهر کرزت زر هیچ چرا بر عاشق دلتنگ نیست

از درون

از خروش دل خراش خود طلبکن عشق را / زانکه این سردر صدای عود و صوت چنگ نیست
مانده ز اشک ما چو خر در گل رقیب سنگدل / در ره عشق تو ما را غیر ازین خر سنگ نیست
از نوای بلبلان بر گل چه حاصل چون بباغ / جام گلرنگ و حریف عندلیب آهنگ نیست
بی سر و سرگشته با خاک و خون آغشته ه / در بیابان تمنت یک سنگ و یک فرسنگ نیست
چون بنام ما ز تو یکنامه نامد عمرهاست / گر ترا نام ما و نامهٔ ما ننگ نیست

بی لبش یکدم تهی مپسند جامی جام را
از شکر لعل پرکن گر بکف گلرنگ نیست

سودای عشقت از دو جهانم یگانه ساخت / اندوه گاه گاه مرا جاودانه ساخت
شمشاد را ز زلف تو کوتاه بود دست / دستش مباد هر که از آن چوب شانه ساخت
از خانهٔ کمان تو هر مرغ تیز پر / کامد درون سینهٔ من آشیانه ساخت
گر ساخت شه ز خشت زر ایوان کاخ نقش / خط ایم ما بخشتی ازین آستانه ساخت
چون شمع سوخت شرح سوز دلم شمع از زبان / از بهر خود زبان دگر از زبانه ساخت
اهل چو من ز عقب آنکه سوار فرس / بهر سمند خویش چرا تازیانه ساخت

جامی شکسته بال حمایت گرش سپهر
از جام عشق و نقل بلا آب و دانه ساخت

لبت قوت جان از شکر خنده ساخت / بیک خنده صد کشته را زنده ساخت
دل پاره پاره مرا جمع بود / دران زلف باد شو پراکنده ساخت
چه روی خلاصی بود بنده را / که عشق تو صد شاه را بنده ساخت
ز ریگ تا دمویت کتا یار رسید / بی ما نتوان عمر پاینده ساخت
برازنده نبود قبای بقا / جز آن زنده دل را که با زنده ساخت
نبودم بیک بوسه شرمنده است / بخواهم لبت دوش شرمنده ساخت

لبت دید جامی که بخشید جان
بلی مست را باده بخشنده ساخت

بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده ساخت / که یار کار جگر خستگان غمزده ساخت
اگرچه قاعدهٔ چرخ کارسازی نیست / برغم اختر من بر خلاف قاعده ساخت
من و امید شهادت بتیغ آن شاهد / که قوت جان شهیده خود از مشاهده ساخت
بصبر کوش دلا ورنه هیچ فایده چیست / طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت
بدور آن لب میگون نشاند زاهد شهر / حریم صومعه را تاک و وقف میکده ساخت
بجنگ جوی چشمت خون شهری باید / حریف مردم بدمست را بریده ساخت
چو نقش خط او رخت بست در عرض جای / بیاض صفحهٔ خورشید را مسوده ساخت

چشمت ز غمزه تیغ و ز مژگان خدنگ ساخت / با عاشقان غمزه اسباب جنگ ساخت
بر من ز جور تو این هم بختی که میرسد / می بایدم تنی چو دل تو ز سنگ ساخت
چون بشرح وصل برو بارکی بهجر / کشتی سنگلاخ بادیهٔ هجر لنگ ساخت
عیبم مکن بتنکی دل چو نعمت غزود / استاد فطرت از ازل این خانه تنگ ساخت
مجموعه‌ایست هر ورق گل ز حسن تو / مرغ چمن چرا بهمین بوی و رنگ ساخت
سنگ جفای عشق تو دریکدم شکست / هرچند عقل شیشهٔ ناموس و ننگ ساخت
جامی کسست رشتهٔ تسبیح زهد را / خواهد ببزم دردکشان تار چنگ ساخت

صاحب دلی که نرد وفا عاشقانه باخت / نقد دو کون در ره بازی یگانه باخت
کوی فنا و فقر عجب کارخانه‌ایست / خوش آنکه هرچه داشت درین کارخانه باخت
بربود شیخ صومعه را لذت سماع / تسبیح و خرقه در ره چنگ و چغانه باخت
دل آرزوی خال تو در دام غصه مرد / بیچاره مرغ جان بتمنای دانه باخت
شد زان تخته ساده منقش رخم بخون / این نقش بین که با من بیدل زمانه باخت
با خاک آستانه تو عشاق را سریست / مسکین کسی که سر نه برین آستانه باخت
چون بر بساط وصل تو جامی نیافت دست / شطرنج عشق با رخ تو غایبانه باخت

بیا

۹۵

بیا که شاهد بستان ز رخ نقاب انداخت / نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت
صبا شمیم گل و بوی یار گلرخ داد / مرا و مرغ چمن را در اضطراب انداخت
پی نثار قدوم گل از شکوفه نسیم / بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت
ز شبنم سحری غنچه بامداد پگاه / کشاد پیرهن از هم بر آفتاب انداخت
توان برابر خورشید طعنه زد بجنون / ز سنگ ژاله که بر شیشهٔ حباب انداخت
درون ساغر لاله جراحت مسک آلود / اگر نه مشک چه طیب در شراب انداخت
چکید غم ز هوا یا ز نظم تر جامی / بگوش شاهد گل لؤلؤ خوشاب انداخت

پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت / قرص خورشید شد و سایه برین خاک انداخت
برقی از شعشعهٔ طلعت رخشان تو جست / شعله در خرمن هستی خس و خاشاک انداخت
خوش بر آن دلخوش که عشقت فلک سرکش را / طوق در گردن از حلقهٔ فتراک انداخت
ذوق مستان صبوحی زدهٔ بزم تو دید / صبح در اطلس فیروزهٔ خود چاک انداخت
پی خرابی و ارواح قدسی گفتند / ای خوش آن پاک که سر در ره این پاک انداخت
طوطی ناطقه را سر خط عارض تو / زنگ تشویر در آئینهٔ ادراک انداخت
جامی اهلیت اندیشهٔ عشق تو نداشت / همتش رخت درین موج خطرناک انداخت

صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدلست / وز نم نیم شبی راه نکرد و نه گلست
تختهٔ خاک ز بس گل که دمیدست ز گل / لوح صورتگری خامهٔ زنان چگلست
ابر کو سایه فکنده از کرد لب جوی / سایهٔ نارون و بید بهم متصلست
بسته در شاخ ترنم گلی خندان دل خوش / هر که چون غنچه درین فصل ز ارباب دلست
بر لب کشت چرا سرخ بر آمد لاله / کهنه دردی ورد گل از ساغر خالی خجلست
محتسب گر نزند بر خم می سنگ ستم / هر جفایی که کند در خور ساز بحلست
بوستان دلکش و می بیغش و یاران سرخوش / جامی از زهد خود امروز عجب منفعلست

بر فلک دوش از خروش من ملائک را بسوخت / شعلهٔ آهم چو پروانه ملک را پر بسوخت
دوشنم شد گرچه رو فرهاد جا سنگ سخت / خانه را از آتش آهم چه با مردن بسوخت
زاهد از سوز غمت لب خشک و صوفی دیده تر / آه ازین آتش که چون زد شعله خشک و تر بسوخت
واعظ افسرده سوز عاشقان را منکر است / خواهمش روزی ز برق آه با منبر بسوخت
هر کرا دل سوختی تنها نه دل را سوختی / بلکه از سوز دلش صد دل دیگر بسوخت
خواب چون آید شب هجران چنین کز چشم و دل / شد مرا بالین بخون آغشته و بستر بسوخت
جامی از درد جدای حسب حالی می‌نوشت
از قلم آتش علم بر زد و دفتر بسوخت

غمت روز مرا رسم شب آموخت / دلم را تاب و آهم را تب آموخت
مکن در گریه هر دم عیب چشمم / که این گوهرفشانی زان لب آموخت
ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق / خوش آن کو راه و رسم این مذهب آموخت
فرو شوی ای معلم لوح بیداد / که یار این حرف پیش از مکتب آموخت
ستادن نیست اشکم را ندانم / که این سیر از کدامین کوکب آموخت
دلم دور از رخت تا صبحدم دوش / عاه وز بهره آه و یارب آموخت
بجوید جز شراب لعل جامی
از آن دم کز لبت این مشرب آموخت

لب گشادی تا سخن گوئی در سیراب ریخت / طره افشاندی که تا بر زد گرد مشک ناب ریخت
باد گلبو باده گلگون نیست یا از رشک تو / بوی گل بر باد رفت و رنگش اندر آب ریخت
گر مرا کشتی چه غم کی باشد امکان دیت / گوسفندی را که خون خنجر قصاب ریخت
نیست جای سجده عابد را ز بس کز خون دیده / با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت
در تن پاکت دل سخت از سپهر آمد وفات / سیم با پولاد در یک قالب آن قلاب ریخت
وقت من از چاشنی شربت درد تو خوشست / وقت آن کس خوش که در جامش ... ریخت
کلک جامی نخل مریم شد که چون جنبش نمود
تازه و تر میوه‌ها پیرامن احباب ریخت

خط

خط تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت / بر بیاض صفحهٔ خورشید مشک ناب ریخت
یک ورق زاو فصاحت خواند بلبل در چمن / دفتر گل را صبا بر هم زد و در آب ریخت
خالهایت در خم ابرو چو شبگون دانه‌ها / کز کف زهاد صاحب سبحه در محراب ریخت
اشکها کز چشم خونبارم بدامانت چکید / قطره‌های خون بود کز کشته بر قصاب ریخت
بسته و بادام سوی لب بمژگان چشم مست / نقل بزم امشب ز لبهای اولو الالباب ریخت
خفته بودم بر خس و خار درت زاوراق گل / باد صبحم خارها در بستر سنجاب ریخت
بود پر جام دل جامی ز جلاب طرب
عشق تو بر جام او زد سنگ و آن جلاب ریخت

دلم چون داستان غم فرو ریخت / سرشک از دیدهٔ پرنم فرو ریخت
صبا آن زلف پرخم را برافشاند / دل صد بیدل از هر خم فرو ریخت
زدودم هر که دم زد شمع آنرا / سرشک لعل من در دم فرو ریخت
دل چاکم کز و پیکانت افتاد / چو ریشی دان کز او مرهم فرو ریخت
ملایک را چه سود از حسن طاعت / چه فیض عشق بر آدم فرو ریخت
ز بحر و ثانیا بی ذوق آن درد / که بر جان و دل محرم فرو ریخت
اساس عشق محکم باد جامی
که بنیاد زهد از هم فرو ریخت

دل رخت را ز روشنی مه گفت / سخن روشن و موجه گفت
هر که در یافت نکتهٔ دهنت / عقلش از سر غیب آگه گفت
پیش قد بلند تو طوبی / سخن سدره گفت و کوته گفت
گوشهٔ ابروی ترا شب عید / هر که دید الهلال والله گفت
وعده یک بوسه بود وه دشنام / لبت آن یک نداد و دو ده گفت
نیست مشتاق کعبه صوفی شهر / سخن کعبه گر نه در ره گفت

دوش جامی حدیث زلف و رخت
ز اول شام تا سحر کفت

دی که آن نازنین سخن می کفت   با رفیقان حدیث من می کفت
سوی من بود اشارت غمزه   کرچه با دیکران سخن می کفت
نمک ریش دلفکاران بود   هرچه آن شوخ غمزه زن می کفت
صبحدم باد از آن شمایل خوب   نکته چند در چمن می کفت
لطف آن قد بسرو می پرسید   وصف آن روی با سمن می کفت
پیش کل کاه از آن لطافت تن   کاه از آن بوی پیرهن می کفت
همه مرغان صبح جامی نیز
حال شبهای خویشتن می کفت

باده تا چاشنی زان لب چون نوش کرفت   آتش از رشک بجان من مدهوش کرفت
همت من که فلک غاشیه اش داشت بدوش   عاقبت غاشیه عشق تو بر دوش کرفت
لاف با لطف بناکوش تو تا سیم زدست   زر بی عذر چرا حلقه شد و کوش کرفت
دوش تا صبحدم از یاد تو بیخود بودم   امشبم باز همان بیخودی دوش کرفت
خواهم از رشک قبا جامه جان چاک زدن   که چرا قد ترا تنک در آغوش کرفت
عشقت از درد سر هوش و خرد بود تنک   دل من ترک خرد کرد و کم هوش کرفت
جامی از ظلم تو ای ماه پناهی خواهد
دامن شاه عطاپاش خطاپوش کرفت

آن سفر کرده که ترک از ما دل کرفت   جان فدایش هر کجا منزل کرفت
تا کجا باقی بود یارب از چه رو   رفت و خوی عمر مستعجل کرفت
تن فتاد از پای چون محمل براند   جان برید از تن پی محمل کرفت
تا دلش ناید بدرد از حال ما   خویش را از حال ما غافل کرفت
کرد ما دریا شد از سیل سرشک   یار از آن دریاره ساحل کرفت
من قتیل یار و ای خوش آن قتیل   کو تواند دامن قاتل کرفت
کی تواند جامی از پی رفتنش
چون ز کریه پای او در کل کرفت

ان زخطست

ان زخطست که کرد رخ زیباش کرفت   دل ما سوخت بسی دود دل ماش کرفت
طوطیان اند فرو برده بشکر منقار   یا خط سبز لب لعل شکرخاش کرفت
نقش پابوس ام نیست همی بین که چو شد   در رهش سوده تنم نقش کف پاش کرفت
خون دلست این ببرم بلکه دلم از غم عشق   شد زجا قطره از خون جکر جاش کرفت
کفت دامان وصالت بنهم دیکر و رفت   اشک من کوشه دامان بتقاضاش کرفت
ساقی امروز بنقدم قدحی چند بده   دم آن را که غم نسیه فرداش کرفت
دل در آن زلف رسید شد بکسل جامی از و
بر حذر باش ز دیوانه که سوداش کرفت

دل که روزی چند با دیدار جانان خو کرفت   عمرها جان کند تا با درد هجران خو کرفت
نیست میل بزم وصل اکنون بهجرم که جغد   کم رود سوی عمارت چون بویران خو کرفت
یاد مرهم بر دل من سخت می آید چو تیر   با الف ابرو کمان با زخم پیکان خو کرفت
تا منم چوکان سرم کویست در میدان عشق   تا سوار شوخ من با کوی و چوکان خو کرفت
بی رخ لیلی مخوان مجنون حیران را بحی   زانکه آن سرکشته با کوه و بیابان خو کرفت
غرقه در خون دلم از چشم غمناکم چه باک   فکر باران کی کند آن کو بطوفان خو کرفت
هم چه جامی درد سر بیند ز بالین حریر
هر که را سر بر درت با سنک دربان خو کرفت

ما امید از دوست ببریدیم و رفت   هجر را بر وصل بکزیدیم و رفت
داغ بی یاری و درد بی دلی   آن همه بر خود پسندیدیم و رفت
شب همه شب که به پهلو که بسر   کرد کوی دوست کردیدیم و رفت
چون ندیدیم آبروی خویش را   روی خود بر خاک مالیدیم و رفت
دولت دیدار چون روزی نشد   آن در و دیوار را دیدیم و رفت
دست بوس دوست برنامد ز دست   پاسبان را پای بوسیدیم و رفت
شد کریبان کیر جامی درد عشق   دامن از وی نیز درچیدیم و رفت

برسر کوي که دوري سرو ناز من گذشت    در زمين بوسي او عمر دراز من گذشت
بود پيش از حد نيازم باسگان او ولي    ناز آن بدخوي با من از نياز من گذشت
قامتش را سجده بردم چون تنها يافتم    وي چو دست ناز از پيش نماز من گذشت
چشم گريان من و خاک کف پاي سگي    کو سبق از کوي يار دلنواز من گذشت
شاه غزني جامي ار از غم وي گفت نيست    عمر من چرا که در وصل اياز من گذشت
سوخت شمع از آتش انديشه سرتاپاي دوش    چون بمجلس قصهٔ سوز و گداز من گذشت

جاميا مرد حقيقت بين بمنزل برد راه
هرکجا افسانهٔ عشق مجاز من گذشت

شب ياد رخت ويرانه شده ره داشت    ويرانهٔ ما روشني از پرتو مه داشت
دل داشت در آن زلف سيه خانه از ين پيش    آن بخت کجا شد که در آن خانه سيه داشت
سيل مژه بربود مرا هم چو خس از جاي    خود را نتوانم دگر از گريه نگه داشت
وي جلوه کنان مي شدي اندر صف خوبان    با حشمت و جاهي که نه سلطان سپه داشت
طرف کلاه از ناز شکستي و جهاني    از هر طرفي چشم بر آن طرف کله داشت
افتاد مرا با تو همان قصه که مردم    گويند فلان کلبه نهي انديشه داشت

جامي که بشمشير ستم ريختيش خون
جز دعوي عشق تو ندانم چه گنه داشت

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت    طاقت صحبت نداشت خانه بمهمان گذاشت
تير تو آمد فرو سينه بسي تنگ بود    دل بعدم رو نهاد خانه به پيکان گذاشت
کعبه روي را کشيد جذبهٔ خاک درت    راحله و زاد را زير مغيلان گذاشت
گريه چراغم بکشت گرچه دل هم چنان    آتش بيد انشاند سوزش پنهان گذاشت
ترک دلاشوب من کرد خرد و صبر پاک    برد بغارت چو پاک شکر که ايمان گذاشت
طرف کله بر شکست رخش جفا تند راند    بر قدمي صد چو من واله و حيران گذاشت

جامي

47

جامي بيدل نيافت داد ز خوبان شهر
راه سفر برگرفت شهر بديشان گذاشت

در ره که باد جانب ما را نگه نداشت    آيين مهر و رسم وفا را نگه نداشت
شد خاک پاي در ره او صد خدا شناس    فارغ گذشت و راه خدا را نگه نداشت
سهم چو او شوخ مرساد ار چه غمزه اش    از سينه ام خدنگ جفا را نگه نداشت
در غيرتم ز باد که از چشم مردمان    چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت
هر جا که شد مقيم درت حرمتي نيافت    چون در صف سگان تو جا را نگه نداشت
صوفي صفاي باغم عنبر بساخت    آينهٔ خداي نما را نگه نداشت

جامي بهواي دعاي وصلت ز هجر سوخت
افسوس از ين دعا که بلا را نگه نداشت

يار ناز کرد اگر بي موجبي از من آزاد اشت    عمرها از تيغ تغافل خاطرم افگار داشت
دشمنم بسيار در درد و حسرت از آزار او    با من آزار تو نميدانم چرا بسيار داشت
کار او آن بود کاو ده عاشقان از دل بدست    چون مرا افتاد با او کار دست از کار داشت
ديدهٔ بخت من از ديدن او تيره بود    روشن آن چشمي که بينايي از آن رخسار داشت
آگه از بيداري شبهاي من داني که کيست    آنکه بي روي چنان ماهي شبي بيدار داشت
مي گذشت آن سرو دي مردم ز غيرت گرچه او    با وجود چشم من بر خاک ره رفتار داشت

بود جامي باسگانش يار ليک آن سنگدل
گه گهي گر التفاتي داشت با اغيار داشت

يار خطي که بر عذار نوشت    يولج الليل في النهار نوشت
والضحي را که داعش رخ اوست    سوره الليل بر کنار نوشت
بخط سبز وصف خط و رخش    سبزه بر طرف لاله زار نوشت
لب او بر شکر بعشکد و کلاب    مرهم سينهٔ فکار نوشت

بر بیاض رخم محرر اشک / قصهٔ درد انتظار نوشت
قصد شهرت نبود جامی را / کین همه نظم آبدار نوشت
بهر احباب بر صحیفهٔ دهر
نکتهٔ چند یادگار نوشت

انکه بر گل گره از جعد سمن بوی تو بست / رشتهٔ جان مرا در شکن موی تو بست
طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی / که بر او راه سخن لعل سخنگوی تو بست
لله الحمد که جان معتکف حضرت تست / گرچه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست
هیچ شب دیده نه بندم من غمدیده بخواب / چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست
خانهٔ صبر مرا آن روز برانداخت فلک / که بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست
نافه کز خون جگر پرورد آهوی چین / در دل خون گره از نکهت گیسوی تو بست
میدهد زینت بازار سخن جامی را
نخل نظمی که بوصف قد دلجوی تو بست

ابر نیسان سایبان بر طارم گردون زده است / لاله چتر لعل بر فرش زمرد گون زده است
شاهد رعناست لاله کرده گلگون پیرهن / یا دم قتل محبان دامن اندر خون زده است
نی خطا گفتم ز زیر خاک بعد از صد لحد / آتش داغ شهیدانش علم بیرون زده است
کرده یاقوتی طبقها را ز زرناب پر / گوییا ضحاک گل بر گنج افریدون زده است
بر حریر نیلگون آب حیرانم که باد / صد هزاران آژده بی دست و سوزن چون زده است
گرد عکس سبزه در جو زنگ بر آینه است / زنگ غم را صیقل از صد خاطر محزون زده است
بهر تاب خور فکنده امروز بر سرهای شاخ / شب شکوفه چادری کز قرص مه صابون زده است
چون رسد بر لاله ترا آیدم زان سنگ یاد / کز تکلف لیلیش بر کاسهٔ مجنون زده است
گفتهٔ جامی بود سنجیده در میزان لطف
حاسد از طعنه زند از طبع ناموزون زده است

دلم از زخم قفا جام مصفا زده است / همچو آن سنگ که بر پیش ساغر مینا زده است



نقد رنگانه ز مقلد مطلب کان مسکین / دست در آرزوی نسیهٔ فردا زده است
زر و سیمی که بر آن خواجه نظر دوخته است / مشت خاکیست که در دیدهٔ بینا زده است
بر فشان جیب که خار قدم تجرید است / نیم سوزن که مسیح از جیب مسیحا زده است
ز دست زاهد شو و بساط عمل خود طی کن / بس مصلی که رهش نقش مصلا زده است
بی غباری عزم راه روی بچه بردست / کآبله راه حرم از آبلهٔ پا زده است
گرچه تنگست بسی خانهٔ صدر تو جامی
کم کسی خیمه ازین خانه بصحرا زده است

چشم خیال قد تو جز نخل تر نبست / نخل خیال را کر ازین خوبتر نبست
نگذشت در غم تو شبی کاتشین دلم / از دود آه راه نفس بر سحر نبست
برداشت وصلت از سر ما سایه ور که بخت / از مرغ رام ناشده ز ابال و پر نبست
دارد بدور لعل تو بر سر سبوی می / صوفی که جز عمامهٔ تقوی بسر نبست
لعلت چو دید اشک من از خنده لب نکرد / بد سایلان کریم در لطف در نبست
جز با غمت نرفت ز تن جان بی دلان / بی زاد ره قافله بار سفر نبست
جامی که بسته بود کمر در طریق زهد
تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نبست

ترک گلچهرهٔ من خیمه بصحرا زده است / درد لاله رخش آتش سودا زده است
شد چنان پایهٔ آه من از آن ماه بلند / که سراپرده برین طارم مینا زده است
بهر قتل کمر بست ندانم که مرا / بی گنه کشته کوشش دامانش کربالا زده است
جانم آسوده ز بوسیدن خاک قدمش / خرم آنکس که کهی بوسه بر آن پا زده است
هر غمی کز صنمی خسته دلی خورده فرو / همه سر از دل و جان من شیدا زده است
میدهد خاک درش خاصیت آب حیات / بسکه هر نوش لبی بوسه بر آنجا زده است
جامی افتاد ز پا زیر لگدکوب جفا
تا بفتراک بتی دست تمنا زده است

چه گویم کز فراقت چونم ای دوست — جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست
بزیر پای خود کردی سرم پست — رساندی پایه بر گردونم ای دوست
میان ره روان بودم نشانه — ز ره بردی بیک افسونم ای دوست
چنان از لعل میگون تو مستم — که فارغ از می گلگونم ای دوست
ز نقد عشق اگر خالی بود جیب — چه سود از گنج افریدونم ای دوست
کم در حشمت و جاه از سگانت — ولیکن در وفا افزونم ای دوست
مگو جامی سگ این آستان نیست — مکن زین دایره بیرونم ای دوست

دور از رخ تو چنانم ای دوست — کز هستی خود بجانم ای دوست
صبر از همه نیکوان توانم — لیک از تو نمی توانم ای دوست
خواهم که بروز وصل پیشت — غم نامهٔ هجر خوانم ای دوست
پیش تو هنوز نا رسیده — از کار رود زبانم ای دوست
گفتی ز غم دل تو چه غمست — دل پیش تو من چه دانم ای دوست
دامن مفشان ز من که خواهم — جان در قدمت فشانم ای دوست
جامی سر خود نهاده بر در — یعنی سگ آستانم ای دوست

کس شیوهٔ آن دلبر چالاک ندانست — خونخواری آن کافر بی باک ندانست
افتاده سرم در ره خونخواره سواری — کز سر کشیش لایق فتراک ندانست
چون پا تا بخاک افکند آن سرو سهی پی — کس قدر مرا پست تر از خاک ندانست
زانکس که مرا دوخت گریبان چه گشاید — چون دوختن این جگر چاک ندانست
آن سرو که پاکست چو گل دامن حسنش — افسوس که قدر نظر پاک ندانست
هر درد و غمی کامد ازین چرخ جفا کیش — منزل بجز این سینهٔ غمناک ندانست
جامی که خورد خون ز پی آن شوخ بهائی

جز سلمک الله

جز سلمک الله وابقاک ندانست

بگذر از توبه و تقوی که همه پندار است — در پی مطرب و می باش که کار این کار است
صف زده درد کشان پیش در میکده اند — زاهد صومعه را وقت پس دیوار است
رشتهٔ سبحه که از گوهر اخلاص تهیست — همه را خوش کرچه هزار دست کم از زنار است
محتسب را که نهد پا ز حد شرع برون — مردم آزار چگوئی که خدا آزار است
جز بتجرید منه پا که درین راه دراز — سوزن عیسی قدم همت عیسی خار است
هرچه بر فرق تو بارست اگر مرد رهی — بنه از سر که نه مردی بسر و دستار است
دلق و سجادهٔ جامی نه پی زرق و ریاست — هرچه دارد همه بهر گرو خمار است

دوش بی یاد تو چشمم دم بدم خون میگریست — سوز من میدید شمع و از من افزون میگریست
گریهٔ تلخ صراحی نیز بی چیزی نبود — غالبا از شوق آن لبهای میگون میگریست
صبحدم یار کرد اگر بود ریزان از سپهر — یا نه بر درد دل من چشم گردون میگریست
چون فسون کردید دو من بر بید از من امید — ورنه بی موجب چرا هنگام افسون میگریست
آن نه ژاله بود کرد کوی لیلی هر بهار — روزگار دستکدل بر حال مجنون میگریست
وان روان تا منزل شیرین جوی شیر بود — بلکه بر فرهاد مسکین کوه هامون میگریست
شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش — سیل اشک از خانه بی بر دوش بیرون چون میگریست

بحمد الله که بازم دیده روشن شد بدیدارت — گرفتم قوت جان از حقهٔ لعل شکربارت
غبار آلوده بی آبی و چرخ این آرزو دارد — کز آب چشمهٔ خورشید شوید گرد رخسارت
کلاه دلبری کج نه سمند ناز جولان ده — که باشد همت نیکان ز چشم بد نگهدارت
کند چه زخم و رحم کر ایشان افکنی بینم — همه مجروح کشتی ملک را آخر گرفتارت
چه حاجت پاسبان کرد در بام تو گردیدن — چه روز روشن یار از شعلهٔ آهم شب تارت
اگرچون آفتابم نیست در روزنت راه ایس — که روزی سایه وار از پا در افتم زیر دیوارت

چو مرغان خزان دیده خمش بود از سخن جامی    ولی در گفت و گو آورد بازش بوی گلزارت

ای که هرگز نشود زلف کجت با ما راست    کار ما راست شود چون تو کنی بالا راست

ما نتابیم ز روی تو نظر گرچه گرفت    از مژه چشم تو صد تیر بلا بر ما راست

خلعت لطف بقد تو بریدند ای سرو    ناید این جامه بقد دگران قطعا راست

دلم با تو علی رغم همه کج نظران    گرچه فرقی نبود پیش تو از کج تا راست

می نیارد بزبان خامه بجز وصف قدت    داستان از سر بیان کی گذرد الا راست

دیده راست بسر جای خرام چو توی    رنجه فرما قدم ای سرو که کردم جا راست

خواست جامی که رسد بر در لا و نازک او
بندگی آورد خدا آنرا راست

باز بر شکل دگر می بینمت    زانچه بودی خوبتر می بینمت

پیش ازین بودی چو غنچه پرده گی    چون گل اکنون پرده در می بینمت

جز کمر چیزی نبینم در میان    زان میان کاندر کمر می بینمت

چون نمی ای چو جان اندر بزم    هم چو عمر اندر گذر می بینمت

رفتی از پیش نظر عمری و من    هم چنان پیش نظر می بینمت

تیر آهی گر رسد سویت چه باک    سینهٔ پاکان سپر می بینمت

جامی از جام که خوردی می که باز
از دو عالم بیخبر می بینمت

در بزم ما که می رود از نقل و جام بحث    ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث

زان زلف و رخ که بحث دور و تسلسل است    باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث

زان ماجرا که باده فرو ریخت از لبت    هر دم رود میان صراحی و جام بحث

منعم کنی ز رخ که بگو ترک بحث وصل    تا منع وا روست نگردد تمام بحث

با زاهد فسرده مگو شرح سر عشق    از نکتهای خاص مکن پیش عام بحث

از لعل مست این همه غوغای ما بلی    از می رود بمجلس رندان مدام بحث

جامی

٥١

جامی حدیث لعل لبش گو اگر کند
با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

درین خرابه مکش بهر گنج غصه و رنج    چو نقد وقت تو شد فقر خاک بر سر گنج

بکشت و کار جهان رخ میار کاخر داد    ز کشت مات شود شاه عرصهٔ شطرنج

بنقد عشرت دیوان عیش شاهان بین    که زاغ نغمه سرا گشت جغد قافیه سنج

گر به بتکده و مدرسه نجوی حسن شش جهت    که هست چارهٔ کارت برون ازین شش و پنج

شکنج طرهٔ خوبان مگیر و عشق مخر    که آن شکنجه و بندست مرد را نه شکنج

بسی نماند که آید خزان عز و رنگ    که لاله بو نکند از دلال و غنچه ز غنج

ز بخت تیرهٔ خود رنج می کشی جامی
ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج

نیست شب وصل تو را رواج    روز نباشد بچراغ احتیاج

خاک ره سگ جفای تو ام    داد فراغ از هوس تخت و تاج

زین تن لاغر چه بری نقد جان    از ده ویران چه ستانی خراج

درد مبین از طبیبی که گفت    داغ جدایی نپذیرد علاج

رنجه شدی ز آه و فغانم که دید    سخت دلی هم چو تو نازک مزاج

چند کنی بر سر بکوی بحث    خوش ننماید ز گدایان لجاج

عکس لبت از دل جامی نمود
چون می رنگین ز درون زجاج

سر زلف کج است از باد گاهی راست گاهی کج    بر آن رخسار و عارض باد گاهی راست گاهی کج

چه در گشت خرامی قدت از عاصیت باده    شود چون شاخ گل از باد گاهی راست گاهی کج

خیال قامت و محراب ابروی تو می بندد    که میخوانند امام اوراد گاهی راست گاهی کج

درآ با بالا و زلف از باغبان صنع حیرانم    که چون می پرورد شمشاد گاهی راست گاهی کج

رقیب کج نهادت باده خرم زراستی کارد	بعاشق مژده بیداد کاهی راست کاهی کج
نماز من نیاز آمد چه حاصل زانکه در مسجد	شوم بر عادت زهاد کاهی راست کاهی کج
خیال قد و زلف بت جامی در سخن زانرو
ردیف شعر او افتاد کاهی راست کاهی کج

زایوان کاخ میکده آمد علی الصباح	مرغی گرفته نامه اقبال در جناح
مضمون آن که هر که نه ای را مباح داشت	خوش تر بود بفتوی پیر مغان مباح
سرمایه فلاح چه باشد شراب لعل	یا معشر الاحبة حیوا علی الفلاح
صدر و صف نعال نباشد ببزم عشق	از هر که خواست ساقی ما کرد افتتاح
اقداح راح راحت روح تو کی شود	ان لم یکن تناولها من ید الملاح
خالی نه ایم از تو صباح و رواح هم	ای هم صباح ما ز تو فرخنده هم رواح
جامی ببزم اهل صفا میروی نخست
دل پاک کن ز وسوسه توبه و صلاح

ایها الساقی ادر کاس الصبوح	هات مفتاحا لابواب الفتوح
پر تو جامست یا عکس مدام	ام بریق البرق ام برق یلوح
نکهت گل یا نسیم سنبلست	ام شمیم الراح ام مسک یفوح
رفتی و گفتی بهجران ده رضا	انت روحی کیف ارضی ان تروح
ناصح ازمی توبه فرماید ولی	من ذنوب توبة دارم نصوح
گریه ما بین بهم عمر دراز	چند خوانی قصه طوفان نوح
جان فدای دوست کن جامی که هست
کمترین کاری درین ره بذل روح

ای ز لعل تو زنده نام مسیح	کرده چشمت هزار خون صریح
بینم از خط سبز و خال سیاه	بد همه نیکوان ترا ترجیح

ازلبت

ازلبت شور ما خوش است آری	کل شیء من الملیح ملیح
کار نیک از رقیب چون آید	کل فعل من القبیح قبیح
خبر وصل کز تو داد رسول	خوش حدیثیست گرچه نیست صحیح
زاهد شهر ما عجب مرغیست	دام کرده ز دانه تسبیح
خون جامی چه غم که خورد لبت
باده باشد حلال پیش مسیح

دارم از پیر مغان نقل که در دین مسیح	باده چون نقل مباحست زهی نقل صحیح
تحفه لایق جانان بلب آرای زاهد	شیوه علم نظر و ز کرّ العلم حسن
بس تسمت دست نگیرد بقیامت تسبیح	منکر فکر خرد باش کز الجهل قبیح
پیش لعل تو بهم لب بلب جام آری	باشارت طلب بوسه بسی به ز صریح
از دهان یکسر مویست زلطف تو حیست	یکسر موی ترا بر همه خوبان ترجیح
هر کجا شوخ و ملیحیست دلم کشته اوست	خاصه آن چشم خوش شوخ و لب لعل ملیح
وارد صبح زصوفی طلب و رد صباح
جامی و جام صبوح از کف معشوق صبیح

رخش همت تند در ملک فقر ز امیدان فراخ	نیست از شرط ره آسودن درین فرسوده کاخ
شیوه ناز کردلان نبود سلوک راه فقر	سخت دشوارست بار شیشه در سنگلاخ
نیست ممکن ترک فقر از من که در عهد ازل	بسته ام با فقر عهدی مستحیل الانفساخ
هر آوازی زکو سو فتق یا آوازه	گوش جان دارد دلم بر روزن کاخ صماخ
هر چه داری چون شکوفه بر فشان زیر کنگ	هر میوه میخورد از دست مشت سنگ شاخ
هر دم از عمر گرامی هست گنج بی بدل	میرود گنجی چنین هر لحظه بر باد آخ
تنگنای شهر صورت نیست جامی جای تو
سوی معنی رو که هست آن ملک را میدان فراخ

ای بی لب تو ام بدهان قند ناب تلخ	در کام جام بی می لعلت شراب تلخ
زاندم که دهر فراق تو ام چشانند	شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ
از داغ سوختن ز آتش غم جاشنی بگیر	ترسم که آیدت بدهان این کباب تلخ

شیرین مکن بنقل دهانم جوی دهی … کز دست چون توی نبود زهر ناب تلخ
کردم سوال بوسه بشیرینی از لبت … نبود طریق لطف که گویی جواب تلخ
رویت گلست و کرده تلخم از گلاب … هرگز گلی نداد و بدینسان گلاب تلخ

جامی بیاید از عتاب تو جای حلاوتی
آری نیاید از لب شیرین عتاب تلخ

پیش از ان روز که این طاق مقرنس کردند … قبله ام زان خم ابروی مقوس کردند
رخت آن مشعله نورست که اندر شب طور … روشن از آتش او وادی مقدس کردند
درد نوشان غمت خرقه پشمینه بدوش … بس تعظم که برین طارم اطلس کردند
پیش ازین شیوه چشمان تو خونریز نبود … دور ما آمد ازین شیوه چرا بس کردند
زاهدا چاک مکن خرقه که مستم زغمش … زانکه این جامه نه بر قامت هرکس کردند
نیض عاشق نگرای شاهد گل خورده مگیر … که درین باغ چرا پرورش خس کردند

جامی از دامن آن کرم روان دست مدار
که بهر مرحله صد قافله واپس کردند

جرمی که رخت ما بحریم فنا کشد … بهتر ز طاعتی که بعجب و ریا کشد
هردم ز بزم عیش نهم رو براه زهد … بازم کمند گیسوی چنگ از قفا کشد
گو جام صاف و دامن معشوق ساده کن … آنرا که دل بصحبت اهل صفا کشد
بر سنگ امتحان نشود هم عیار زر … هر مس که سر ز تربیت کیمیا کشد
زینره که گه قضا و قدر در کشاکشم … در حیرتم که کار من آخر کجا کشد
بر حرف هیچکس منه انگشت اعتراض … آن نیست کلک صنع که خط خطا کشد

جامی ز خوان رزق چه یکنان کفایتست
آزاده بار منت دو نان چرا کشد

نشکفت دل ز هجران کی از دیده خون رود … از شیشه تا درست بود باده چون رود
از کشتگان بکوی تو شد سیل خون روان … مپسند بیش ازین که بکوی تو خون رود
هرکس ز زلف سلسله بر طرف رخ نهی … بس عقل ذوفنون که بعقبه جنون رود

آن

آن کرم رو بعشق سزد کز کمال شوق … پروانه وش بآتش سوزان درون رود
مانند سنگ در اثر آه کوهکن … کز خود نشان تیشه اش از بیستون رود
طفلان ده نشسته بامید جوی شیر … عارف بجست و جوی می لاله گون رود

جامی حدیث شوق لبت گفت عاقبت
آری چو جام پر شود از سر برون رود

ما خسته خاطریم و دل افگار و دردمند … زان یار جنگجوی و نگار جفاپسند
ای ناچشیده چاشنی درد بیدلان … از حال ما بترس و بر احوال ما مخند
مپکر که جا بخاطر ما پند بیش ازین … اکنون که بند عشق قوی شد چه جای پند
ما را میان اهل وفا عشق بر کشید … هر جا که میرویم بعشقیم سربلند
بستم بخاک کوی تو در رشته امید … بر کاخ عرش می فکند همتم کمند
بس نازکست خاطر رندان درد نوش … ای زاهد فسرده دل ابرام تا بچند

جامی ز نفسها سوی بی نقشی راه برد
خود را بنقش بست بر آن شاه نقشبند

شبم درمانم هجران دوا بر در خیال آمد … بسینه هر کجا ناخن زدم نقش هلال آمد
بس از مرگ ای همایون زاغ افکن استخوانم را … در آن صحرا که روزی بوی آن مشکین غزال آمد
روم در سایه دیوار آن خورشید رخ میرم … چه خواهد آفتاب عمر را دو روزی زوال آمد
نشان نعلهای مرکبش چون بر سر سنگ من … بلی سایل همیشه مایل صفت نعال آمد
نیاید جز بخوناب جگر در بر خدنگ او … که باغ سینه دلبستان جانها جوی نهال آمد
ز حشمت شاید او پایش نیاید بر زمین زیبا … که سرهای عزیزان در ره او پایمال آمد

بوصف آن دهان تنگ گفت اکثر سخن جامی
از آن رو معتقدان تنگ در راحسب حال آمد

دل بجنگ محنت آهنگ سر و دی نکنم … که روان بر رخم از هر مژه رودی فکند
شکل محرابی نعل سم رخش تو براه … هیچ دلداده نه بیند که سجودی نکند

چون صراحی سو خمی از غم مکن اندیشه زآه | کم فتد شعله بخاشاک که دودی نکند
دهنت را اگر خرده چو نهر فروش خواند | جز بمنطق لبت اثبات وجودی نکند
بایدت پیرهن از رشته جانها کفنت | صبر بی زحمت هر تار و پودی نکند
چند گویی که حذر کن ز رقیبان حسود | آنچه با من تو کنی هیچ حسودی نکند
قدر جامی که بجان مهر تو ورزد بشناس
پیش از آن روز که بشناسی و سودی نکند

چو ترک سرخوشم از خواب ناز برخیزد | هزار فتنه ز هر گوشه بر انگیزد
بخون غیر دریغست تیغش آلوده | مباد آنکه بجز خون عاشقان ریزد
میا بصید کیش ز آرام اوفتاده مگر | طفیل صید بفتراک خویشم آویزد
چنین که بخت بد و یار نیک خصم منند | ز جنگ غصه دامن چگونه بگریزد
گهی که یار دهد کام بخت نگذارد | گهی که بخت شود رام یار بستیزد
فلک ز جام طرب جرعه بمن ندهد | که از نخست بزهر غمش نیامیزد
اگرچه دعوی تقوی همی کند جامی
بدور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

وی دولتم مساعد و اقبال بنده بود | کان آفتاب سایه بحالم فکنده بود
سرو قدش فلک نپسندید در برم | ورنه ز باغ عمر همانم پسنده بود
بارنده همچو ابر از آن گشت چشم من | کایام وصل یار چو برق جهنده بود
بر شاخ گل که پیش رخش لاف لطف زد | خندید غنچه در چمن و جای خنده بود
وصلش مجو در اطلس شاهی که دوختند | این جامه بر تنی که نه ما ز برازنده بود
آخر ز خون دیده روان ساخت کوهکن | آن جوی سنگ را که پی شیر کنده بود
جامی بناخوشی غم عشق عمر بگذرانده بود
خوش داشت خویش را دو سه روزی که زنده بود

حلقه گوش تو هر کس که بدین لطف بدید | حلقه بندگی عشق تو در گوش کشید
حلقه گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش | حلقه سان کار مرا پا و سری نیست بدید
گوشت



گوشت ای سیمبر از حلقه زر گشت گران | جای آن دارد اگر ناله ما را نشنید
مانده در حلقه گوش تو گرفتار دلم | گرچه بسیار از آن حلقه برون شد طلبید
زر شد از حلقه گوش تو مرا چهره ولی | نتوان گوهر وصل تو بدین وجه خرید
هر کجا حلقه زند اهل ملاحت چو دلم | حلقه گوش ترا دید از آن حلقه رمید
گوش کن گوش که از بار غم فرقت تو
حلقه شد قامت جامی و بگوشت نرسید

در آن کو می روم هر لحظه باشد یار پیش آید | زهی دولت زهی مقصد اگر یکبار پیش آید
نیاید هر کرا زین پیش آن بلای جان نبود آری | که میگویند عاشق را بلا بسیار پیش آید
بوصف حال خود صد داستان بر یکدگر بندم | همه از هم فرو ریزد چو آن خونخوار پیش آید
چنان بیخود شوم هر گه نهم پا بر سر کویش | که از در باز نشناسم اگر دیوار پیش آید
دلم بر کار عشق انکار دارد لیک میدانم | ز خوی او که صد ره دیگرش این کار پیش آید
در آن کوی از فغان و ناله و غم دیدگان هر کس | که پیش آید مرا با دیده خونبار پیش آید
طریق عشق جانان جامی اول می نمود آسان
چه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید

دی چو دید آن مه مرا از راه کژ دیدن چه بود | وان روان بگذشتن آنگه باز بس دیدن چه بود
با رفیقان گر نه رمزی داشت از من در میان | آن اشارت کردن پنهان و خندیدن چه بود
بیدلی میگفت دی کان ماه را خانه کجاست | من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود
بر نشان پای او سازم همان سجده را | تا نگوید کس که رخ بر خاک مالیدن چه بود
کرد آخر در دلش جا کرد و قول مدعی | بی گناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود
من نیاسودم ز ناله دوش وان بدخو نگفت | شب همه شب بر سر این کوی نالیدن چه بود
جامی آخر زان جوان بازیچه طفلان شدی
خود بگو پیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

قدسیان کین پرده های سبز گردون بسته اند | مهد عیش عاشقان زین پرده بیرون بسته اند
آن فسون خوانان که در تنها بافسون جا دهند | پیش آن لعل فسون خوان لب ز افسون بسته اند

نوبهار حسن لیلی را بخلوتگاه ناز ... گوشوار از دانه‌های اشک مجنون بسته‌اند
چیست دانی غنچه‌های ناشکفته اندر چمن ... بلبلان در شاخ گل دلهای پرخون بسته‌اند
در دل از بیگانه دری بگشا که راه دیده را ... بر خیالت مردم از اشک جگرگون بسته‌اند
از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما ... طاقها بهر گذر بر روی جیحون بسته‌اند

کس خیال نخل بالایت به از جامی نبست
دیگران نخل سخن را گرچه موزون بسته‌اند

ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد ... سرشک سرخ ز لعل توام دمادم شد
بوقت گریه‌ام ای ابر خشنود فرمای ... ز بس که دیدهٔ من اشک ریخت بی‌نم شد
قدم چو حلقهٔ خاتم خمیده بود ز غم ... عقیق اشک بر او هم نگین خاتم شد
هزار زخم کهن بود بر دلم ز بتان ... شکاف تیغ تو آنرا بجای مرهم شد
ز بیم خوی تو سوی تو نگذرم بسیار ... نه آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد
سرم براه تو ام مانده بود ناشده خاک ... بشارتی برقیبان بده که آن هم شد

ز راه زهد و سلامت قدم بکش جامی
چه طور عشق و ملامت ترا مسلم شد

هیچ شب بی تو دلم ناله بگردون نکشید ... که بروی رقمی از اشک جگرگون نکشید
کس حریفی منی میخانه نشد بی لب تو ... که ز کف ساقی چشمم قدح خون نکشید
دل چو پرگار شد از دست تو سرگشته ولی ... پا ز دایرهٔ عشق تو بیرون نکشید
کوه را یافت هم آواز خود اندر غم از آن ... کوهکن بار دل خویش بهامون نکشید
جان که من میکشم از هجر تو فرهاد نکند ... آنچه من میکشم از هجر تو مجنون نکشید
می کشد دل بسوی آنکه دلم جز سوی تو ... نکشیدست ترا دل بسوی من چون نکشید

مدعی نکتهٔ سنجیدهٔ جامی نشنید
طبع موزون چه بخود جز سوی موزون نکشید

لبم از خاک پایت میگوید ... تشنه ز آب حیات میگوید
هر که

جامعة الرياض
المكتبة المركزية - قسم المخطوطات

هر که محراب ابروان تو دید ... عجلوا بالصلوة میگوید
عقدهٔ زلف پیچ پیچ ترا ... خرد از مشکلات میگوید
زایر کعبه را مقیم درت ... کافر سومنات میگوید
زاهد از ورد خویش می نازد ... صوفی از واردات میگوید
مست عشق تو ورد و وارد را ... حیله و ترهات میگوید

جامی از ترهات بسته زبان
سخن از طره‌ها میگوید

تا کی آن شوخ مرا بیند و نادیده کند ... بشنود نالهٔ زار من و نشنیده کند
چون نگریم بر او فاش ز من پنهانی ... در رقیبان نگرد خندهٔ دزدیده کند
بر زمینی که شود دیده نشان قدمش ... هر که اهل نظر انجا قدم از دیده کند
من ندارم گله زان کاکل شانه زده ... هر چه با من کند آن طرهٔ ژولیده کند
بر خراشیده دلم گو مگذر ز آنکه مباد ... کش خراش دل من پای خراشیده کند
پردهٔ زاهد سالوس برانداخته باد ... با بتان چند نظر بازی پوشیده کند

جامی از یار پسندیده چه رنجی حاشا
کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

گفتم از تو بدلم هر دم کم از صد غم مباد ... زیر لب خندید و گفتا بیش باد و کم مباد
گفتمش سرگشته کارم شد از زلف تو کم ... گفت کار کس چنین آشفته و درهم مباد
گفتمش بهر تو میریزم ز مژگان در اشک ... گفت یا رب گریهٔ ابر کرم بی نم مباد
گفتمش شد قامتم چون حلقه از غم چون نگین ... گفت جز حرف وفایم نقش این خاتم مباد
گفتمش از هجران نباشد ماتمی جانسوزتر ... گفت بر جان محبان داغ این ماتم مباد
گفتمش دارم دلی پر درد بی پیکان تو ... گفت یا رب هیچ کس را درد بی مرهم مباد

گفتم از عشق تو خالی نیست در عالم کسی
گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

جز سر کوی تو من آواره را مسکن مباد ... بلبل بی خان و مان را جای جز گلشن مباد

بر درش شبها سگان را جا و من محروم از آن    ده چه دولت این که ادم سگ برو زمین مباد
دیگران را دیده روشن کرچه از مردم بود    جز بروی آن پری رو چشم من روشن مباد
کرچه هر دم خاک کردد در رهش صد جان پاک    هیچکه زین ره کذر کرد بیرون دامن مباد
صد بلا کر پیش پیش آید بهر کامی مرا    هر کرم از کوی عشقش روی برکشتن مباد
کر سکانش را غلامی خاری بپا از بهر آن    غیر تو کر نشتر مژکان من سوزن مباد
کر بود روزی معاذ الله نتوان دیدنش
جامی بیچاره را آن روز جان در تن مباد

چنین که نا ترک تکلف کن بحسن خود لاف می نازد    سزد کز غایت حشمت بحال ما نپردازد
بر آهشو خاکم ای دیده بزن بر آتشم آبی    که ترسم توسنش را از آتش انعل بگذارد
عجب تند است خنک او که کردش درغمی یابد    دلم هر چند از وی مرکب اندیشه می تازد
همه خوبان بچوگان باختن یار بر چرا هر کز    نمی آید برون ماه من و چوگان نمی بازد
ز جام نیستی ریزد اجل یک جرعه در کامم    که بیماران هجران را جز این شربت نمی سازد
ره و رفتار اگر اینست و لطف قد و بالا این    نشاید سرو را دیگر که در بستان سر افرازد
کیم من جامیا کر اشعارم پیش خود خواند
زهی انی یکنظر ای کاشکی سوی من اندازد

کر کار دل عشق تو بالکافر چنین افتد    بر آنکه به بد خوئی بی رحم چنین افتد
جائی که بود تابان خورشید ملک جولان    حیف است کز آن بالا سایه بزمین افتد
عشق تو نهد و کین هر چند زند قرعه    مشکل که بنام من جز قرعه کین افتد
هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو    صد دل شده را شعله در خرمن دین افتد
محراب حضور آمد ما را خم ابرویت    در روی ز خطای ما بسته که چین افتد
هر لحظه زنم آهی باشد که بدین ناوک    سیاره ادبارم از چرخ برین افتد
جامی چه سخن راند از لعل کهربارت

دو

در ره امتش از دیده درهای ثمین افتد

یا رب چه شد امروز که آن ماه نیامد    جان رفت ز تن وان بت دلخواه نیامد
صد قصه پر غصه من ظلم رسیده    بردیم بسر راه و لی شاه نیامد
از خاک درش بود مرا چشم غباری    این لطف جز از باد سحرگاه نیامد
از لذت تیغت چه خبر مرده دلان را    چون زخم تو جز بر دل آگاه نیامد
از حسن و لطافت دامن خلعت و صنع    کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد
هر گز بسر خاک شهیدان نگذشتیم    کز خاک شهید غم تو آه نیامد
جامی من و جام می و قلاشی و رندی
چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

ساقی بشکل جام زر آمد هلال عید    می ده بنصرت دولت سلطان ابو سعید
قفلی که دهر بر در عیش و نشاط زد    شکل هلال عید ز زر ساختش کلید
من بعد ما و عید و می لعل و عیش نقد    نی شادمان بوعده و نی خایف از وعید
عهدی بعید شد که ز می توبه کرده ایم    نبود بعید نقض چنین عهدها بعید
عید نو است و یار نو است و بهار نو    دارد هر جدید دلم لذت جدید
شد بر مزید عشرت ما از دعای شاه    بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید
جامی شکر لبان سمرقند را شدی
از جان مرید بیتر که اینها ماترید

طبع مردم سوی خوبان وفاکیش کشد    خاطر من به بتان ستم اندیش کشد
هر کرا سرکشی و شوخی و بدخوئی بیش    خون کرفته دل من جانب او بیش کشد
می کشم تحفه جان پیش جفان سنکدلی    که بقتلم ز همه تیغ جفا پیش کشد
محرم خلوت وصلند همه محتشمان    محنت هجر همین عاشق درویش کشد
مرهمی بخش زپیکان جگر ریش مرا    تا کی از دست طبیبان الم نیش کشد
زخم مژگان تو برد از دل من زخم فراق    که خوش آن نیش که آزار دلی از ریش کشد
جامی از آتش لعل سم رخش تو یافت
تا ز سر داغ وفایت بدل خویش کشد

بعزم گشت چو آن نازنین سوار شود   هزار خسته دلش خاک رهگذار شود
بی شکار چو راند برون رود آهو   به پیش راه وی از دور تا شکار شود
جهان بفکر رخش تا زکست خاطر من   ز یاد غمزهٔ او چون نکنم فکار شود
رسید جان بلب و دم نمی توانم زد   که سر عشق بهمی ترسم آشکار شود
بخاکپات که زین آستان نخواهم رفت   اگرچه قالب فرسوده ام غبار شود
بیاد روی تو هر که بگلستان گذرم   ز گریه دیدهٔ من ابر نوبهار شود
ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست
مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

آنچه از آتش غم با دل غمناک رود   گر برآرم دم از آن دود بر افلاک رود
بنده ام پاکروی را که درین دیر کهن   تا نزید پاک زید چون برود پاک رود
زیر هر سنگ فتاده ست سر سرهنگی   پر دلی کو که درین راه خطرناک رود
دیده را تا بزمین فرش نسازم مخرام   حیف باشد ز چنین پای که بر خاک رود
لذت تیغ غمت باد بران کشته حرام   که نه با عهد درست و کفن چاک رود
سرفرازان جهان گردن تسلیم نهند   هر کجا قصهٔ آن حلقهٔ فتراک رود
جامی از خط خوشش پاک مکن لوح ضمیر
کین نه حرفیست که از صفحهٔ ادراک رود

آن کیست که شهری همه دیوانهٔ اوییند   مفتون شدهٔ نرگس مستانهٔ اوییند
زان پیش که شمع رخش افروخته گردد   مرغان دل ما همه پروانهٔ اوییند
زان دم که به پیمانه لبش چاشنی ریخت   جانها همگی تشنهٔ پیمانهٔ اوییند
هر کو که ز عشقش زده دم از مژه خوبان   جادو نگهان در کاشانهٔ اوییند
چشمان منش خانه و من مرده ز غیرت   کین مردمکان بهر چه همخانهٔ اوییند
زلف ار بکنم پی ننهد کاش ببخشند   موی دو سه بگسسته که در شانهٔ اوییند
افسانهٔ جامی مشنو خواجه که خلقی
در خواب اجل رفته ز افسانهٔ اوییند

خاطر خوبان بصید اهل دل مایل نماند   یاد دلی حاصل ما عاشق را قابل نماند

درد یار

درد یار خوبروی دلربای یافت نیست   یا بشهر عشق بازان هیچ صاحب دل نماند
عشق را باطل تمنا ساخت زاهد حق تماشا   دانش اندوزی که بشناسد حق از باطل نماند
ماند صد مشکل درین ره و ز همه مشکلتر آنکه   کامل العقلی که داند حل یک مشکل نماند
جام صافی دیگران خوردند محفل برشکست   کاسهٔ دردی نصیب ما از آن محفل نماند
قصه کوته جمله غرق بحر استغنا شدند   آنکه داند راه و رسم بحر بر ساحل نماند
باز کش جامی زمام دل ز نقش آب و گل   بیمحک کس را تا قیامت پای دل در گل نماند

کسی کو شب ببالین من بیمار میگردد   دلش از ناله های زار من افگار میگردد
غم من خور خدا را ببینید تا ندم که گوئید   فلان دیوانه کشته کرد و هر بازار میگردد
درخت بینما که بر من جان بیرون در دم آخر   ز عمر روی دیدار اینچنین دشوار میگردد
خوش آن روزی که گفتی با رفیقان چون مرا دیدی   که این مسکین بکوی ما چرا بسیار میگردد
اجل بس نیست کو هر خون ریز دل افگاران   که با آن داغ هجران تو اکنون یار میگردد
مه مقصود دروی از مطلع امید ننماید   بدین خم من چنین کین چرخ کج رفتار میگردد
بکویت خاک شد عاشق ولی با صد غم و حسرت   هنوز از شوق جان بگرد آن در و دیوار میگردد
قرار شو بر مسند عزت بخواب ناز و جامی
بگرد کوی تو تا صبحدم بیدار میگردد

چه لب بکوزه نهی کوزه نبات شود   ز کوثر قطره چکد چشمهٔ حیات شود
ز رشک آنکه چرا کوزه لب نهد بلبت   مراد و دیده ز نم دجله و فرات شود
از آن زلال بقا کاب نیم خوردهٔ تست   چه خضر هر که خورد ایمن از ممات شود
مریض عشق تو چون مایل شفا گردد   اسیر قید تو کی طالب نجات شود
ز کعبه بود نشانی دلم چه دانستم   که بهر چون تو بتی دیر سومنات شود
نهاد رخ بعدم دل چو شخ مهر تو کشت   چه آن حریف که ناگه ز گشت مات شود
نهاده چشم براه تو منتظر جامی
که بگذری بسر او و خاک پات شود

چه شد یاد رکان آن سرو خرامان دیر می آید   سوار جابک من سوی میدان دیر می آید
ز هر سوی سپاهی از پری رویان رسید اما   چه حاصل دادخواهان را که سلطان دیر می آید

ز جانم یک رمق ماندست و تیغش آرزو دارم — بقتل من دریغ آن نامسلمان دیر می‌آید
نمیدانم چه شد کز ترکش آن ترک عاشق‌کش — بجانم تیر زهرآلود بیکان دیر می‌آید
سموم هجر عالم سوز و ابر لطف او بی‌نم — دریغا کشت ما شد خشک و باران دیر می‌آید
برو ای زاهد خودبین مجو سامان کار از ما — که در سودا کشتهٔ غم با سامان دیر می‌آید
چو صبح وصل او خواهد دمید ای عاقبت جامی
بخور غم کز شب هجران بپایان دیر می‌آید

ای آرزوی جان من از گفتگو مبند — بر عاشقان خسته در آرزو مبند
خاک ستیزه در قدم اهل دل مریز — بر طالبان وصل ره جستجو مبند
گرد عذار دایرهٔ عنبرین مکش — بر آفتاب سلسلهٔ مشکبو مبند
در زلف تو مجال گذر نیست شانه را — چندین دل شکسته بهر تار مو مبند
جز نیستی نشانه نبود در میان مگر — بهر خدا که تهمت هستی برو مبند
جان شد ز رنگ و بوی می تازه ای حریف — روی قدح مپوش و دهان سبو مبند
بلبل بگفت و گو غم گل می برد بسر
جامی چو غنچه با دل خود دم فرو مبند

اگر ناز و فریب چشم شوخت این چنین ماند — عجب گر هیچکس را در جهان دل با دین ماند
نخستین تیر کاندازی فکن بر سینهٔ ریشم — که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین ماند
خط مشکین تو بر لب صف مور است پنداری — ناگه وقت رفتن پاشانی در انگبین ماند
مکن دور از رخم ای باد دامن اشک خونین را — که ترسم داغهای خود تر ابر آستین ماند
برین در گر چو باد صبح زاهد را گذار افتد — کجا در خاطرش اندیشهٔ خلد برین ماند
کهی گاهی سواره روی خود مالم بره شاید — که از خاک سم اسب تو گردی بر جبین ماند
اگر جامی بره جز قبلهٔ روی ترا سجده
از آن شرمندگی تا حشر روی خود در زمین ماند

چو آن سوار آن خسرو خوبان براهی بگذرد — با وی از جانهای مشتاقان سپاهی بگذرد
یاد آن شکل و شمایل جان و دل سوزد مرا — هر کجا یابک سواری کج کلاهی بگذرد
ماند



ماند نامی بر زبانم وه چه خوش باشد اگر — نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد
شکل آبادان شود هر دلی کان ملک شد — وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بگذرد
دم بدم هجران بخونریزم کشد تیغ ستم — وه چه باشد گر ز خون بی‌گناهی بگذرد
من که از یک روزه هجران این چنین رفتم ز دست — وای جان من اگر سالی و ماهی بگذرد
هر طرف کان شوخ راند جامی بی صبر و دل
از عقب افغان کنان چون دادخواهی بگذرد

نمی‌خواهم که با من هیچ یاری هم نشینی گردد — که می‌ترسم دلش ز اندوه من اندوهگینی گردد
چه اندوه دل محزون من تسکین نمی‌یابد — چه حاصل زانکه چون من دیگری اندوهگین گردد
سواد دیده را مردم تو خوبی کی بود یارب — که این ویرانه یکبارگی مردم نشین گردد
بسی از گرمی دم خوشم کز بر آید از دلم چون تو — بلب نا آمده در سینه آه آتشین گردد
از آن شیرین زبان هر شب جدا تا روز می‌سوزم — چه آن مومی که محروم از وصال انگبین گردد
بعقد هر که برد تیغ هجران خلعت دردی — سرشک لعل من آنرا طراز آستین گردد
از آن گم گشته در زیر زمین جامی کجا یابد
نشان گر فی المثل گرد همه روی زمین گردد

سپاه دوست کزین سو سوار میگذرید — ز روی لطف بسوی من تا دکان نگرید
سوی شکار شد آن ماه و من بره ماندم — خدا برا غم حال من شکسته خورید
بخواریم مگذارید بر ره افتاده — که پیش چشم من از جان و دل عزیزترید
قلادهٔ سگ کویش بگردنم فکنید — کشان کشان ز پیش تا شکارگه ببرید
کرم کنید و ستانید نیم جان مرا — بخاک سم سمند سوار من سپرید
اگر شمارهٔ خیل سگان خویش کنند — مرا بسهو هم از خیل آن سگان شمرید
نکرد درد لتان جای ناله جامی
دریغ کز غم ارباب درد بی‌خبرید

بگل گشت بهار این خاطر ناشاد نگشاید — ز گل بی‌روی تو جز ناله و فریاد نگشاید
گره شد در دلم زلفت چه گردم کز بستانها — چو دانم کین گره از طرهٔ شمشاد نگشاید

اگر مقصود في آزادي از سرو قدت باشد — صبا بند از زبان سوسن آزاد نگشايد
چه سود از روضهٔ جنت اگر شيرين معاذ الله — ز كوي خود دري در روضه فرهاد نگشايد
درآيد هر كرا بيني ز درياري و غمخواري — در محنت سراي عاشقان جز باد نگشايد
بخواد زين بس بدر سراي همدم از كنج خراباتم — كه مشكلها عشق از خدمت استاد نگشايد

مكو جامي بدان مه كز غم خويشم رهايي ده
خلاص مرغ دام افتاده از صياد نگشايد

با آنكه اهل دل ز علايق مجرداند — در دام زلف سلسله مويان مقيدند
سرگشتگان كوي بتان از پي مراد — مقصد يكيست كعبه روان را اگر صدند
پيش من اي رفيق بد نيكوان مكوي — جان و دل منند اگر نيك اگر بدند
كو داغ مهر و كينه عهد شان مباش — اين شيوه بس كه لاله عذار و سهي قدند
چون غنچه در قبا همه جان مجسمند — با سيمتن چو گل همه در وج مجردند
قومي كه كام دل طلبند از شكر لبان — شك نيست عاقلند ولي نكو خردند

جامي حديث سبز خطان كو كه اهل ذوق
بنهاده گوش بر سخنان مجددند

ترا هرگز كه در جانب گلشن نمي افتد — كه از شوق تو گل را چاك در دامن نمي افتد
سرم دور از در ستبار نيست بر گردن اگر تيغت — نيايد در ميان اين بارم از گردن نمي افتد
چنين كز سينه برق آه تا گردون رود شبها — عجب دارم كه مه را شعله در خرمن نمي افتد
چه حاصل گر مرا از زخم پيكان سينه روزن شد — چو هرگز پرتوي زان مه برين روزن نمي افتد
چنان مست مي نازست آن ترك جفا پيشه — كه صد ره ميكنم افغان بحال من نمي افتد
بلب زن جام و بيمي ده كه عيشم مي شود تيره — اگر عكسي ز لعلت در مي روشن نمي افتد

بر آهو نسبت آن نرگس جادو مكن جامي
كه آهو اين چنين خونريز و مرد افكن نمي افتد

مي رسد باد صبا و ز يار يادم ميدهد — زان خرامان سرو خوش رفتار يادم ميدهد
شاهد گل مي نمايد از نقاب غنچه روي — نازكي آن گل رخسار خوبي يادم ميدهد

مي



مي كشايد نرگس مخمور چشم از خواب ناز — شيوهٔ آن نرگس بيمار يادم ميدهد
مي شود در پردهٔ گل هر دم بر غم عندليب — محنت مخموري ديدار يادم ميدهد
سوي بستان ميروم كز گريه آسايم مي — بار ابر آن گريه‌هاي زار يادم ميدهد
شعلهٔ آتش بجان وه اي رفيق سنگدل — چند از آن شوخ فراموش كار يادم ميدهد

عمر خود گويند جامي صرف كردي در سخن
چون كنم پيش وي اين گفتار يادم ميدهد

خاست هر سو فتنه كوي فتنه جوي من رسيد — بر سمند ناز ترك تند خوي من رسيد
باد عنبر بو چرا شد گرد مشكين ته حيث — گردي از صحراي غزال مشكبوي من رسيد
اشك خون نيز بر رخ زردم نشان پشت نيست — زانچه در شبهاي تنهايي بروي من رسيد
تيغ او را داده اند آب از زلال زنده كي — جان ديگر يافتم چون بر گلوي من رسيد
ز آسمانها هر سنگ بيدادي كه آيد بر زمين — گرد بخت بد همه آن بر سوي من رسيد
اي خوش آن ساعت كه گفتي چه شدم بيدار دوش — اينك آن ديوانهٔ زولينه موي من رسيد

هم چو جامي سرمهٔ چشم جهان بين ساختم
هر غباري كز سم اسب تو سوي من رسيد

سرو من در كار سنبل سمن مي پرورد — سبزهٔ نو در كنار نسترن مي پرورد
باغبان گر بيند آن رخسار و خط ماند خجل — زان گل و ريحان كه بر طرف چمن مي پرورد
از چه گل گشت شيرين لاله را در بيستون — گر نه شور دوران بخون كوهكن مي پرورد
تو ز مجنون غم نبود در وادي ليلي و بس — وه كه مسكيني طوطي زاغ و زغن مي پرورد
هر گياه غم سر بر زد ز خاك محنتم — عشق تو آنرا با آب چشم من مي پرورد
ماية بخشش اشك غماز آمد از غوغاي دل — دشمن خود را بخون خويشتن مي پرورد

گوش كن گفتار جامي را كه در وصف لبت
مي كند در جان شيرين و سخن مي پرورد

چشمم از گريه چو شد دور از نظر خون مي افتد — راز پنهان دل از پرده برون مي افتد
بخت آن زلف نگونست وهم اندر ره عشق — هر چه مي افتد از اين بخت نگون مي افتد

بی تو کم شد آرامم وز غم نبود عجبم | کار وقت من کم شده چه دمی افتد
کذر دیده شد آغشته بخون دل از آن | پاره‌ها جگر آلوده بخون می افتد
خلق گویند بکن صبر و لب از آه ببند | چه کنم صبر که آتش بدرون می افتد
شعلهٔ آه من این سان که ز گردون گذرد | عرش را دم بدم آتش بستون می افتد

جامی این نوع که سر رشتهٔ تدبیر کیست
آخر الامر بزنجیر جنون می افتد

رفتم بباغ سرو خرامان من نبود | وان نو شکفته غنچهٔ خندان من نبود
چون ابر نو بهار بهر سو گریستم | کان سرو پیش دیدهٔ گریان من نبود
نگشاده دل ز لاله از آنکه بی رخش | داغ غم نماند که بر جان من نبود
از جیب غنچه کاب لطافت همی چکد | جز خون دل چکیده بدامان من نبود
مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان | کش طاقت شنیدن افغان من نبود
هر جا نمود جلوه بتی بر سمند ناز | جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود

جامی مگوی بهر چه ماندی ز دست باز
من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

اشکم از دیده چو بی آن رخ گلگون بچکد | لاله‌ها بید از خاک و ز لاله خون بچکد
جز گیاه غم و اندیشهٔ لیلی ندمد | دانهٔ اشک که از دیدهٔ مجنون بچکد
دارم از اشک جگرگون جگری بزه بخون | خواه ماند بدرون خواه ز بیرون بچکد
درد ده مایهٔ غم گرد اگر خانه کند | وز برون سبزهٔ اندوه دمد چون بچکد
چه شود گرم ز رخسار تو هنگام حسن | خوی خجلت ز جبین مه گردون بچکد
بخیال در دندان تو گریم چه عجب | که ز نوک مژه‌ام لؤلؤ مکنون بچکد

خوب بنماید بیست چو آن غمزه کشد جامی را
قطرهٔ خون که ترا از لب میگون بچکد

سیل غم ابروی تو ام پشت دو تا کرد | در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرد
از موی میان تو چه ابر کشم رنج | نتوان تن رنجور ز موی جدا کرد
با دیدهٔ غمدیدهٔ من اشک دمادم | آن کرد که با خانهٔ تن سیل فنا کرد

دوران

دوران ز گل لای پی و خشت سر خم | بس خانهٔ عشرت که درین دیر بنا کرد
جامی ز لبت داشت تنم بگردن وام | از گردن او تیغ تو آن وام ادا کرد
تا شد بقبا سرو قد ناز تو مایل | گل اطلس فیروزهٔ زربفت قبا کرد

جامی که شد از سنگ ستم بر تو ثنا گوی
مرغیست که از برگ گل آغاز نوا کرد

باز صبح طرب از مطلع امید دمید | نفحات طرب از گلشن اقبال وزید
نامه بسته سر آمد ز مراد دل من | حاصل نامه مرادی که دلم می طلبید
فتح ناکرده چو نافه سر آن نامه هنوز | بمشام دل و جان رایحهٔ فتح دمید
هر که را بود بر از گوهر اخلاص درون | چون صدف شد همه تن گوش چو آن مژده شنید
لله الحمد که آن نقش که خاطر میخواست | آمد آخر ز پس پردهٔ تقدیر پدید
خار بدکیشی که بد خواه براه تو نهاد | خنجری گشت که جز در جگر او نخلید

دم بدم جامی از اخلاص کند همره باد
سوی تو نافهٔ فاتح ابواب مزید

چه ترک سر کش من پای در رکاب کند | کرشمه بر مه و جولان بر آفتاب کند
فراز خانهٔ زین جا نکرده گرم هنوز | هزار خانهٔ صبر و خرد خراب کند
جگر ز لذت تیغش کشم که در دم قتل | ز خلق تشنه گذر تیز تیز آب کند
من از تصور یاد لبش همی میرم | نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند
خراب شیوهٔ آن تند خوی بدکیشم | که گاه عشوه و گه ناز و گه عتاب کند
بباده با حریفان چو مجلس آراید | نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند

اگر بتربت جامی بشیخ جام رسد
گلاب دود لحدش تربه از شراب کند

درد اگر عشق یار بدیو انگی کشید | خط جنون بدفتر فرزانگی کشید
اینک چه شمع حسن وی افروخت در ازل | بر ما رقم بمنصب پروانگی کشید
ای من غلام همت آن رند پاکباز | کو درد دوری عشق مردانگی کشید

نهند جز بخاطر ویرانه گنج عشق — معمور خاطری که بویرانگی کشید
جا کن درون پاک ضمیری که عاقبت — زین شیوه کار قطره بدردانگی کشید
هر کس بکوی عاشق از خان ومان گذشت — با او حبیب رخت بهم خانگی کشید
جامی در آشنائی و یاری نمود سعی
چندانکه طبع دوست به بیگانگی کشید

ای کسانی که بکوی گذاری دارید — این چنینی در غم واندوه مگذارید
ناگهان گر سوی آن ماه گذاری بکنید — بر شما باد که از حالت من یاد آرید
سر بسر قصهٔ غمهای مرا عرضه دهید — یک بیک محنت واندوه مرا بشمارید
میروم سوی عدم جان مرا بستانید — یادگاریست بسگان در او بسپارید
تن فرسودهٔ من بر سر راهش فکنید — چه شود یک خس و خاشاک دگر انگارید
بعد مرگ از من محروم یکی یاد کنید — شکر آنرا که نه محروم از آن دیدارید
جز گیاه غم و حسرت ندمد از گل من — هر چه تا رو رابد بر سر خاکم کارید
باغ خلد ار شودم جای هنوزم باشد — بر شما رشک که در سایهٔ آن دیوارید
رفت آغشته بخون جامی از آن کوی بخاک
شاید ار بر سر خاکش از دیده و دل خون بارید

ز سبزه گرد لب جوی خط تازه دمید — بتازگی خط آیینه گاه باغ رسید
کشید سبزه بزنگار خورده سوزن خویش — بهر دلی که زدی خارهای غصه خلید
ز بس که فیض عطار یخت بر چمن باران — ز بار منت او گردن بنفشه خمید
جراحت کرد لب غنچه گشته غرق بخون — اگرنه صبح بدندان شبنمش بگزید
ز لاله شد همه صحرا پر از پیالهٔ لعل — خوشا کسی که می عیش از آن پیاله کشید
چو سنگ حادثه بسیار شد ز ژاله باغ — گل از تو هم آن در شگاف غنچه خزید
چو خون کشد ز رگ ارغوان نشتر برق — هزار قطره برون آمد و یکی نچکید
ز نوک خامهٔ جامی هزار گل بشکفت — بسوی او چو نسیم قبول شاه وزید
کسی که نکتهٔ رنگین ز دفترش ننوشت
گل ز باغ معانی بدست خویش نچید

ترا



ترا چو مشک تر از برگ یاسمین خیزد — چه فتنه که زپی تاراج عقل و دین خیزد
اگر ز آب فتد عکس قد و عارض تو — ز هر زمین که رسد سرو و یاسمین خیزد
ز باغ وصل چه شاخ برخورم که صد بار — نهال مهر نشانم درخت کین خیزد
مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد — ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد
اگرچه مرغ بخون رفته عکس تو بخاک — چو لاله داغ جفای تو بر جبین خیزد
ز شوق لعل لبت خاست درد لکرم — بتی که درد ز تن مخمور از انگبین خیزد
بنزم گل چو سرایند نظم جامی را
ز بلبلان همه کلبانگ آفرین خیزد

وه که آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد — آشنا ناگشته از عقل و خرد بیگانه کرد
هر مسلمانی که شکل آن بت بدکیش دید — پشت بر محراب مسجد روی در بتخانه کرد
آنکه هر جا قصهٔ لیلی و مجنون خواندی — چون شنید احوال ما را ترک آن افسانه کرد
این همه مستی و بیهوشی نه حد باده بود — با حریفان هر چه کرد آن نرگس مستانه کرد
عشق گنج آمد دل جان و مان ویرانه — آن جنان گنجی که منزل در دل ویرانه کرد
تا ز شوق عارض و خالش فرود آمد بتن — مرغ جان را میل به بستی و دو قاب و دانه کرد
جامیا با درد و دردی و بلای تلخ خوش
چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

پیش تو جان نمی توانم کرد — وز تو خود وانمی توانم کرد
بی توام ز خویش قطع امید کرد — وز تو قطعا نمی توانم کرد
بی تو گفتم که صبر پیشه کنم — گفتم اما نمی توانم کرد
خود کرم کن بپرس هر موعود — که تقاضا نمی توانم کرد
سوختم ز آتش نهان و هنوز — آشکارا نمی توانم کرد
سرو خواندم قد ترا وز شرم — سر بالا نمی توانم کرد
جامی از من شکیب و صبر مجوی
که من اینها نمی توانم کرد

حادثه که بهر ناقهٔ سلمی حدی کند — بابد ز شرح فاقهٔ ما ابتدی کند

دای براه بادیه بانگ درای چیست — کم کشتکان قافله را چون رهی کند
با نسخه طبیب چه کار آن مریض را — کز خون دیده شربت و از غم غذی کند
آنرا رسد ز پیر مغان خلعت قبول — کز روی تیغ شهد طراز روی کند
صاحب دلی که هست برغم زاهدان — میخانه به نسبت رندان بنی کند
دل داد و نقد وصل چه جان داد و غم خرید — تاجر همیشه سود ز بیع و شری کند
جامی چو نیست کار تو غیر از جفاکشی
باری جفای آنکه کشیدی کدی کند

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند — تا سر ننهادند براحت ننشستند
هرچند که هرگز پی میخانه ندیدند — همواره ز شوق لب میگون تو مستند
خوش حال شهیدان فراق تو که باری — رفتند و ازین داغ جگرسوز برستند
زینسان که ترا دوست گرفتند محبان — ترسم که ازین پس بخدایت بپرستند
منبر شکنان را چه ترقی شود از وعظ — زینسان که فرو آمده در پای پرستند
از دام علایق بغم عشق توان جست — خوش وقت کسانی که ازین دام برستند
جانا تنگ بود دل نازک جامی
کز سنگ ستم سیم برانش بشکستند

از یار کسی غم نکشی یاد — ایی بیشه غم مبارکت باد
فریاد کسی غم کشی کوش — پیشی که کنیم از تو فریاد
با دولت بندگیت هستیم — از خواجگی دو عالم آزاد
شاید که ترا فرشته خوانند — کش لطف خدا در آدمی زاد
آن سوخته یافت لذت عشق — کز وصل نشان ندید و جان داد
از شکر جانفزای شیرین — پرویز نیافت ذوق فرهاد
مرغ چمن وفاست جامی
در دام غم و بلا چه افتاد

مرا بکوی تو خواهم که خانه باشد — بدان آمدن آنجا بهانه باشد
گذاشتم دل پاره صد بخاک درت — که پیش تیر تو از من نشانه باشد
مرا آن

من آن نیم که غنا گیرت توانم کرد — مرا دم از تو همین تازیانه باشد
چه بیم ز آتش دوزخ که گفت واعظ شهر — که آن ز شعله شوقت زبانه باشد
ز خوبی تو بهر جا حکایتی گفتند — حدیث یوسف مصری فسانه باشد
مپوش عارض و خال از دل رمیده من — که مرغ زنده بآب و دانه باشد
سگیست جامی و جایش همیشه خاک درت
نه آن سگی که بهر آستانه باشد

خرم دل آنها که بمیخانه نشستند — وز وسوسه خانقه و مدرسه رستند
چه پرده ما جامه تقوی بدریدند — چون توبه ما خانه فتوی بشکستند
غم یار و بلا مونس و اندوه ندیمست — ای دل تو کجایی که حریفان همه مستند
بر بتکده بگذر که ز زلف کش ده — تا روی تو بینند و دگر بت نپرستند
مستان چه عجب گر بزمین جرعه فشانند — خون دل ما جمله و چشمان تو مستند
با پیش تو چه گویم سخن سدره و طوبی — بخرام که با قد بلندت همه پستند
جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست
این بس که در دیر و دری تو نشستند

شبی بسوی تو از دیده پای خواهم کرد — بر آستان تو در دیده جای خواهم کرد
بر سم سجده جبین را بخاک مقدم تو — برای دیده خود سرمه سای خواهم کرد
درین سرا بغمت خو گرفته ام بعزت — غمی که زاد و آن سرای خواهم کرد
بهر طرف که دوی در قفای محمل تو — بناله هم نفسی با درای خواهم کرد
ز درد محنتم از دل بداغ فرقت تو — سزای این دل محنت فزای خواهم کرد
به بنده بوسی از آن لب حواله کن ورنی — حواله لب تو با خدای خواهم کرد
در آمیکده جامی که حل مشکل عشق
بجام باده مشکل گشای خواهم کرد

بجنگ غم دلم از ناله تنگ می آید — که تا در زلف تو دیدم بجنگ می آید

ببوی آشتیت جان همی دهم هر چند — که زشتی توام بوی جنگ می آید
بجز عشق تو شستم زکام دست امید — چه کام سعی بکام نهنگ می آید
نه تجلیست زخوناب دیده ما — که با خیال لبت سرخ رنگ می آید
نمی برند زما بر بساط قرب تو نام — بلی تو شاهی و از مات ننگ می آید
شدم ز سنگ ملامت بزیر خاک و هنوز — بخاکم از کف احباب سنگ می آید
برآمدست بسی از خوشی دلم چنان جامی — ز غنچه دار بر و جامه تنگ می آید

نه بیکی کز ما پیامش برد — دعا دی کروزبی سلامش برد
مرا طاقت دیدن او کجاست — که بیخود شوم هر که نامش برد
چو آن مه کند جلوه از طرف بام — فلک رشک بر طرف بامش برد
مرا سوی سرو سهی چون صبا — هوای قد خوش خرامش برد
بود سرمه دیده آن خاک راه — که مردم بصد احترامش برد
چه نیکوست بودن گرفتار او — خوشا آن مرغ کو ره بدامش برد
همیخانه جامی بخود چون رود — مگر همت شیخ جامش برد

مهر جانم از دل دیوانه کی شود — سودای شمع از سر پروانه کی شود
این دل که رخنه شد از غم چه جای اوست — شهباز سدره ساکن ویرانه کی شود
شد سوی گشت آن مه و من بر سر رهش — در انتظار تا طرف خانه کی شود
انجا کی بیاد لب او کننده نوش — بی های و هوی و نعره مستانه کی شود
در باده گر نه چاشنی باشد از لبش — پیمان زهد در سر پیمانه کی شود
دل را خیالی نگشته جز بخال او — او مرغ زیرک است بدانه کی شود
جامی اگر شمایل لیلی نه بیندی — مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود
ره کان سلطان عظم ما نگاهی هم نکرد — وز تکبر گوش سوی دادخواهی هم نکرد



بهر پابوسی براهش سالها بودم خاک — هر گز آن بدخو گذر بر خاک راهی هم نکرد
دل که میزد لاف صبر از مهر رویش سالها — کی تواند صبر از رو ساعتی کماهی هم نکرد
هر که باروی چو زر گشت از گدایان درش — مایل مالی نشد سودای جاهی هم نکرد
کیست عشق جو دلی کز تیر باران جفا — خورد صد زخم جفا بر جان و آهی هم نکرد
بس در دو دیوار خود نگذاشت سایم روی زرد — آه کز من اعتبار برگ کاهی هم نکرد
من ندانم از چه شد جامی چنین فی آب روی — کز چه از وی نامد احسانی گناهی هم نکرد
بوقت گل چو جز تو آرزوی گلشنم گیرد — نرفته یک قدم خاری ز هر سو دامنم گیرد
چنان پر شعله گردد ز آتش دل خانم شبها — که همسایه اگر خواهد چراغ از روزنم گیرد
بلا تیرم من نه من نا شده در اشک خود غرقه — نجات کرده باد اشعله در پیراهنم گیرد
بسوی من ره آمد شد یار از شود بسته — ز بس گز گریه هر شب آب گرد مسکنم گیرد
ز آب چشم و دود دل ز دیدار تو محرومم — که گاه این گاه آن پیش دو چشم روشنم گیرد
عنانم بسته از کف شد توسن زد زمندی کو — که بیند ضعف و عجز من عنان توسنم گیرد
نه پنداری ز جور درد بیست کم نالید غم جامی — که اشک اندر گلو راه فغان و شیونم گیرد

چو ترک سرمست از راه آن سوار نازنین آید — مرا تیر بلا بر سینه اندوه کین آید
بلا گویند می آید زبالا راستست آری — بلای جان من اینک از آن بالای تن آید
کنهی گاید چنین خندان و خوش خلقی شود — معاذ الله اگر ناگاه بر آهنگ کین آید
چو از توسن همی آیی فرو بر چشم من نه پا — دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید
بهر ناوک که سوی دلان اندازی از غمزه — مرا صد رخنه در جان صد خلل در کار دین آید
نمانی با تو رازی دگفتم اکنون که فرصت شد — چه می آید رقیب و رسید یارب همین آید
ز بیخوابی شبها این چنین کامد بجان جامی — چه خوش باشد که آن بد روز را روز پسین آید
ساقی بیا که میکده را فتح باب شد — پر کن قدح که دور بشد کامیاب شد

دردِ شراب ناب که جان و دل حسود — در بزم غم بر آتش هجران کباب شد
از باده خوش برآ که بکف نیست غیر باد — آنرا که جام عیش تهی چون حباب شد
عمری دعای جاه و جمال تو گفته ایم — منت خدایرا که همه مستجاب شد
مه را فروغ عارضی تو نابدید گشت — وقت طلوع کوکبهٔ افتاب شد
هر خانهٔ طرب که بنا کرد مدعی — سیلاب غم رسید و بیکدم خراب شد

جامی بگوش شاه رساند ز حقه نیست
که خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

چو در شکوه لباس آید بکشتن بر آید — دلم زان شکل عیارانه در قید جنون آید
ز بس خون حریفان ریخت آن ترک جفا پیشه — غباری کز سر آن کوی خیزد بوی خون آید
مریزای دیده خون دل مبادا آن جفا بیباکش — که شد آب از تف و تاب درون با آن برون آید
چنان کوهی که بر دل داشت فرهاد از غم شیرین — صدای ناله تا اکنون ز سنگ بیستون آید
شدم چون لاله در رنگین جامهٔ شاخ گل نازک — ز بس کز دیده بی روی تو اشکم لاله گون آید
جفایی که رسد از تو من دارم تو کل حاشا — تو خود لطفی ز سر تا پای اینها از تو چون آید

خدا را چون ببزم عیش بنشینی بگو یکره
طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون آید

خندهٔ زد دهنت رشتهٔ دندان بنمود — وز رگ جان گره عقده بدندان بگشود
هست کوی ز لطافت دهنت وز خوبان — کس درین عرصه چو تو گوی لطافت نربود
جیب جانم که شد از دست غمت چاک بدرد — تاری اندر شکن زلف تو انکار نبود
همه تن کشته شد غم خوی درود بخت نکو — کرد لهو مهر و وفا گشت و غم و درد و زرد
هست از مردمک دیدهٔ خود غرقه بخون — که چرا دیده در آغوش خیال تو غنود
زد و نیلست روان سوی تو ای مهر جمال — چشم گریان که شد از سنگ جفای تو کبود

بس که جامی پی پابوس تو هر جا بدوید
پای او سوده و لبی بر کف پای تو نسود

غم تو سینه بهر تیر پیکان فرو خورد — مانند دیگ تشنه که باران فرو خورد
عیبم مکن که جیب صبوری فرو درم — تا کی کسی بداغ غم هجران فرو خورد

بدید



بنده درون غنچه همه تو بتو گره — خونابهٔ گریان لب خندان فرو خورد
سازی عرق بدامن ازان چهرهٔ پاک حیف — زاند شحهٔ حیا که دامان فرو خورد
باشد عقیق و لعل ازین سنگ پارهٔ — زان خون که ز انفعال رخت کان فرو خورد
خواهد چو چشم اشکفشان چشمه سار شد — ار بس که خار دام مژگان فرو خورد

شبهای هجر بی رخ جامی نهد سرشک
خونی که روز وصل تو پنهان فرو خورد

گر زیاد از زلف برقع پیش روی خود کشد — جمله دلها را بدام آرزوی خود کشد
من ز سر کوی ترا سنیدم ز بی سرگشتگی — گر سوار من خم چوگان ز کوی خود کشد
خاک کویش بر تنم باد ز رحمت خلعتی — بعد قتلم گر ز خون چون گرد کوی خود کشد
چون بیند همی دل از سنگ لیک آهن ربای — تا تو چون تیر افکنی پیکان بسوی خود کشد
عشق بازی خوی تست مسکین دلم را با بتان — این همه بیداد بدخویان ز خوی خود کشد
چون صراحی پر بر آید تشنه لعلت ز می — هم چنان از همه یکجرعه گلوی خود کشد

لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این همه
بی‌نوایی در قفس از گفت و گوی خود کشد

شبم چون دل ز تاب تب بسوزد — ز آهم بر فلک کوکب بسوزد
چنان از سوز دل شد قالبم گرم — که ترسم جامه از قالب بسوزد
لبت هست آتشین لعلی که هر گاه — خیال بوسه بندم لب بسوزد
بروز هجر از آن سوزم که باشد — چراغ از بهر آن تا شب بسوزد
ببر خاکسترم از راهش ای باد — مبادش زان سم مرکب بسوزد
رقیب خام هست از پختگی دور — ز یاد بهای ما یارب بسوزد

چه هر جای شود سوز تو غالب
متاع هستیش اغلب بسوزد

ماه من تا کمر از موی میان نگشاید — بی دلان را گره از رشتهٔ جان نگشاید
چون بنفشه ز قفا باد زبان سوسن را — گر باز ادای آن سرو زبان نگشاید
گر ببیند صدف آن حقهٔ در گر چه فتد — جای قطره گهر از ابر دهان نگشاید
آن دو لب هست دکان شکر از شهد فروش — بیند آنرا دگر از شرم دکان نگشاید

دو کلوبه سرگشت بسوز دل اگر / تیغ آن شوخ ز داه و فغان نگشاید
تا اشارت نکند ابروی او چرخ فلک / بر دلم تیر بلای ز کمان نگشاید
پیش افسرده دلان عرضه سخن جامی چند
دفتر خویش گل ایام خزان نگشاید

چه مست من ز خمار شبانه بر خیزد / هزار فتنه و شور از زمانه بر خیزد
چو تیر جور نهد بر کمان ز دیده اشک / هزار کشته برای نشانه بر خیزد
نشان من بخیال میان او کم باد / بود خیال دوی از میانه بر خیزد
ز نقد خونه دلم بس که نم رود بالا / گیاه محنتم از بام خانه بر خیزد
بود بهانه منع نظاره برقع زلف / خوش آن زمان که ز پیش این بهانه بر خیزد
اثر نماند ز من زان نشست شعله آه / ز خس چو سوخته شد کی زبانه بر خیزد
نشانه هر که چو گرد وجود جامی خاک
بهیچ بادی ازان آستانه بر خیزد

بس که چشمانت خون اهل عالم ریختند / پشته پشته کشته در کوی تو بر هم ریختند
صد هزاران صورت اندر قالب حسن و جمال / ریختند اما ز تو مطبوع تر کم ریختند
هر چه در عالم همی بینم نمی ماند بتو / شکل تو گویی نه از ادکار عالم ریختند
نقش بندان گاه تصویر لب و دندان تو / در دهان غنچه تر عقد شبنم ریختند
بر لب میگون تو مستان شراب لعل را / از قدح خوردند و از مژگان بهم اندر ریختند
سینه ریشان فراق از خاک پایت بیختند / مشک داروی که بر بالای مرهم ریختند
از دو جامی چه سان روید گیاه خرمی
چون دران ویرانه تخم محنت و غم ریختند

دیگه بود از کافر سرکش که ترکش بسته بود / تیر مژگان در کمان ابروان پیوسته بود
یک دل اندر بر نه بینم مردم نظاره را / کش نه زان ابرو کمان از تیر مژگان خسته بود
خرمن تقوی و صبر اهل اسلام بخت / زاتش کز نعل سم بادپایش جسته بود
رشته ها بود از رگ جانها بهم تا هر طرف / توسنش را چه عنان از بهر کشتی بگسسته بود
شد دلم صد شاخ و با هر یک جدا پیوند یافت / شاخ ریحان تا ترش کز برگ نسرین رسته بود
او گذشت از ما و ما ماندیم حیران جود گنیم / هر کیا او تند و ما را بادیکی آهسته بود

دید

٦٥

دید جامی ناگهان آن شکل شهر آشوب و رفت
آنکه روزی چند از سودای خوبان رسته بود

دلم میل یکی سرو سهی کرد / که در وصفش عبارت کوتهی کرد
اگر چه پیری کردن زهد برد / بحمد الله که تنها با رهی کرد
دل من زان دهان رو در عدم داشت / چو جان دانست عزم همرهی کرد
صراحی با وجود لعلش از می / دلی پر داشت بر ساغر تهی کرد
حریم آستانش دید زاهد / هوای خلد کرد و ابلهی کرد
دلم خوش بود با بیماری خویش / ازان سیب زنخ میل بهی کرد
بصحرای عدم زد خیمه جامی
چو سودای بتان خرگهی کرد

للّه الحمد که آن مه ز سفر باز آمد / نور چشم از آمدن او به بصر باز آمد
از نم دیده صاحب نظران سوی چمن / لاله و سنبل او تازه و تر باز آمد
آن جگر گوشه که چون اشک برفت از نظرم / خون شد از غم جگرم تا بنظر باز آمد
بنده ام از جان مگر بنده کی او که بلطف / بهر خونریزی من بسته کمر باز آمد
ملک لمعاتش همه بگرفت و ازان زلف دراز / در پناه علم فتح و ظفر باز آمد
شد چو پروانه دل از صبر و خرد تابید / سوی آن شمع ولی سوخته پر باز آمد
جامی افتاد بزندان غم از شوق لبش
طوطی آری بقفس بهر شکر باز آمد

هر شبی آهم حریم سدره را روشن کند / شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند
شد پریشان کارم از فکر آن نامهربان / مهربانی کو که آن فکر کار من کند
شد تنفس زان سبب تار وجود پیراهنم / کاش کند کلبه که ترتیب پیراهن کند
دلم از غم سوخت هم در آتش غم سر نهد / گلخنی بستر هم از خاکستر گلخن کند
گر بخواهد سختی جان گرفتاران خدای / نیکوان را تن چرا از سیم و دل از آهن کند
گر برد بوی ز ذوق خاکساران ملک / ز آسمان آید فرود خاک در مسکن کند

بود رخ جامي نبود بي رويت از دو رخ دري
کد ز روضه خازن اندر قبر او در و زن کنه

صرا بهر زمینی کز دیده اشک لاله گون آید | دمد زانجا گل حسرت وز ان گل بوی خون آید
شبی خواهم بخواب آید مرا آن ماه ولیکن | کسی را کز چنان درد و درماند خواب چون آید
خدا را ای فسون خوان درد سر کم ده که بهر او | نه زان شاید که خوابم کان بشنوید افسون آید
الم کردو بهم سنجه غم مجنون و درد من | نه هر دم کرد دردم از غم مجنون فزون آید
نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لایق | صدای ناله بی فرهاد را کز بیستون آید
خرامان میرسد و ز شوق خواهم سینه بشکافم | که با آن قامت رعنا بجا و دل درون آید

مرغ از جامي ز خاک درت آواز کجو بید
که بخت خوابناک او را به بیدار بشموم آید

هیچ که ببینم آن مه مهربان من شود | رام کردد با من و آرام جان من شود
استخوانی شد تنم از لاغری وز ان هم خوش نشست | کر سکش را میل سوی استخوان من شود
اینچنین جولان کنان کان شهسوار آمد برون | جای آن دارد که باز از کف عنان من شود
آتش افکن در من ای آه و سراپایم بسوز | باشد آن مه واقف از سوز نهان من شود
ز ان لب شیرین تکلم یک سخن کر بشنوم | تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود
کر سک خود خواندم آن آهوی مردم شکار | شیر کردون خواهد از کمتر سکان من شود

کفتمش جامي بپابوس سکانت کي رسد
کفت آن روزي که خاک آستان من شود

حقه لعل تو از جوهر جان ساخته اند | کام هر خسته در ان حقه نهان ساخته اند
هر لطافت که نهان بود بپس پرده غیب | همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند
هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال | شکل مصنوع تو زیباتر از ان ساخته اند
شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم | فتنه عالم و آشوب جهان ساخته اند
ان زبالا ست نهالیست که از روضه قدس | بتماشای مشتاق روان ساخته اند

محنت

محنت مجور بجامي شربت شوق | درد مندان فراقت همان ساخته اند
تا براه طلبت بي قدمان پي ببرند | کعبه وصل ترا بي نام و نشان ساخته اند

بس که جامي صفت حسن تو نیکو کوید
عشقبازان سخنش ورد زبان ساخته اند

عیدست و چون گل هر کسی خندان برویی یار خود | ما و دلي چون غنچه خون بی سرو گلرخسار خود
خلقی شده در جستجو هر سو که ماه عید کو | عید من آن کان ماه رو بنمایدم دیدار خود
تا چند خون دل خورم کو ساقی تا پر در مرم | تا ز آتش دل گرم آبی برو کار خود
هر کس بکنج خلوتی با مطربی در عشرتی | عشاق را هم حالتی با ناله های زار خود
بی روی آن سرو روان زد هر گلی آتش بجان | کاشم ندادی باغبان ره جانب گلزار خود
چون گل درانم پیرهن یاد [illegible] | بودی ... کشتی چون داغ من کش با یار خود

جامي نداد محرمي کز غم بر آسایم دمي
هر لحظه میکویم غمی هم با دل افکار خود

بر رخ زرد من آشکست لیئه کاکلکون میرود | شد دلم ریش از غمت از دیده خون میرود
کر دلم شد رخنه از تیغ جفایت باک نیست | جانم از زندان غم زان رخنه بیرون میرود
بر تنم آدم زمین شد بی تو تنگ ای کاشکی | میزنم در دامن آه و بکردون میرود
ما بیا بار اندوه و تو با آسوده کان | کوه کن در کوه و شیرین کشت و ما مغ میرود
پوست بر مجنون شده در لیلی واقف است | در حریم حی بهر شکل که مجنون میرود
خوانده دانم که طبی چو میرود آب لشت | لطف آن قد بین که بر روی زمین چون میرود

چون سخن در وصف آه دندان رود انجا چه لطف
نظم جامی را سخن در در مکنون میرود

کر از پیراهنت بوی بعطار گلستان آید | زند گل جامه بر خود چاک و بلبل در فغان آید
بران اندام نازک چون پسندم بار پیراهن | که بعد روی سایه گلبرک ترانم هم کران آید
بحلق تشنه آب زندگی دانی چه خوش باشد | مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر از ان آید
جو بر هر استخوانم شد ز پیکان تو در و من نما | کنون کردم زهم صد ناله از هر استخوان آید
مکن نخورشید من از تیغ بیج خاکسار خود | کم بر تابد زمین که صد بلا از آسمان آید

دهانت غنچه عارض گل بدنت نسرین خطت سبزه
مبادا کین همه حسن تو را هرگز خزان آید
همین بس دولت جامی که خاک آستانت شد
که آن عزت نمی یابد که در سلک سگان آید

هر که خواهد سوی آن سرو ستمگر گذرد    واجب آنست که اول قدم از سر گذرد
کاش جان بگسلد از تن که مگر همره باد    که گهی جانب آن سرو سمنبر گذرد
آه از آن شوخ که بر هر سر راهی که روم    بهر عمری من از ره دیگر گذرد
ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی    تا نه بینم رخ او پیش روان تر گذرد
در چمن چون بهوای قد او جلوه کنم    آب چشمم همه بر سرو و صنوبر گذرد
هم نشینا نفسی پیش نظر حایل شو    طاقتم نیست که آن مه ز برابر گذرد
او بکف تیغ که جامی ز سر خود بگذر
من دران غم که مبادا ز سر من گذرد

پاکبازان همه نظاره آن روی کنند    راستان میل بدان قامت دلجوی کنند
غمزه‌ها را مکن انگیزه غارت دین    کافرانند مبادا که بدین خوی کنند
چون خط سبز تو نازک نتواند بنوشت    خوشنویسان بمثل گر قلم از موی کنند
چون شوم خاک سرم بر سر آن کوی فگنید    باشد این کاسه سفال سگی آن کوی کنند
سالکان پیکش دست بجای نرسد    سالها گرچه درین راه تکاپوی کنند
من که و قبله جو با خاک برابرم ز نهار    هر کجا منزل او روی من آن سوی کنند
وصف آن روی چو گل کو بگلستان جامی
بلبلان چند حدیث گل خود روی کنند

نی بخشد از لب کشته را آنکه بخون فرمان دهد    خون بخواری آن شوخ بین کز بهر کشتن جان دهد
خاکم پس از فرسوده گی ریزند در میدان او    باشد سمند خوش شتاب روزی بسرانی جولان دهد
جانم فدای ساقی که آشکارا می خورد    وان دم که دور ما رسد خونابه پنهان دهد
که سایه بر خار افکند آن گلعذار غنچه لب    آن خار شاخ گل شود بر غنچه خندان دهد
همه تیر کان شوخ افکند بر سینه با صد غرور دل    گاهی شعاع چون جان در بر کشد که بوسه بر پیکان دهد

چون



چون دست ندهد وصل او دور از رقیب تندخو    آن به که عاشق خویش را خو با غم هجران دهد
گردید شد از اهل زبان در چشم جامی وین زمان
آرد بهانا گهی از دیده تاوان دهد

سحر نسیم صبا مژده حبیب آورد    نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد
بعید نیست که صد جان بمژده بستاند    بدین بشارت دولت که من غریب آورد
گذشته باد براه پیرهن که سوی حبیب    بدامن سمن و جیب غنچه طیب آورد
بلاست تیغ فراق و حبیب میداند    که این بلا بسر من همه رقیب آورد
طریق عشق چه پویم که بخت تیره مرا    ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد
بدرد دو سر خویش داده رنج طبیب    کسی که بر سر بیمار دل طبیب آورد
غریب شهر تو جامی نوشت دست رسی
جز آنکه پیش تو این نکته غریب آورد

شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید    صبح بشنید همانا دم نفسی سرد کشید
من و جام می و شکر که دم پیر مغان    که بمیخانه مرا همت آن مرد کشید
دارم از دوست غباری که چه من گرد شدم    دور ما گو ز چه رو دامن ازین گرد کشید
ماه در خط شود از رشک تو زینسان که رخت    گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید
روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک    رقم حسن تو بر ماه شب گرد کشید
شه خوبان که کند قصه هجران تحریر    کین همه جدول خونین بر رخ زرد کشید
جامیا دل بغم و درد نه اندر ره عشق
که نشد مرد و آنکس که نه این درد کشید

خاک کویش را از اشک خون بجز نم گل کنید    خانه سازید و جا ما را در آن منزل کنید
چون بریزد خون من آن ابرو ترک بعد قتل    گاه گاهی نسبت خونم بدان قاتل کنید
حیف باشد خون من در گردن او بهر خدا    پیش از آن دم کو کشد خنجر مرا بسمل کنید
تن اگر بیمار شد بر سر میارید ام طبیب    ای عزیزان کار تن سهلست فکر دل کنید
من ندارم طاقت دیدار او تاب نظر    پیش روی او پرده بهر خدا حایل کنید
نیست پیش اهل دل دردی ز بی دردی بتر    چند تدبیر دوا درد دلی حاصل کنید

چند دود سر کشد جامی ز گفت و گوی عقل
ای حریفان باز شو از بکجر عدلا یعقل کنیه

هر آه جگر سوز که از سینه بر آید … دود بیت کز و بوی کباب جگر آید
نزد یک بردن رسم از بس که طبیبد دل … چون شکل تو از دور مرا در نظر آید
من بندهٔ روی تو که هر بار که بینم … در چشم من از بار دگر خوبتر آید
از خون جگر ره که ز دیده به بندم … زان روز نه که غیر خیال تو در آید
بکذر بسر عمر کسی تا فکنم سر … در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید
پیوسته دعای تو کنم چون این است … کاری که بدست من درویش بر آید

جز ناله مکن کار دگر جامی ازین پس
باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

بازم کمند شوق بسوی تو می کشد … خاطر بخدمت سگ کوی تو می کشد
دل گود واسب از غم خوبان همی گریخت … عشقش عنان گرفته بسوی تو می کشد
بوی تو یافت از گل نورسته باغبان … چندین جفای خار به بوی تو می کشد
نعمت چه بر زبان نهند بجود و کین … کینها بهم زنند بخوی تو می کشید
از جعد حلقه حلقهٔ سنبل مرا چه سود … چون خاطرم بحلقهٔ موی تو می کشد
بس بیر خرقه پوش که در دور لعل تو … از سر نهاده زهد بسوی تو می کشد

آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ
جامی که ناله بی گل روی تو می کشد

کدام سر که بر این آستانه خاک نشد … کدام دل که به تیغ غمت هلاک نشد
کدام بیرهن ناز و خت شاهد گل … که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد
برات حسن جز اکی رسد قتیلی را … که حرف مهر تو اش نقش لوح خاک نشد
بجرم عشق مرا دل هزار باد بسوخت … بجز آنکه گناهم هنوز پاک نشد
خوادی پاک دلی شو که مست ذوق شوی … که آب باده نشد تا خوردای تاک نشد
گذشت تا وکر از جان و سالها بگذشت … هنوز لذتش از جان دردناک نشد

ترنن



نرفت بجیه دوریت شبی که جامی را
سر شک تا سمک و ناله تا سماک نرفت

هر شب از زلف تو حال من پریشانتر بود … هر دم از لعل تو چشمم گوهر افشانتر بود
گرچه نشو اندر آنجا جنبید سرو جویبار … هر قدت از شاخ نی در آب لرزانتر بود
گفتیم یکبو سه خرامی یاد و دشنام از لبم … هر چه گفتم جان من دانی که آسانتر بود
چارهٔ حیرانی خود زیر باد عشق تو … هر گلی پر سم ز من صد بار حیران تر بود
مهر تست اندر جان و جفا و دل اندر بر نهان … گر دم و زین نیز می خواهم که پنهانتر بود
آتش دل بر من بد من بسوزد خوق هم … گرنه هر یکی در بر م از آب مژگان تر بود

بلبل خوش خوان چه در وصف گل سراید در چمن
گفته جامی که خوانند هر که خوشخوان تر بود

دوش در بزم گدا شاه فرو آمده بود … نور نازل شده و ماه فرو آمده بود
نازنینی بصف خاک نشینان نیاز … از سر پیر سر و جاه فرو آمده بود
زان شما بر من محنت زده از رحمت و لطف … آیتی بود که ناگاه فرو آمده بود
گرچه شاهان بهوا خواهی او خاسته اند … پیش درویش هوا خواه فرو آمده بود
عمر ها بود زمین بوس خیل و حشمش … خیل اشکم بسر راه فرو آمده بود
کردم آهی ز غمش آتش صد خرمن شد … هر کجا دودی از آن آه فرو آمده بود

در جنب قد آن سرو سهی جامی را
خاطر از همت کوتاه فرو آمده بود

آن سرو دی بقصد سلام قیام کرد … شرط وفا و رسم تفقد تمام کرد
جامی جواب خواستمش جا دهم چو او … دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد
یکدم نکرد در نظر من مقام لیک … ذوق سلام او بدل و جان مقام کرد
بودم چو خاک بر سر راهش سبی حقیر … خاک حقیر را ز کرم احترام کرد
دل رفت و جان هم از پی سرو روان او … از پیش من چو بهر گذشتن خرام کرد
شکر خدا که از شکر پنه خنده سی بخت … شیرین لبش بکام من تلخکام کرد

جامی بوصف آن لب لعل شکر شکن

ملی حدیث طوطی شرین کلام کرد

چون به بیداری نرگس آه دل آهسته شد … خبک افتاد از نواحیت تار از دل گسسته شد
بی رخ جانان تماشای جهان الطفی نداشت … آب روی این کهن باغ آن گل نورسته شد
بس که چشم ریخت در هجر رخت باران شوق … عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد
شد فگار از رشک حاسد راه دو چاک جگر … زخم تیغت مرهم ریش من دل خسته شد
که کهی را جانب محراب ابروی داشت میل … تا نمودی آن دو ابرو میل دل پیوسته شد
تا ز جعد مشکبو بر روی دو رخ بستی نقاب … بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

دل با خیال آن لب میگون ز دست شد … ای عاقلان کرانه که دیوانه مست شد
نتوان به کنج صبر نشستن چنین که یار … برخاست باز و فتنه اهل نشست شد
از طرف باغ ناله بلبل نمی رسد … مسکین مگر بدام کسی پای بست شد
آن بت نمود عکس رخ خود در آینه … من بت پرست گشتم و او خودپرست شد
بگذر ز لاف کز دهان نشر زبود خویش … چیزی نیست عاقبت هر چه هست شد
از تاج سلطنت سر ما گر نشد بلند … این بس که زیر پای تو چون خاک پست شد
جامی شکست شیشه تقوی و کار او … در عاشقی درست همه زان شکست شد

خیز ساقی که فروغ شد خاور سفید … زاغ شب را ساخت کردون چو اصل پر سفید
صبح کافوری سحاب از آسمان کافور بار … بیضه کافور را ماند زمین یکسر سفید
دی که کرد از دشت طی دیبای سبز سبزه را … ساخت از سر کوه خلا پوش را چادر سفید
چون کریمان ابر گنج سیم در بگشاد و ساخت … مفلسان را از نثار سیم بام و در سفید
چرخ حکاکست پنداری فلک زینسان که شد … نطع خاک از سود کیمیا بلور تر سفید
بود زاوراق خزان بستان ملوّن دفتری … چشم عبرت بین گشا تا بینی آن دفتر سفید
بس که آید ابر و صبا نو بهرم از باران و برف … سبز پوشان چمن را جامه شد در بر سفید
بر فروز آتش که گل گل بر فشد برف از هوا … باغ و بر را آن گل اخرسخت و این دیگر سفید
جامی امروز آن بی گل نکند عکس آن

بعد

۷۲

لعل کرده گرچه باشد فی المثل ساغر سفید

لیک بر یاد شهنشاهی که دربار اجود … ساحت بزمش بود زافشاندن گوهر سفید
شاه ابو الغازی که باد از فیض نور سرمدی … غره جاه و جلالش تا دم محشر سفید

آهوی چشم تو دل شیران دین برد … آهو که دید کو دل شیران چنین برد
کرد و زتاب مهر تو درخشنده گوهری … هر پاره دلکه آه بچرخ برین برد
واعظ که وصف خلد همی کرد شرم داشت … پیش لبت که نام می و انگبین برد
نه بندم نیم جرعه بصد سال زهد کیست … کین قصه را بزاهد خلوت نشین برد
تا نام از سجده رهت روی از صبا … ترسم که خاک پای تو ام از جبین برد
آتش بلعنت چرخ زند برق آه من … گر نیم جرعه زین جگر آتشین برد
جامی خیال خال تو با خود بخاک برد … چون مور دانه یافت بزیر زمین برد

چیست میدانی صدای چنگ و عود … انت حسبی انت کافی یا ودود
نیست در افسرده کان ذوق سماع … ورنه عالم را اگر نیست این سرود
آه ازین مطرب که از یک نغمه است … آمده در رقص ذرات وجود
جای زاهد ساحل وهم و خیال … جای عارف غرقه بحر شهود
هست بی صورت جناب قدس عشق … لیک در هر صورتی خود را نمود
در لباس حسن لیلی جلوه کرد … صبر و آرام از دل مجنون ربود
پیش روی خود ز عذر پرده ساخت … صد در غم بر رخ وامق گشود
در حقیقت خود بخود می باخت عشق … وامق و مجنون بجز نامی نبود
عکس ساقی دید جامی زان فتاد … چون صراحی پیش جام اندر سجود

بیت

با تو آنان که حدیث چو منی می گویند … پیش جان قصه فرسوده تنی میگویند
من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم … همه تسکین دل من سخنی می گویند
عندلیبان ز سر سرو باواز بلند … ذکر بالای تو در هر چمنی می گویند
نکشد خاطر من جز بتو هر جا که کسان … سخن عشوه گری غمزه زنی می گویند

کوه غمهای ترا میکنم از تیشهٔ صبر    منم امروز اگر کوه کنی می گویند
با تو نازک بدنان هم اگر از گل یاد کنند    پیش یوسف سخن پیرهنی می گویند
سوز جامی نشد ای شمع هنوزت روشن
گرچه آن قصه بهر انجمنی می گویند

با تو آنکس که زهر جا سخنی می گوید    حیفم آید که حدیث چو منی می گوید
هیچکس سرّ دهانت بحقیقت نشناخت    هر کسی بهر دل خود سخنی می گوید
بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا    شرح داغ دل خونین کفنی می گوید
شمع را شعله زد آتش بزبان کز سوزش    حال پروانه بهر انجمنی می گوید
من بنام تو خوشم ذکر زبان باد بخیر    کشش چو تسبیح بهر دم زدنی می گوید
وصف رخسار و قد تست اگر در چمنی    بلبلی قصهٔ سرو و سمنی می گوید
گفتهٔ جامی از آن هم چو شکر شیرین نیست
که ز شوق لب شیرین دهنی می گوید

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود    شب همه شب مونس جانم خیال یار بود
دیدمش در خواب چون بیدار شد بخت آمدی    این قدر زین بخت خواب آلوده هم بسیار بود
لعل او در خنده هر باری که شکر بار گشت    در برابر چشم من از گریه گوهر بار بود
لذت شیرین گفتار او در دل بماند    الله الله آن چه لبهای شکر گفتار بود
وه که رفت از خاطرم در خواب یا من هرچه گفت    گرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود
روز در چشمم [illegible] است بی رخسار او    ای خوش آن روزی که چشمم بر آن رخسار بود
خواب خوش بادت حلال ای دیده چون جامی بخواب
دید امشب آنچه عمری بهر آن بیدار بود

شد خیال آن خط از لوح دل از رخ مهوش نماند    دود زود از خانه بیرون باد لیکن آتش بماند
ناخوش شبها دید مجنون از غم لیلی ولی    بهر ارباب دل از وی داستانی خوش بماند
مست میراندی میان شهر ابرش سوار    بس عزیزان را که سر زیر سم ابرش بماند
که دو بودی وعده بیدی وه که زین بخت دژم    آنچه بایستی مراد دردمندان ترکش بماند
در لطافت سرو بگذشت از سرافرازان باغ    لیک در رفتار خوش زان قامت دلکش بماند
پاک

پاک شد لوح دل از هر نقش لیکن همچنان    ذوق یار ساده و جامی چه عشقی بماند
داشت جامی دین و دنیا زهد و تقوی صبر و هوش
دولت عشق تو باقی باد کز هر ششش بماند

چو محمل بست یارم سیر جانانم برون آید    به همراهی او صد کاروان جان برون آید
ندارد هیچکس تاب وداع او بگوییدش    که بر بیچارگان رحمی کند تنها برون آید
مبند آن ماه کو محمل کی گویند صد بیدل    نشاید کاروانی را که در باران برون آید
چه گویم بر که رفتار او از سیل بلا گردد    مرا هر قطرهٔ خون کز دیدهٔ گریان برون آید
ز سینه با خیالش رفت جان ارنی که به رفتن    خوشست از صحبت جانان که با همراهان برون آید
من بیدل چو از شوق خط و رخسار او میرم    ز خاکم جای سبزه لاله و ریحان برون آید
نداند جز فغان جامی زبانش چون جرس گویی
بلای آن بود کز وی همین افغان برون آید

وصلت نیافت دل بخیال تو جان سپرد    چو یافت آب تشنه لبان در سراب مرد
یاری که پاک کرد بدامن ز چشم ز اشک    خونابهٔ جگر چکید چو دامان خود فشرد
لاغر شدم چنانکه چو چنگ از برون پوست    بر تن رگی که هست مرا می توان شمرد
عکسی نهاده جانب کف آمد بپیش تو    دردی چو همتی که توانست پیش برد
پیچیده خرم که دو خوش چه ساقی بدست من    دور از لب تو جام می لاله گون سپرد
که جام همچو می ز دل گرم من گداخت    که می چو جام از نفس سرد من فسرد
جامی که گفته سینه بناخن سبب چه بود
حرفی که جز وفای تو از دل همی سترد

این همه خون از لب لعل تو دل چون میخورد    آنکه بین نتوان چنین خوردن که او خون میخورد
شیخ شهر ار پاک بودی شهره در گم خوارگی    از همه دردی لعلت باده افزون میخورد
جز گل حسرت نیاورد بار در باغ امید    خار دل کاب از اشک گلگون میخورد
دل پر است از زخم شمشیر بلا روز فراق    هم چو آن پر دل که زخم اندر شبیخون میخورد
سیل اشکم در نمی آید بچشم آن ماه را    گرچه هر شب موج آن بر اوج گردون میخورد
می کشند هر دم زمین و دخون ز چشم بی خود    تشنه کوی دیوانگی ز جیحون میخورد

جور تو جز بر دل جامی نمی آید بلی
سنگ کز لیلی رسد بر جان مجنون میخورد

مرده ای کز دوست کشته خود را ندی کند — خیزد ز خاک باد گر جان فدی کند
شد روی دوست قبلهٔ ما کو امام شهر — تا در نماز خویش بما اقتدی کند
بس پیر سالخورده که چون طفل خورد سال — در مکتب تو لوح محبت بجی کند
حاشا که من لباس سلامت کشم بدوش — کز عشقم از بلاس ملامت ردی کند
مسکین فقیه می کند انکار حسن دوست — با او بگو که دیدهٔ جانش جلی کند
تو در میانه هیچ نه هر چه هست اوست — هم خود الست گوید و هم خود بلی کند

جامی بمیرد از غم یاری که بهر او
گر صد هزار بار بمیری کری کند

زان پیشتر که میکده از ما تهی شود — مپسند جام را که ز صهبا تهی شود
پر کن سبو بهر چه توان ده ز باده نشاط — زان پیشتر که خانه ز کالا تهی شود
خوش نیست فصل میکده مکی چرخ صیرفی — هر کیسه که پر کند آنجا تهی شود
گلها شکفت فتنهٔ خوبان باغ شد — تا یکدو روز شهر ز غوغا تهی شود
نتوان علاج درد تو کرد خود طبیب را — صد بار حقه های مداوا تهی شود
زان سنگها که کوه کن از غم بسینه کوفت — کی تا بحشر دامن صحرا تهی شود

جامی بسست نظم تو کن زانکه گوش چرخ
از گوشوار عقد ثریا تهی شود

هر شب در سر خیال آن لب میگون بود — دامن از مژگان و مژگان از دلم پرخون بود
چون رسد پیکان تو از سینه آنگه بگذرد — از رسیدن درد بگذشتن بسی افزون بود
آن غزالی تو که از بهر شکارت عالمی — گرد ره اندر کوه پا سرگشته در هامون بود
با غمم بگذار و شادی دیگر اتراده که من — عاشق غمخواره ام شادی ندانم چون بود
دود ناید ز اخگر آتش ولی دل در برم — آمد آن اخگر که دودش رفته بر گردون بود
هر کجا می کرد حریم خیمهٔ لیلی دمد — خورده آب از چشمه سار دیدهٔ مجنون بود

صحبت تنگ است جامی جان و دل را بخش
عقل محرم نیست گو تا یکدمی بیرون بود

وقت



وقت آن شد کز فلک تزیین جمال بگسلند — رشتهٔ پیوند مهر از مهرهٔ گل بگسلند
حاصل این سیر دوری چون بهم سرگشتگی است — رنگهای انجم از فیروزه محمل بگسلند
چون نه بر حسب مراد افتد نتایج را ظهور — نسبت تأثیر فاعل را ز قابل بگسلند
سلک نظم هستی آمد عاشقان را سلسله — خرم آن ساعت که مجنونان سلاسل بگسلند
کی توانند زد دل اندر دامن مقصود چنگ — گر نه عقل و وهم چنگ از دامن دل بگسلند
گر نه در قطع موانع تیز باشد تیغ عشق — رهروان امید از قطع منازل بگسلند
دوستان باز عجب کاری فتاد — دل بدام عشق خونخواری فتاد
جان ز امید از تن بکویش آرمید — از قفس مرغی بگلزاری فتاد
ما بلا خواهیم و زاهد عافیت — هر متاعی را خریداری فتاد
در حریم وصل محرم شد رقیب — دامن گل در کف خاری فتاد
عقل مفتون مشکین طره ات — ساده در دام طراری فتاد
چشم پوشیدم رخش دیدم بخواب — خفته را بخت بیداری فتاد

عمرها جامی وفا ورزید و مهر
کارش آخر با جفاکاری فتاد

آن مه بجانب سفر آهنگ می کند — صحرا و شهر بر دل ما تنگ می کند
ای نامه بر بمجلس او نام من مبر — کز گفت و گوی نام منش ننگ می کند
شرح کمال شوق همین بس که چشم من — عنوان این صحیفه بخون رنگ می کند
عاشق نشانده جا بره کعبه مرا و — زاهد نشسته پوستش فرسنگ می کند
صد جنگ می کشیم بامید یک صفا — چون می بریم نام صفا جنگ می کند
نشنیده به سمع قبول ارچه محتسب — منع سماع بانگ نی و چنگ می کند

جامی کند بسخت دلی یار را عتاب
جام تنک مجادله با سنگ می کند

جان ازان لبها حکایت میکند — طوطی از شکر روایت میکند
هر که میگوید حدیث سلسبیل — زان لب نوشین کنایت میکند
از رقیبان می کند پهلو تهی — جانب ما را رعایت میکند
چشم شوخش می کشد تیغ جفا — لعل جان بخشش حمایت میکند
دور از آن لب جان بکی نالان نیست — بشنو از نی چون حکایت میکند

زاد لب هم چون شکر ما ندیده جدا — از جدائیها شکایت میکند
قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ
غمزهٔ او را کنایت میکند

فرخنده عیدی کآن جوان از شب زین جولان کند — از غمزه ها خنجر زنان عشاق را قربان کند
رخشش جفا انگیخته خون اسیران ریخته — هر سو سری آویخته جا بر سر میدان کند
چون از دو ابرو تیغ خون ارزند پیکانش برون — ناله ز جا کردون از فرقت پیکان کند
زان گونه کز ابر چمن بشکفد گلها خنده زن — آن غنچه لب را چشم من از اشک خون خندان کند
گر خوی چکان آن لب شکر بر سبزه خاک آرد گذر — آن خاک را در یک نظر هر چشمهٔ حیوان کند
بر جان بیمی آرد کیمی غم زین دل اندوه کین — سیل بلای کو که این غمخانه را ویران کند
زینسان که جامی خون فشان در هر طرف شد
دریای خون در زیر روان از جدول دیوان کند

کم ماند آن غنچه لب با من چنان خندان که بود — شد مرا از شوق لعلش گریه صد چندان که بود
ای رفیق کوی زهد از من سر و سامان مجوی — خاک شد در راه خوبان هر سر و سامان که بود
امشب انفاسم ز چرخ ار نگذرد معذور دار — چون ز ضعف تن نماند آن قوت افغان که بود
چند سوزی جان من وه کاتش دل ابسخت — یادگار تیر او در سینه هر پیکان که بود
گر شد ایمانم بکفر زلف شبرنگش بدل — ظلمت این کفر به از نور آن ایمان که بود
عاجز آمد آخر از درد دلم مسکین طبیب — گرچه کرد از مرحمت تدبیر هر درمان که بود
آه جامی زد علم چون چاک کرد سینه اش
عاقبت شد آشکارا آن آتش پنهان که بود

هر شب ز غمت بس که دل زار بنالد — از نالهٔ زارم در و دیوار بنالد
بی روی تو نالد دل از این سینهٔ صد چاک — چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد
آه از دل سخت تو که یکره نکنی گوش — گر عاشق دلسوخته صد بار بنالد
افغان دلم آید از آن طرهٔ شب رنگ — چون نالهٔ مرغی که شب تار بنالد
گر کوه کن از عشق بنالید عجب نیست — گر کوه بود و اهل ازین بار بنالد
بر قصر طرب خفته چه آگاهی از آنست — کازرده دلی در تنگ دیوار بنالد

جامی



جامعة ... المكتبة المركزية - قسم المخطوطات

جامی مکن از یار فغان گر ستمی کرد
یار آن نبود کز ستم یار بنالد

باز خون دلم از دیده روان خواهد شد — چشمم از هر مژه خونابه فشان خواهد شد
هست مقصود دلت آنکه بمیرم ز غمت — هرچه مقصود دل تست چنان خواهد شد
بس که خونین کفنان داغ تو بر دل رفتند — همه صحرای عدم لاله ستان خواهد شد
دیده در کودکیت پیر خرد گفت این روی — فتنهٔ عالم و آشوب جهان خواهد شد
شکل بالای بلا گر چه شب تنهایی — در دلم ناوک و در سینه سنان خواهد شد
خون من جای دگر ریز که چون در کویت — کشته افتم همه را بر تو گمان خواهد شد
همه که دید از رخ تو خرم و خوش جامی را
گفت کین پیر دگر باره جوان خواهد شد

یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند — بر جگر صد داغ حسرت یادگار او بماند
روی کرد اکنون خود بر خاک سودم هر کجا — کز سم مرکب نشان بر رهگذار او بماند
گر چه بر گشتی ز عمر رفت نتوان داشت چشم — عمرها چشمم براه انتظار او بماند
گرد رخسارش نه خطست آنکه چون زلفش بباد — عنبر افشان گشت گردی بر عذار او بماند
سرو من بگذشت بر طرف چمن دامن کشان — شاخ گل با آن لطافت شرمسار او بماند
دوستی مرهم نیست مجروح خدنگ دوست را — زخم پیکان بس که در جان فگار او بماند
دور از آن لبهای میگون ماند جامی تلخ کام
راحتش رفت و تشویش خمار او بماند

دل قدت را بلاست میگوید — کج نگویم راست میگوید
هر کرا دیده شد غبار درت — دیده را توتیاست میگوید
درد خود بی تو هر کرا گفتم — درد تو بی دواست میگوید
لب تو خط فزود بی گویم — لب من جانفزاست میگوید
تیر من گفت در دلت حیف است — آنچه در دل مراست میگوید
قتل من کار تست می‌گویم — قتل غمخوار ماست میگوید
هست هر موی زلف او عجبی
جامی این مهر ماست میگوید

تا کی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود
باسرشک گرم و آه آتشین خواهیم بود

بند حرف دیگران ما از غمت [illegible]
تا تو باشی آنچنان ما اینچنین خواهیم بود

ور نهان ابرویت بیند نهان هیچ نظر
بعد ازین هرجا که باشی در کمین خواهیم بود

سنبل زلف تو چون خرمن نهد بر گل ز مشک
گرد آن خرمن گدای خوشه چینی خواهیم بود

تا قدم بیرون نهی بر آستانت عمرها
ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود

چون تو از اندوه ما شادی بخود غم زانکه ما
از تو دایم با دل اندوهگین خواهیم بود

ای نشانده بر بساط عیش خلقی تا بکی
ما بکوی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد
چون غنچه دلم تنگ آغشته بخون شد

گفتم بکنم میل جوانان چو شوم پیر
فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد

بکشاد صبا تاری از آن جعد مسلسل
صد خسته جگر بسته زنجیر جنون شد

از بس که مرا سوخت خط غالیه بویت
از دود دلم روی هوا غالیه گون شد

صد بار شد از عشق توام حال دگرگون
یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد

جان سوخت غم عشق توام شعله بادا
آن کس که بدین ورطه مرا راه نمون شد

مرغ دل جامی که کسی را نشدی رام
در دام سر زلف تو افتاد و زبون شد

دل ز خوبان نکشد جز سوی آن سرو بلند
وه که خون شد جگرم زین دل دشوارپسند

رنج بی فایده چندین مکش ای خواجه حکیم
کی بود مرهم تو داغ مرا فایده مند

هر درختی که دلم در چمن عیش نشاند
تند باد غمت آمد همه از بیخ بکند

خنده غنچه بود وقت گل از گریه ابر
گریه من نگر ای غنچه لب سیراب و بخند

خط شبرنگ تو دودیست که ز آتش برخاست
چون بی چشم بدان خال سیه سوخت سپند

من نیم آنکه کشم از خط سودای تو سر
گر چه سازند جدا چون قلم بند ز بند

کی رسد دست بشکیب رسته جامی را
همتش گرچه بر اوج فلک انداخت کمند

کسی

۷۲

کسی کش نیست طاقت کز قبا پیراهنت بیند
کجا تاب آورد کز پیرهن نازک تنت بیند

جفای تو بحسرت بیش خواهد عاشق بیدل
نمی‌خواهد که فردا دست کس در دامنت بیند

نبیند حسن رویت را کسی زینسان که من بینم
مگر چون مردم چشمم همه چشم منت بیند

نیارد گشت گرد شمع رویت را چو پروانه
ز بس پروا ز جان عاشقان پیرامنت بیند

کرا هر شیوه چشم تو بیند از خدا خواهد
که خود را کشته پیش غمزه صید افکنت بیند

نیاید آشکارا خنده بر لب غنچه را دیگر
اگر در زیر لب تبسم کردنت بیند

بپای روزنت جامی چه آید بهر نظاره
چه نبود زهره آنش که سوی روزنت بیند

بر من از خوی تو هرچند که بیداد رود
چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود

گره از طره مشکین مگشا پیش صبا
عمر صد دلشده مپسند که بر باد رود

تا بکی عاشق دلخسته بامید وصال
شادمان سوی درت آید و ناشاد رود

نقش شیرین رود از سنگ ولی ممکن نیست
که خیال رخ شیرین ز خاطر فرهاد رود

خاک پا داس من دزده آن سرو روان
که گرفتاری من بیند و ناشاد رود

جز بپرواز غم جا نکند مرغ دلم
جغد از آن نیست که در منزل آباد رود

دل بان غمزه خونریز کشد جامی را
صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

رخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید
خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید

مصور از دو ابروی دلگشای تو خواست
ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید

سکر بخواست برای قلاده عقد گهر
برشته مژه چشمم در خوشاب کشید

پلاس میکده زاهد ز دلق پشمینه خست
بساط ازرق پشمینه خم شراب کشید

شبی خیال تو دامن کشان ز ما بگذشت
که زین دو دیده نه دامن بخون ناب کشید

ز خواب ناز چه بکشاد دیده نرگس مست
چه نازها که از آن چشم نیم خواب کشید

ز درد هجر چه نالم بعبث ناله رحمی کن
که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

ز خاکم چو خونین گیاهی بر آید
ز هر شاخ برگ وفایی بر آید

چو آتش مشو تند و سرکش مبادا
که دود از دل مبتلایی بر آید

ببوی تو از جا جهم مست و بیخود
ز هر سو که آواز پایی بر آید

نکو گوش کن کان صنم کرد کویت     چو شبها فغان گدای برآید
طبیبا یکی دفتر خویش بگشا     بود درد ما را دوای برآید
دوم پیش و چون اشک و حال تو پرسم     ز کوی تو چون آشنای برآید
تو و مسجد ای شیخ ما و خرابات     تمنای هر کس ز جای برآید
بسی باید از دیده خون ریخت جامی     که کام دل از دلربای برآید

رسید قاصد و درجی بمشک ناب آورد     چه جای درج که درج در خوشاب آورد
ز شب نوشته مثالی بگرد صفحهٔ صبح     بنام ذرهٔ سرگشته ز آفتاب آورد
خراب بود ز ظلم فراق کشور دل     نشان لطف سوی کشور خراب آورد
سخن درست بگویم ز شاه مسند ناز     نیاز نامهٔ درویش را جواب آورد
غلام مقدم آنم که زان لب و غمزه     نوید مرحمت آلودهٔ عتاب آورد
بتافت خامه سر از شرح هجر حیرانم     که نامه قصهٔ ما را چگونه تاب آورد
شب از فسانهٔ وصلت برد ز چی آرم     اگرچه بخت مرا این فسانه خواب آورد
گذشت پایهٔ نظم ز آسمان جامی     چو پی بخاک در شاه کامیاب آورد
شهنشهی که چو در راه سعی گرفت ظفر     بهم عنانی او پای در رکاب آورد

وقت گل زان گونه کز گل سبزه تر میدمد     گشته آن غمزه را از خاک نشتر میدمد
میزند تیغ قدت در باغ با سرو سهی     بید را از بیم جای برگ خنجر میدمد
کس نیابد بوی راحت از دل محنت کشم     آری آن ریحان ز بیخ و بیران کمتر میدمد
مردم چشمم خیال خواب چون بندد دیگر     کز خیال آن مژه خار از بستر میدمد
کی شود پاک از گیاه غم مرا کشت امید     کش ز یکجا میکنم صد جای دیگر میدمد
از فسون خوان شد فزون سوز من آن گبر او     بر دم من میدمد گویی در اخگر میدمد
زنده شد جامی که تنها باز آن تیغ هجر را     از فروغ روی جانان صبح محشر میدمد





ماه نو بر شکل جام آمد نماز شام عید     یعنی از جام طرب خالی مباش ایام عید
گرد یکباده که عید از مه نو جام دور     می پرستان ما سرخوش امشب نزد او جام عید
خوان کم خوار از ماه روزه وا برو شکسته     باده باقی مجلس رندان در آشام عید
کشته بودم خشک همچون زاهد از امساک صوم     ساخت ساقی تازه ام از رشحهٔ انعام عید
عید بر هر کس گشاد از میکده ابواب فیض     زاهد مغرور محرومی ز فیض عام عید
میرسان قیل که ماه روزه صامت گشته بود     از لب مطرب بگوش عاشقان پیغام عید
وام کن جامی به بزم عید وجه که هست     طوق حشمت گردن اهل کرم از وام عید

کو صبا تا ره ببر و خوش خرام من برد     کز سلام او رساند که پیام من برد
وز بیاض شوق او هر لحظه چون اوراق گل     دفتر رنگین ز اشک لاله فام من برد
نامهٔ من کی تواند برد قاصد پیش یار     چون ندارد هرگز آن یار اکرام من برد
شد دلم چون نافه خون تا آمد آن آهو بدام     وای من گر عشوهٔ دهرش ز دام من برد
از خدا خواهم رسولی و دعا هر صبح و شام     تا بیاد من دعای صبح و شام من برد
شد ز جام صبر کام عیش من تلخ ای طبیب     شربتی فرما که این تلخی ز کام من برد
ساقی بزم خیال آن لب آمد جم کجاست     تا چه جامی جرعهٔ عشرت ز جام من برد

تو طفل خردسالی و ما پیر سالخورد     با ما ببین که عشق تو پیران زن چه کرد
چشم سیاه سرخ چو سازی بخون من     موی سفید من بین نگر ای جان و روی زرد
بگشای بند زلف که افتاد صد گره     بر رشتهٔ امید من از چرخ تیز گرد
نقش نکو ترا ز خط از نگاریت نبست     کلک قضا که زد رقم این لوح لاجورد
چند ای چو سود کرمی واعظ چه مستمع     افسرد از شنیدن این نکتهای سرد
تعویذ عمر از قد خوب تو بس است     کز نامهٔ سعادت من بخت در نورد
زلف تو دید جامی و دستی بدان نیافت     عمر دراز یافت ولی هیچ بر نخورد
شب ماه عید را ز شفق چرخ جلوه داد     بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد

خونین دلی که بود جگر بسته اشک او … بر روی زرد یک سر ناخن جگر کشاد
نی نی که لعل زر بیساطی که یافت رنگ … از خون دشمنان رسم اسب شه فتاد
شاهی که در مقام غلامیش ماه عید … خم کرد پشت خویش و بخدمت ایستاد
بخت رسید کان همه اعید لطف او … چون طبع نارسیده بامید عید شاد
روز سعید بود همیشه ز بخت سعید … چشم بد ز ماه ز عیدش بعید باد
جامی که ماه طلعت او دید و عید کرد
حاشا که هرگز آیدش از ماه عید یاد

دلم در حلقهٔ زلف تو شد بند … زهی مکسل که محکم گشت پیوند
بران لب خالها بس خط میفزای … بلا بر جان من زین بیش مپسند
چه سود از پند گویان بیدلی را … که گیرد عالمی از حال او پند
بخندش کاری سرو بلندت … میان صد جا کمر بسته بی قند
ز بنده لاف عشقت گر گناه است … گناه از بنده و عفو از خداوند
ز دست من کشی هر دم سر زلف … ز پای افتادم ای جان سرکشی چند
زسک کمتر نهی مقدار جامی
ولی هست او بدین مقدار خرسند

آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود … شهری اسیر کرده سوی خانه میرود
هر جانبی که جلوه کنان روی می نهد … با او هزار عاشق دیوانه میرود
جانم ز تن رمید بسودای خال او … مرغ از قفس پرید و پی دانه میرود
از صبر رفته پیش غمش می کنم گله … با آشنا حکایت بیگانه میرود
حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع … گرد اندر آنکه با دل پروانه میرود
زاهد بجلهٔ مایل معشوق بکوی دوست … بلبل بباغ و جغد بویرانه میرود
جامی ملول شد ز رفیقان کوی زهد
پیمان شکست و بر سر پیمانه میرود

صبح ما از تو بغم شام بماتم گذرد … صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد
نا مزید طبع تو از ما چو زنجانیم … هرچه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد
کیست



کیست آگاه ز حال دل درهم شدگان … جز نسیمی که بران طرهٔ درهم گذرد
لذت زخم غم تو نداند هر کز … هر که در سینه اش اندیشهٔ مرهم گذرد
چه بها بین برخ افتاده من که بانرا … بس که از دیده بر رو سیل دمادم گذرد
مکن افسانهٔ ما کوش که این مایهٔ غم … حیف باشد که بران خاطر خرم گذرد
گر بود جای گذر گرد درت جامی را
جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

لبم از شعلهٔ شوق آبلهٔ پر خون زد … هر به پابوس تو جان خیمه ز تن بیرون زد
هر حبابی که ز خونابهٔ چشم برخاست … دل بیغمم از ان جام می گلگون زد
چون رود نقش خط سبز تو از خاطر ما … کین رقم بر ورق ما قلم بیچون زد
جوهر مرا لب و دندان تو آمد بخیال … قفل یاقوت چو بر درج دُر مکنون زد
سر بباد کم از خاک بزیر قدمی … کر براه تو ز ماه یک دو سه گام افزون زد
رگ رگ ما ز تو نالان بود آن کیست بگو … که نه در چنگ غمت نغمه بدین قانون زد
جامی احسنت که در نظم عجم نو کردی
آن نواها که در اشعار عرب مجنون زد

ساقیا اطراف باغ از سبزهٔ تر تازه شد … جام می در ده که دور عشرت از سر تازه شد
گل بوجه ساغر می در میان آورد زر … در سر نرگس هوای ساغر زر تازه شد
بزم گلشن را ز لاله جام لعل آمد پدید … انس گل را ز ژاله عقد گوهر تازه شد
بلبلان را تا هوای صحبت گل زنده گشت … قمریان را میل دل سوی صنوبر تازه شد
سرو را بر طرف جوی از فیض ابر در فشان … حلهٔ سبز زمرد رنگ در بر تازه شد
از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی … جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد
قصه کوته جای امل فضل را کشت امید … از سحاب لطف شاه عدل گستر تازه شد
خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین … آن حسن خلقی که زو آثار حیدر تازه شد
باد روزی هر دمش فیروزیی دیگر که زد
رسم فیروزی درین فیروزه منظر تازه شد

مرا ز مایهٔ سود امید سود نماند … که یار باعث امید آنچنانکه بود نماند
چو یافت جسم لباسی ز پلاس ادبارم … چه غم کز اطلس اقبال تار و پود نماند

صدای تیغ تو آمد به بزم زنده دلان / کدام سر که در او ذوق این سرود نماند
مرید عشق تو ننهاد پا به منبر وعظ / چو شیخ شهر درین پایه فرود نماند
نشان مجمر دل آتشینم آه نگر / کز آتشی که تو دیدی بغیر دود نماند
ازان زمان که مرا قبله طاق ابروی تست / بقبله دگرم طاقت سجود نماند
چنان بچشم عزیز تو خوار شد جامی / که هیچ غصه از و در دل حسود نماند

کم چه پیش تو مرا هیچ ره وردی نماند / رویی من جز پی اقبال تو هر سوی نماند
خانه بود بکوی طرب از وصل توام / شد خراب از غمت آن خانه و آن کوی نماند
بس که از موی میانت جدا موییدم / تنم از مویه چه مویی شد و آن موی نماند
جوی چشمم ز خیال رخت آباد از آن بود / تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند
بنما زودتر ای کعبه مقصود جمال / که درین ره دگرم تاب تکاپوی نماند
پیر گشتم من بد روز و طی در دل من / جز تمنای جوانان نکوروی نماند
لب کشا ای گل رعنا بسخن جامی را / که درین باغ جز او بلبل خوشگوی نماند

لعل لبت بلطف حکایت نمی کند / چشم خوشت نظر بعنایت نمی کند
صد بار پیش تو گفتیم درد دل / درد اگر در دل تو سرایت نمی کند
دل با سگ تو شرح دهد غصه رقیب / از دوستان بغیر شکایت نمی کند
با شیخ خرقه پوش چه کارم که کار من / جز پیر می فروش کفایت نمی کند
از لوح فهم واعظ خوش لهجه محو به / هر نکته کز لب تو روایت نمی کند
معشوق را رعایت عاشق خوش است لیک / یار من این طریقه رعایت نمی کند
جامی به بند لب که حریف سخن نیوش / ادراک رمز و فهم کنایت نمی کند

چه خجسته صبحدمی که از گل نو رسم خبری رسد / ز شمیم جعد معنبرش بمشام جان اثری رسد
ز نسیم دی بهوای او که مرا ز خوان عطای او / نه حوالتی شود و نه نواله جگری رسد
بنزول وصل خود از لبش نشان حرارت شوق را / که مباد از آتش آه من بتو آفت شرری رسد

بخند نکهای



بخند نکهای جفای تو چه بلا خوشم که هنوز از آن / ز دلم نکرده یکی گذر ز قفای آن دگری رسد
همه را همیشه نظاره تو بیشتر است خوشا کسی / که گهی ز چشم عنایت تو بدولت نظری رسد
نکشم قدم ز ره طلب من بیدل از چه بود عجب / که بدست مفلس بی نوا چو تو قیمتی گهری رسد
شب جامی از ظلمات هجر تو تیره شد چه شود اگر / ز فروغ صبح وصالت این شب تیره را سحری رسد

یار جستم که غم از خاطر غمگین ببرد / نرگس جان کاه دل خون کند و دین ببرد
دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم / زلف تسکین و قرار از من مسکین ببرد
من دران غم که دل از وی بچه فن بستانم / او در اندیشه که جان را بچه آیین ببرد
کرد بدخویی تو صد غصه ز دل تلخی آن / لب لعل تو به یک نکته شیرین ببرد
نکنم گریه ز شوقت چکنم می ترسم / که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد
بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو / پرده گل بدرد رونق نسرین ببرد
سخن چین سر زلف تو مشو رخ تو شکست / آه اگر بوی ازین نکته سخن چین ببرد
سیل اشکم ببرد سنگ ولی ممکن نیست / که ترا نقش ستم از دل سنگین ببرد
نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست / سود جامی بست اگر آن دهد و این ببرد

بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد / کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد
خاک رهش شدیم که بوسیم پای او / از سرکشی و ناز بر اینجا گذر نکرد
بارا چو سود اشک چو سیم و رخ چو زر / چون هرگز التفات بدین سیم و زر نکرد
تا در خطش نظر نکنم هرگزم ندید / جایی که روی خویش بسوی دگر نکرد
بر خاک ره نشان ز کف پای نازکش / روشن ولی ندید که کحل بصر نکرد
میخواست تن که از پی جان همرهش رود / جان خود چنان برفت که تن را خبر نکرد
شد خاک بر در تو سر جامی ولی هنوز / سودای پای بوس تو از سر بدر نکرد

تا ترا شکلی بدین سان ساختند / بهر مردم آفت جان ساختند
قدسیان تصویر قدت خواستند / شاخ طوبی را خرامان ساختند
ز ابر رحمت قطره های لطف ریخت / گرد گرد آن زنخدان ساختند
تیر مژگانت ز جان چون نگذرد / کش ز نوک غمزه پیکان ساختند

بهر غلطیدن بخاک پای تست — درة اشکم را که غلطان ساختند
هر کجا جولان کنان راندی سمند — عاشقان از دیده میدان ساختند
خواست جامی کز بتان بندد نظر
آن دو رخ بازش پشیمان ساختند

اگر هر شب بر در بستر نم از چشم ترم افتد — ز چاک سینه چون آتش جهد در بسترم افتد
چه دردِ جانم زدی آتش برون را ناز در خوشم — مباد اور حریم مجلست خاکسترم افتد
نشست اندر سرم سنگ جفایت گر سرم از تن — فتد بهتر که این تاج کرامت از سرم افتد
نخواهم کشتنت گوئی ولی با آن لب و غمزه — که خونخوارند و خونریز اینک چون بپا در سرم افتد
چه بی تو میخورم ساغر تهی ناگشته پر گردد — ز قطره قطره خونی که هر دم در ساغرم افتد
بتر افتادم از عشقت خطا بود آنکه می گفتم — که عشق تو ز دیگر خوبرویان بهترم افتد
بعهد عافیت کردم هوای آن جوان جامی
چه دانستم که هر دم بلای دیگرم افتد

ای ز مشکین حلقه ات بر هر دلی بندی دگر — رشته جان را بهر موی تو پیوندی دگر
زلف تو بر دلم چه زنجیریست کز سودای او — هر زمان دیوانه میگردد خردمندی دگر
چون رمد مسکین دلم زان جعد خم در خم که هست — هر خمی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر
کی بود رخ خورشید و ماه در ماه باشد فی المثل — بر زمین ناید بخوبی چون تو فرزندی دگر
تا سماع قول معل بر داد پند من حکیم — خوش نمی آید که دارم گوش بر پندی دگر
محتسب سوگندم از می داد چون گل رسید — ده که می باید شکستن باز سوگندی دگر
دل گرفت از خانقه جامی ره میخانه پوی
تا چه معشوق و می گیریم یک چندی دگر

زرشک قدت ای سرو سیمبر — صد پاره دلی دارد صنوبر
بباغ خلد اگر شاخ گلی هست — تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر
نهال حسنی و ما چشم داریم — که آریمت به آب دیده در بر
مرا گفتی و تکبیری نگفتی — چه سنگین دلکسی الله اکبر
کنایت هر ز لب الله پیش عارف — شراب سلسبیل و آب کوثر
نخواهد رفتن پروانه را شمع — از آن در بزم خود می سوزدش پر
خوشست

خوشست از یاد تو پیوسته جامی
ولیکنون بدیدار تو خوشتر

عید است و داده هر کسی دل در تماشای دگر — ما را نباشد غیر تو در دل تمنای دگر
صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاساید مرا — زینها چه بگشاید مرا چون نیستم جای دگر
بی ره مراد ر خانه نی جای در کاشانه — هر لحظه چون دیوانه گردم بصحرای دگر
بگداخت از غم جان و تن چند از نخواهم زیستن — می بینی برحمت سوی من امروز و فردای دگر
از من چه پرسی این و آن خواهی بخوان خواهی بران — محکوم فرمانم بجان بنود مرا رای دگر
ای فاخته دل می نهی بر قامت سرو سهی — کوی نداری آگهی از قد و بالای دگر
جامی نخواهد از تو دل زیرا که در چین و چگل
هم چون تو ای پیمان گسل نبود دلارای دگر

شد بتلطف دل شکسته اسیر — رب سهل علیه کل عسیر
صبر اندک غم فراوانست — آنچه من دارم از قلیل و کثیر
پیر من غم باده کهن است — مستفیضم ز فیض باطن پیر
رفتی از چشم و حاضرست خدای — گر نه غایبم ز پیش ضمیر
وعده بوسه باد بهانه مفکن — بر من خسته کار تنگ مگیر
بنده جامی اگر شد پیشت — تحفه جان بلطف خود بپذیر
نیست بر طبع نازکت پنهان
نکته تحفة الفقیر حقیر

عمریست نور چشم جهان بین ماست یار — بی نور ماند چشم جهان بین کجاست یار
بر خاک ره چو سایه فتادیم و هم چنان — خورشید اوج کنگره کبریاست یار
دردی جداست همدم هر تار موی من — تا با رقیب همدم و از من جداست یار
یکجا نکرد با من بیچاره تا مقام — با من درین مقام ندانم چراست یار
چون تیره شد ز ظلمت هجران شبم چه سود — کز چهره صبح دولت اهل صفاست یار
گفتم بوعده زلت لاز رنجه شد ز من — یا رب نباشد اینکه بدین عذر راست یار
جامی تو وصل خواه ملولی از یاد و فراق

گر عاشقی مخواه بجز آنکه خواست یار

نزد سحر طایر قدسم ز سر سدره صفیر　　که درین دامگه حادثه آرام مگیر
قدسیان بهر تو آراسته عشرتگه انس　　تو درین غمکده چون غمزدگان مانده اسیر
دو جهان وارثیان تو و مقصود ره هست　　خویش را بهر چه انداخته دور چو تیر
بگسل از دل ببر از جان که گزیرست از آن　　دل با آن شاه جان ده که از و نیست گزیر
هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست　　جرم آینه بود گر نبود عکس پذیر
غم دیر بزم می پر مغنست ای ساقی　　بدم فیض دگر میرسد از باطن پیر
باده لعل ببر غصه ایام ز دل　　مدتی که نخوری کو ببر و از غصه بمیر
جای آن راز که در پرده مغنی بنهفت　　نی کلک تو ادا کرد بالحان صریر

زیر این پرده ز نکار کسی محرم نیست
پرده بگشا ز رخ حجله نشینان ضمیر

ای ترا از گل سیراب تنی نازکتر　　بر تنت از برگ سمن پیرهنی نازکتر
نیست بر هیچ بدن راست بدین لطف قبا　　نیست در هیچ قبا زین بدنی نازکتر
زین همه تازه نهالان که به بر آمده اند　　نیست کس را ز تو سیب ذقنی نازکتر
تا کشد غنچه خجالت بگذر سوی چمن　　با لب نازک و از لب دهنی نازکتر
هر شهیدی که بشمشیر تو خوش داشته وای　　گر نباشد ز حریرش کفنی نازکتر
من از دست کمان ای دل جانم سپرست　　که ندیدم ز تو ناوک فکنی نازکتر

نازکی بخت وصف کند جامی و بس
زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازکتر

عاشقم بی دلم غریب و اسیر　　کارم از دست رفت دستم گیر
آب جویان سرو قامت تست　　گرچه بادش کشیده در زنجیر
ما بیاد تو زنده ایم ما نیسم　　ورنه هجران نمی کند تقصیر
هردم از اشک سرخ بر رخ زرد　　شرح شوقت نوی کنم تحریر
چه عجب گز توام گزیری نیست　　نیست کس را ز جان خویش گزیر
ابرو و غمزه بس ترا جی صید　　گوشه گیر از کمان بیفکن تیر

جامی آشفته جدائی شد

سودی



سودی ندارد ش نصیحت پیر

زهی ز فتنه ترا هر طرف سپاهی دگر　　ز ظلم چشم تو هر گوشه داد خواهی دگر
کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد　　که نیست جز تو درین ملک پادشاهی دگر
چو جا دهیم ز غم غیر خار نومیدی　　نروید از گل ما بیدلان گیاهی دگر
کسی که بر سر راه تو منتظر بنشست　　مکن بزعم خدا را گذر براهی دگر
اگر چنین زند از سینه شعله آتش آه　　جهان بسوزد اگر بر کشم آهی دگر
حدیث شوق نهان بر تو چون کنم روشن　　که جز خدای ندارم برین گواهی دگر

بکش بتیغ تغافل کمینه جامی را
چه سود از آنکه شود کشته بی گناهی دگر

ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاکتر　　غنچه وارم هردم از شوقت گریبان چاکتر
برد خاک آستانت از غبار غیر پاک　　شد ز شست و شوی آب چشم اکنون پاکتر
وه بختی صد بی کند داغ خون گر تیغت شرنه　　نیست شوخی از تو در عالم کشی چالاکتر
تا دل از بهنا که خود شادمان دیدم ترا　　جهد آن دارم که باشم هر زمان غمناکتر
نیکوان را نیست باک از خون عاشق ریختن　　گر مرا کشتی چه باک ای از همه بی باکتر
شویم از آب مژه سازم ز تف سینه خشک　　چون شود از خون ناپاکم ترا فتراک تر

رخش سیر ودران که هر پای بوسی مرکبت
شد جهانی بر سر ره خاک و جامی خاکتر

حلقه زر تا بگوشت جای کرد ای سیم بر　　قامتم چون حلقه شد زین رشک و رخسارم چو زر
بست زرین حلقه ات راه خلاص از هر طرف　　بر دل من چون بر مسکین از انجا ره بدر
آنچنان کز حلقه نبود گوش تو هرگز تهی　　از خیالش نیست خالی چشم ارباب نظر
زر گرفت از بختگی پیش بناگوش تو گوش　　سیم گو خالی مکن زین پیش و لاف از خود مبر
تا ترا زر دیده ام از حلقه بر بالای سیم　　سیم بر بالای زر ریزیم مدام از چشم تر
داغ بودن آن سکان از حلقه باشد ام و تو　　میزنی از حلقهای خویش داغم بر جگر

نظم جامی را بوصف حلقه خود گوش کن
گرچه نبود در خور آن حلقه زراین گهر

بخون همه کشی تیغ ای ستمگر　　نخواهد شد تمنای تو از سر

خرامان بکذرم کفتی بخاکت
بخواهم خدا را سر و عزیز بکل بکذار

رقیب احوال دردم نیک داند
سک کویت از و صد بار بهتر

بنفشه کرد کل در خواب دیدم
معبّر شد بدان جعد معنبر

مکن با قدش ای دل یاد طوبی
مشو بی لحظه مرغ شاخ دیکر

برخ نقش خیال او کشیدی
ز دیبای اشک آخر سکه بر زر

چه خوش باشد به بزم عیش جامی
می اندر جام و دلبر در برابر

خطیست بر کل رویت ز مشک تر مسطر
ز باد آفت چشم بد از جمال تو دور

بملک حسن سلیمان توی و لب خاتم
بکرد خاتم تو صف کشیده مشکین مور

خمار چشم تو دارم ز جام لعل لبت
بیک دو جرعه ببخشای بر من مخمور

تو در دنیا و برای تو بهشتی کردان
فلک بکرد زمین با هزار مشعل نور

بجوی شیوه رندان ز شیخ شهر که نیست
ز ذوق دردکشان بهره مند مست غرور

حریم بیکه خوش تا منیست کو رضوان
که خاکروبی این در کند بکیسوی حور

بدور عاطفت شاه می کشد جامی
ز جام ساقی بزم صفاش از طهور

سپهر مرتبه سلطان ابوسعید که شد
سرای عدل ز معمار عدل او معمور

صدای نوبت جاه جلال اعدای او باد
درین مقرنس زنکار خورد تا دم صور

روزه چون میداری ای شیرین بسر
کز دو لب بینم دهانت پر شکر

ماه روزه کر خوری شکر چه باک
نیست روزه ماه من بر ماه و خور

مردمان در روزه و عشاق را
هر دم از دیدار تو عیدی دکر

روزه داران چون همه مشتاق عید
من بوصلت از همه مشتاق تر

تا دهان بسته بر روزه از خدای
خواهم آن حلوای لب شام و سحر

روزه داران را نیامد ماه عید
با وجود ابروانت در نظر

هر غاز شام جامی بی لبت
می کشاید روزه از خون جکر

کرچه طفلی و هنوزت شکر آلوده شیر
دو صد پیر و جوان هست بعشق تو اسیر

هدف



هدف تیر خودم ساز کم باری بطفیل
بمن افکند نظرت چون نکری از پی تیر

ره زه اهل طریقت شدی ای تازه جوان
وای ما کر نه مدد کار شود همت پیر

کر کنم بر سر کوی تو ز خارا بستر
زیر پهلوی من آن نرم تر آید ز حریر

جذبه عشق تو ام طور خرد برهم زد
کر کنم بیخودی بر من دیوانه مکیر

چند کریم ز غمت آه که زین رشحه درد
نتوان نقش ستم شستن از لوح ضمیر

جامی امد بسر کوی تو جان بر کف دست
کرچه این تحفه بود پیش سکان تو حقیر

کند کل چون رخت خود را تصور
از آن دارد ز کل غنچه دلی پر

من از آزاده را کشت از غمت سرو
بریدش باغبان کالحر بالحر

تواضع می کنم پیش سکانت
نشاید از فرودستان تکبر

مکش آن زلف را هر جانب ای باد
که پس در پیچ و تابست از تکسّر

چه کویم جرعه جامت حق نکست
ترا تلخ آید آری حق بود مرّ

بدستم هر که بیند ساعد تو
بدندان کیرد انکشت تحیّر

شد از کریه تنم چون موی جامی
نماند در اشک هم چون رشته در دُر

الله الله ز کجا میرسد آن غیرت حور
همچو خورشید فروهشته برخ برقع نور

می خرامد ز سراپرده اجلال بطرف
تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور

می کشاید ز سر کنج کرانمایه طلسم
تا دهد حاصل آن کنج بهر مفلس و عور

هر کجا سایه زلفش همه دامست و فریب
هر کجا پرتو رویش همه عیشست و سرور

همه دلداده او بینی چه هشیار و چه مست
همه دیوانه او بینی چه نزدیک و چه دور

هر جفای که کند صبر بر آن آسانست
مشکل اینست که بی او نتوان بود صبور

جذبه شوق رخش برد ز خود جامی را
باد افسرده درین خواب کران تا دم صور

ای دهانت ز لب و لب ز دهان شیرین تر
خنده شیرین و سخن کفتن از آن شیرین تر

نرسد با لب تو لاف سخن طوطی را
کرچه هست از همه شیرین سخنان شیرین تر

در دل تنگ لبت هم چه شکر شیرین نیست | لیک در دیدهٔ خونابه فشان شیرین تر
کام دل گرچه شد از شور غم عشق تو تلخ | جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین تر
کلک تصویر اگر خود ز نی قند بود | صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین تر
نی شکر گرچه ز سر تا بقدم شیرین است | نیست از قد تو ای سرو روان شیرین تر
جامی از وصف لبت گر نه شکیبد چه عجب
نکته ناید از انشی بزبان شیرین تر

شد مه عید از شفق چون جام زر بازآشکار | یعنی از آب شفق کون جام زر خالی مدار
چرخ با قد نگون ساقی کشید دامن بخون | تا شبی آرد چنین فرخنده ماهی در کنار
تخم عشرت زار بی رویید بجا که میکده | ای کرد اری دست رس تخمی درین مزرع بکار
تشنه لب مردیم ساقی جرعهٔ بر ما فشان | خشک شد کشت ای سحاب لطف بارانی ببار
شیشهٔ خمار نباشد گو سفال درد باش | رند درد آشام را با این تکلفها چکار
حال ما در بزم رندان از پی شاهد خوشست | محتسب بد خو اما را بحال ما گذار
سر فرو بردن بدلق زهد جامی تا بکی
عید شد پای خمی گیر و بعشرت سر برآر

~~دلا ز قید صحبت نیکان اگر نه باری~~ | یکی بکوش و ز بزم صحبتان بد بگریز
قیود صحبت نیکان اگر نه باری | تو مرغ زیرکی از دام دیو و دد بگریز
بسواست ز ابجد عشق ای پسر تر این حرف | گره کرابکنی از گفت و گوی جد بگریز
گریختن ز حسد تا بکی ز اهل صفا | اگر صفای دلی داری از حسد بگریز
مده براحت فانی حیات باقی را | بجنت دو سه روز از غم ابد بگریز
چو نیست خاصیتی در قبول و رد کسان | نه بر قبول کن اقبال نی ز رد بگریز
غیر ما در هر نیک و بد تو ای جامی
خلاصی از همه می بایدت ز خود بگریز

تیر مژه تنها بدل تنگ میندا ز | زین بیش میان دل و جان جنگ میندا ز

دقت

71

رفتد غم و درد دست ولای پایهٔ عشرت | ره جانب این غمکدهٔ تنگ میندا ز
سختی دل خویش مگو پیش رفیقان | در حلقهٔ مرغان حرم سنگ میندا ز
بر عارض چون سیم مینزا خط مشکین | در آینهٔ صاف دلان زنگ میندا ز
هر چند بقانون بنود نالهٔ زارم | چنگ قوام از چنگ خود این چنگ میندا ز
من شسته ام از آب وضو دست بخرابی شیخ | در کوزهٔ دکه جز می گلرنگ میندا ز
جامی بقد تی شعر تر آراست بصد آهنگ
این زمزمهٔ شوق ز آهنگ میندا ز

رفتی و من ملازم این منزلم هنوز | ره بر مژه بکوی تو پا در گلم هنوز
راندی جو ابر محمل خود کرم و من جو ابر | در گریه و فغان ز پی محملم هنوز
بگسست چون زمام شتر رشتهٔ حیات | دست از دوال محمل تو نگسلم هنوز
ای کشته دل ز تیغ جفای تو ام دو نیم | با من دو دل مباش که من یکدلم هنوز
من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو | تو تیغ نا کشیده پی بسملم هنوز
فرسود جشم غرقه بخون زیر خاک و من | مستغرق مشاهدهٔ قاتلم هنوز
جامی نهاده
جامی نهاده جشم بطاق مزار خویش
یعنی بشکل ابروی تو مایلم هنوز

آمد بهار و گلرخ من در سفر هنوز | خندید ابر و چشم من از گریه تر هنوز
شاخ شکوفه از خط وی بر رست لیک | باشد ز آه سرو منش حد خطر هنوز
آمد درخت گل به بر اما چه فایده | چون آن نهال تازه نیامد به بر هنوز
از سرو و گل چه سود خبر گفتنم که من | زان سرو گلعذار ندارم خبر هنوز
با باد بوی کیست چو آن نورسیده گل | دامن کشان نکرده به بستان گذر هنوز
مگشا نظر بلاله و نرگس که غایب است | چشم و چراغ مردم صاحب نظر هنوز
خلقی بعیش خنده زنان در چمن چو گل
جامی چو لاله غرقه بخون جگر هنوز

زهی مهر از رخت شرمنده مه نیز | ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز
ز دست عشق تو داد از که خواهم | که دارد داغ عشقت پادشه نیز

مکن بی موجبی ما را کته کار
چه کشتی بی توانجی جی کند نیز

کذشتی دی بصد ناز و کرشمه
نکردی سوی مشتاقان نکه نیز

مکر بستی بهلاک جان من شد
خدا را بر شکن طرف کلا نیز

چه خوش آباد شد کوی خرابات
فدایش باد مسجد خانقه نیز

قدم کی می نهی بر چشم جامی
که کم بی ور ایشر از خاک ره نیز

خرامان بکذرای سرو سرافراز
چه سایه سرورا از پا در انداز

بنازم چشم شوخت را که با من
کند صد ناز بیش از بهر یک ناز

ز غم کفتی مسوز این هم چنانست
کز آتش شمع را کو بیند مکذار

رقیبت کشته شد الحمد لله
خوش است الحمد را بسمل ز آغاز

نسازد بی تو ما را هیچ چاره
بیا بیچارکان را چاره ساز

چه پر بکشاد مرغ جان پرو بنما
ببام قصر شیرین کرد پرواز

جدا شد از تو جامی و نه نالید
ز کشته بر نیاید هیچ کز آواز

از خزان برک ازان ریزان شد ای کلچهره خیز
یاد کن از برک ریز عمر و می در جام ریز

شد زر افشان فرش مینا رنک ای ساده سیم
زابر پیرو برک کر دو بر سر ز رسیم بیز

باغ شد پیر کر و الکنون هم خوش آهنکان باغ
می کنند آهنک لیک از باغ آهنک کریز

سبزه موقوف بهار آمد بزیر کل بلی
خفتکان باغ دارند انتظار رستخیز

هر کل راحت که چیدی دادستانند ابدست
می نهد در راهشان امروز صد خار تیز

سرو ماند آزاد زآسیبی که کلها را رسید
باد عمر سروران کوردبادآیند ریز

زود خواهد بود کار دخار بهر اهل راز
هم چه جامی صد کل معنی برون از طبع تیز

دیده جز خاک درت خواب نه بیند هرکز
تشنه در واقعه جز آب نه بیند هرکز

چشم قلاب تو بر کشش خاطر ما
چه ن خم زلف تو قلاب نه بیند هرکز

هر زمان دل بسک کوی تو مشتاق ترست
سیری از صحبت احباب نه بیند هرکز

هر که در کوی تو بالین سر خار نهد
راحت از بستر سنجاب نه بیند هرکز

دردمی

۸۱

دود من کر شب از ینساره روز نه بندد
خانه ام بی تو مهتاب نه بیند هرکز

نور طاعت که دل از سجده ابروی تو دید
عابد شهر بمحراب نه بیند هرکز

جامی آن صوفی صافیست که در دور لبت
خرقه جز رهن می ناب نه بیند هرکز

یاد باد آنکه ز من یاد نکردی هرکز
دل ناشاد مرا شاد نکردی هرکز

کردم آباد بصد خون جکر خانه چشم
جا در ین منزل آباد نکردی هرکز

کوشت ای سیم بل از حلقه ز رکشت کران
یا تو خود کوش بفریاد نکردی هرکز

بارها از لب خود عشوه شیرین دادی
فکر جانکندن فرهاد نکردی هرکز

یافتی بهر سر ما منصب شاهی لیکن
کار بر قاعده داد نکردی هرکز

حسن ارشاد همین بر که وراطوار سلوک
جز بتجنیس خود ارشاد نکردی هرکز

بنده جامی نکند از تو جز این آزادی
که ز بند غمش آزاد نکردی هرکز

رفت عقل و صبر و هوش ای دل مکن از ناله بس
کاروان چون شد روان شرط است فریاد جرس

تا بود جا در تن از وی جاره و خالی موش
چون ز نید بی آب و دانه مرغ مسکین در قفس

از دم شوق تو خیزد و ز دولت مهر رقیب
از کل آری کل دمد ور سنک خار الخار و خس

یکنفس خواهم بر آرم بی تو لیکن چون کنم
تو مرا جانی و بی جان بر نمی آید نفس

چون تنم کر بودی اندر ضعف تار عنکبوت
از بمستی تکیه تا باد پرو بال مکس

که بتو فریاد من از ضعف نتواند رسید
ای همه فریادم از تو تو بفریادم برس

بر در شوخ حرفی نوشتم بس بکار شوق دل
که بود در خانه کس جامی همین یک حرف بس

در پی ره خضر همت بمرهم بس
حریم نیستی منزل الهم بس

حریف کنج خلوت خانه فقر
دل هشیار و جان آکهم بس

طراز آستین دلق تجرید
وما توفیقی الا بالله ام بس

جراغ است کشمع بهر جرا نمی
فروغ مجلس از شمع مهم بس

طرا کر دولت شاهنشهی نیست
فراغ از دولت شاهنشهم بس

جلوه بسته درون خونه تنهم بس

زبیرون کر لباس تو نبو نیست

چه جای کرنه کوتاه آستینم

زشست سفله دست کوتهم بس

کر روی بمردم ننمازی چه کند کس — ور چشم ترحم نکشای چه کند کس

ای برم آندم کشوی از همه فارغ — آن لحظه اکر نیز نیای چه کند کس

هر روز جدا از تو کشم محنت و دردی — کز دیر کشد درد جدای چه کند کس

کفتی که حذر کن ز بلا چون تو بلا جوی — سر تا قدم آشوب و بلای چه کند کس

چون جعد تو بر دامن کل غالیه ساید — از سنبل تر غالیه سای چه کند کس

هوش از بر جامی و خرد صبر توان کرد — کر صبر هم از دل بربای چه کند کس

جامی اکر آن شوخ نهد مایده وصل

ز آن خوان کرم غیر کدای چه کند کس

آن دو رخ را جامع آیات زیبای شناس — خوبرویان کرده ز آنجا آیت حسن اقتباس

حال جکر سیف کاندر خرقه میدارم نهان — فاش خواهم کفت از بن پس چند پیچم در لباس

باس انفاس ست میکویند شرط راه عشق — جان خدا میراه دادی کین نفس را داشت پاس

مزرع عمر را شد کویا وقت درو — کز خیال ابرویت تخم کشت قد مو جو داس

کر بنا توبه ویران شد بحمد الله که هست — محکم از خشت سر خم قصر عشرت را اساس

با لباس فقر ناید خلعت شاهی درست — زشت باشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس

کم شنو آوازه طاس فلک جامی که بود

ان همه رسوای کنعانیان آواز طاس

عید شد هر کس ز یار عیدی دارد هوس — عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس

عید مردم دیدن عید ما دیدار تو — هم چو عید ما جبار کر نیست عید هیچکس

پرده کفتی افکنم پس روز عید از پیش رخ — عید شد آن وعده را دیکر میفکن پیش و پس

صدق ما چون روشن شد ای خورشید روی — هم چو صبح از مهر دل با ما بر آور یک نفس

ما اسیر هجر و خلقی محرم بزم وصال — زاغ با کل همدم و بلبل کرفتار قفس

سوخت جامی کر آهی کشد معذور دار — دود خیزد لاجرم هر جا فتد آتش بخس

میرسد

۲۰

میرسد فریاد جامی بی رخت شبها بماه

ای مه نامهربان روزی بفریادش برس

ای باد صبح آن کل سیرابرا به برس — وان ماه شب فروز جهان تابرا به برس

از ما که بوده ایم جو دریا زکریه چشم — آن در ناب و کوهر نایاب را به برس

کوته کنم حدیث ز رندان پاکباز — یاران دروغ وعده قلابرا به برس

احباب را ز فرقتش از دیده نور رفت — آن نور بخش دیده احباب را به برس

دل را ببین بسجده کنان پیش ابرویش — آن بت برست کوشه محراب را به برس

جان کند تنم دمید ز نوشین لبش بجوی — از حال طوطی آن شکر نابرا به برس

جامی بخواب دید که در کنار اوست

تعبیر خواب عاشق بیخوابرا به برس

جام لعلش نکر از باده کلرنک میرس — ناله من شنو از زمزمه جنک میرس

جلوه شاهد کل بین سحر از حجله ناز — موجب ناله مرغان شب اهنک میرس

نام من بایه بنکست بجای که منم — قصه نام مکو قاعده ننک میرس

تنک شد تا ترا کام دل اندر جیب است — سر این نکته بجز زان دهن تنک میرس

عاشق کام طلب را ز غم و درد مکوی — مطرب بزم نشین را ز صف جنک میرس

باد پایان نتوانند ره عشق سپرد — قطع این مرحله از بارکی لنک میرس

جامی امید وصول حرم از هست ترا

راه می بین و قدم می زن و فرسنک میرس

قلاش و شو دیدم بیتی ای وقت آن قلاش خوش — کو باخت نقد دین و دل در عشق آن قلاش و ش

طوبی ز قد او خجل مانده صنوبر پا بکل — سرو بغایت معتدل بالا خوش و رفتار خوش

مستند فی جام و سبو مست لب میکون او — صوفی و شان صافی چو ما دلان درد کش

می بینم از زلف دو تا بر طرف رویش خال را — افتاده در چین و خطا مسکین ز بی زنجیر کش

خوش نکه خواهم ز آن صنم بوسی بی تسکین غم — دو یا یکی و او ز کرم بخشد سه جا دو پنج و شش

ز آن لب به بزم عاشقان آمد حدیثی در میان — ساقی ز یکسو داد جام مطرب ز یکسو کرد غش

جامی صلای باده ده کز هر چه کوبی باده به — بر سر سبوی باده نه تا چند ازین دستار و فش

دلم که شوق لبت داد شربت اجلش
بمهر خط تو شد مهر نامهٔ عملش

چه جای طعن دلم را بمستی از لب تو
چو داد باده ازین جام ساقی ازلش

کدام شیفته دل در کمند زلف تو بست
که عقل خنده نزد بر درازی املش

چو سنگ اساس جفا محکم است ازان دل سخت
کجا رسد زغم چشم عاشقان خللش

خوشا مربع صوفی که محتسب بردم
کشد پیاله ز جیب و صراحی از بغلش

اگرچه در همه عمر شربد ل نیافته ام
بس این که یافته ام همچو عمر بی بدلش

چو راند جامی ازان چشم آهوانه سخن
سرود بدیهه غزالان مست شد غزلش

گردش جام که ز صنع ازل پرگارش
سر نپیچد ز خط این دایرهٔ پرگارش

سر ما و در میخانه که از رفعت قدر
سایه بر عالم افلاک فکند دیوارش

نیست وجه من مخمور جز این دلق کهن
وای من گر نستانند بگرو خمارش

بندهٔ پیر مغانم که در اطوار سلوک
کار ما یافت گشاد از گره زنارش

خیر مستان طلبد هرچه کند باده فروش
ستر آن کار ندانسته مکن انکارش

مگسل یک نفس از صحبت عیسی نفسان
نقد انفاس عزیز است غنیمت دارش

طبع گویای من آن طوطی شکرشکن است
که ز خون نابهٔ دل لعل بود منقارش

جامی اشعار دلاویز تو جنسیست نفیس
بتوان لطف ادا حسن معانی تارش

همه قافله بند روان گوی که رسد
شرف مهر قبول از ملک التجارش

مدار آینه را در صفا برابر خویش
بدست شانه مده گیسوی معنبر خویش

نبرده ام بمی لعل دست جز لب تو
که پر نکرده ام از خون دیده ساغر خویش

رقیب گفت ترا بد گهر شناخته ام
نبود عاقبت آن ناشناخت گوهر خویش

بچار بالش عزت چو جای نیست مرا
بر آستان مذلت نهاده ام سر خویش

گدای آن پری کز در فی المثل بر روضهٔ قدس
فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش

چه پست پایهٔ واعظ چو همت او پست
ازان چه سود که سازد بلند منبر خویش

بهجر عشق تو دیوانه ساخت جامی را
شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش

ولا ملازم

ولا ملازم رندان درد کش می باش
بهرچه میرسد از صاف و درد خوش می باش

مکن تعلق خاطر بنقش صفحهٔ دهر
جریده وار همه نیک و ساده و خوش باش

خراب ساده عذاران کج کلاهم من
روای ادیب تو در شغل ریش و فش می باش

دو کون در نظر مویکی شد ای خواجه
تو در شمار سه و چار و پنج و شش می باش

چه غم ز منقصت صورت اهل معنی را
چه جان در روم بود گو تن از حبش می باش

منم ز جام می ای شیخ غرق بحر حیات
تو مانده خشک زبان بر لب از عطش می باش

خلاص از خود و از خلق بایدت جامی
ز جام پیر خرابات جرعه کش می باش

بنمای رخ و درشک پری خانهٔ چین باش
با روی چنان ماه بهر روی زمین باش

با ما بد و جا مکن ای جان و جهان صلح
دل بردی و جان نیز کنون در پی دین باش

ای سوخته صد ره دلم از داغ جدایی
با عاشق دل سوخته خوب از این باش

پیوسته جفا خوش نبود بلکه وفا نیز
گه بر سر مهر آی و گهی بر سر کین باش

چون من تو شدم از پی که بلا نقش تو هستم
خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش

مائیم و همین عاشقی و لذت دیدار
زاهد تو برو در طلب خلد برین باش

جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید
برتر نه و در کوی بتان خاکنشین باش

هر دم آییم بدرت بادیدهٔ خونبار خویش
تا طفیل دیگران بنماییم دیدار خویش

تا بکوی زین بخت بی اقبال نادیده رخت
روی جان آورده ام در گوشهٔ ادبار خویش

دیدنت دشوار و فادیده ازان دشوارتر
چون کنم پیشی که گویم قصهٔ دشوار خویش

بزم وصلت بهر پاکانست من ز نشانیم
چون سگانم جای ده در سایهٔ دیوار خویش

ای ز سوی عاشقان حسن ترا بازار گرم
تا کیم سوزی برای گرمی بازار خویش

از خدنگ خود چو فی سواد خمها کن سینه ام
تا دهم یکدم برون درد دل افکار خویش

کار جامی عشق خوبانست و هر سو عالمی
در پی انکار او وا و همچنان در کار خویش

من بی دل اگر خواهم داد جفا نادیده دیدارش
مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش

ز دیده در دلش جا کردم و دل در درون پنهان
هنوز ایمن نیم ترسم که بیند چشم اغیارش

چه قدرتست آن تعالی الله که خواهم دیده و دل را — کنم خاک ره آن ساعت که بینم لطف رفتارش
ز دل دارم بدست اکنون ز دین مسکین مسلمانی — که با این کافرانه سنگدل افتد سر و کارش
نشد گل چون تو خوش اما بدان بو آب می گردد — که باید روزی آن دولت که شوید گرد رخسارش
برو گلزار خود ای باغبان ما و سر کوی — که آب روی صد گلزار وی بخشد خس و خارش

چو مرغان غزل دیده زبان بست از سخن جامی
کجا آن غنچه خندان که باز آرد بگفتارش

دل من که بس مبتلا بینمش — از آن شوخ در صد بلا بینمش
دل از وی نگه داشتن مشکلست — که شکلی عجب دلربا بینمش
رقیبانم از وی جدا ساختند — خدایا کز ایشان جدا بینمش
شب تیره هر کس بفکری و من — در آن غم که فردا کجا بینمش
خوش آن مه که یکذره خورشید هم — نباشد اگر سالها بینمش
بر او چند سایم رخ آیا بود — که روزی بر آن پشت پا بینمش

از آن گشت بیگانه جامی ز خویش
که با درد عشق آشنا بینمش

چه بخواری خواستی راندن مرا از کوی خویش — کاشکی بارم نمی دادی ز اول سوی خویش
آب رویم تا بخاک پای تست ای سرو ناز — کس نمی بینم در همه عالم بآب روی خویش
با تو وصل ما همین باشد که از تیغ جفا — خون ما ریزی و آمیزی بخاک کوی خویش
چون بشکل ابروی تست آسمان پهلوی هم — کرده ام پیوسته دل را جای در پهلوی خویش
تا رخت را از صفا آیینه میدارند خلق — بس نمی دارم سر از آیینه زانوی خویش
که به چند سوی میانت باشد اندر لاغری — بگسلانم رشته جان از تو چون موی خویش

قتل جامی غمزه را فرما بدست خود مکش
زحمت او درد را از ساعد و بازوی خویش

درخت کز خط مشکین شد از تو صفحه سیمش — همانا در جفاکاری نوشتی لوح تعلیمش
فتاد اندر کشاکش دل ز چشم و ابروی شوخت — بتیغ غمزه کن جانا میان هر دو تقسیمش
سنان جامی خود لعلی ز بس کز خود غمی آید — فرست از لب سلامی تا کنم فی الحال تسلیمش
منجم محکم فتح الباب اشک ما رقم میزد — روان شد سیل خون از خوی جدولهای تقویمش
تمّ

کمر کرده میانت گر شود چون میم خود حلقه — بود آن حلقه در تنگی فزون از حلقه میمش
لبت مهر سلیمانست و بر وی اسم اعظم خط — اجازت ده خدا را تا ببوسم بهر تعظیمش

نهادی پا بکوی عاشقی جامی ز سر بگذر
نه مرد معرکست آن کس که از کشتن بود بیمش

نزد میان کم کرده ام سررشته تدبیر خویش — کاش موی بخشیم از زلف چون زنجیر خویش
وه چه شیرین نیست لعلت گوییا آمیخته است — شیره جانهای شیرین دایه با شیر خویش
نقش بند چین که در بتخانه صورت می نگاشت — پیش رویت بر زمین زد خامه تصویر خویش
تیرت آمد بر دل من نیم کش منتظر — مانده ام باشد که آیی از قفای تیر خویش
همدم یاران تو خوش در عشرت آباد وصال — مانده تنها من درین غم خانه دلگیر خویش
خواستم عمری بکویت عذر تقصیر وفا — همچنان شرمنده ام پیش تو از تقصیر خویش

بنده جامی پیر شد هم چون غلامان بر درت
رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش

آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش — لیک می ترسم ز من گردی رسد بر دامنش
کی بعمد اسوی من بیند چو میدارد دریغ — گوشه چشمی که افتد ناگهان سوی منش
آمد آن کافر برون شمشیر بسته دی سوار — ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش
خواستم گویم لباس از برگ گل می بایدش — باز ترسیدم که آزار آید از آن نازک تنش
هر که هستی بینم قبا پوشیده بی هوش اوفتم — وای من روزی که بینم بانه پیراهنش
ای صبا با او حدیث شعله آهم بگو — تا شود سوز درون دردمندان روشنش

شاید آن بدخو کند رحمی خدا را ای اجل
ریز خون جامی و بر خاک آن کوی افکنش

آن سفر کرده که جان رفت مرا بر اثرش — هست ماهی که نیاورد بمن کس خبرش
نازنینی که کنون خاست از مسند ناز — کی بود طاقت رنج ره و تاب سفرش
گر چه از رفتن او میرودم صبر و شکیب — هر کجا رفت خدایا بسلامت ببرش
مبر ای باد بدان سو نفس سرد مرا — که مبادا رسد آسیب بگلبرگ ترش
ماند وابسته گل بلبل غافل در باغ — عاریت کاش توانم ستدن بال و پرش

چو بمیرم بسر راه ویم دفن کنید … که چو آید بسر خاک من افتد گذرش
شد چنان زار ز غمهای جدای جامی … که ندیدست کسی هرگز ازین زارترش

سر من کاش بودی خاک راهش … مگر گشتی لگدکوب سپاهش
بجان دادن اگر کردیم تقصیر … کنون هستم ازجان عذرخواهش
شبم شد روشن از رویش بدانسان … که روز من تیره از زلف سیاهش
بشکل او هلاک خویش خواهم … رقیبا بر شکن طرف کلاهش
همه بر زاهدای دل تهمت عشق … که می بینم ازینها بی گناهش
هنوز از باده شب سرگرانست … وگرنه چیست خراب چاشتگاهش
چه شد گر کرد جامی دعوی عشق … دو چشم خون فشان اینک گواهش

آن قبای نیلگون بیننده در سیمین برش … هم چو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش
در کبودی فلک چون او مهی پیدا نشد … کین چنین باشد لباس آسمانی در خورش
جان فدایت باد ای دربان دمی مانع مشو … تا رخ بر گرد خود سایم بر خاک درش
یکره‌اش دیدیم عقل و دین و دل برباد شد … وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش
سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی … هیچکه سوز درون من نیامد باورش
عاشق ثابت قدم آن کس بود در کوی دوست … رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش
سوخت جامی ز آتش عشق و برآمد سالها … هم چنان بوی وفای آید از خاکسترش

نهادی لعل رخشان بر بنا گوش … سهیل و ماه را کردی هم آغوش
ترا از هر طرف در گوش لعلیست … چنان لعلی که از جان می برد هوش
در اشکم شد از عکس لبت لعل … منش در دیده جا کردم تو در گوش
مرا بر هر مژه لعلیست اما … از آن خونی که در دل میزند جوش
چه بودی گر کهن لعل تو دیدی … که کردی لعل شیرین را فراموش
ز لعلت گر کنم دریوزه کامی … بلؤلؤ لعل را گیری که خاموش
ز لعلش چون نداری رنگ جامی … مزن حرف و شراب لعل می نوش

سوختی

۸۵

شوخی که تا جدا از بوسه خاک راهش … سوی من گدای مشکل افتد نگاهش
من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم … این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش
فرسوده قالب من همواره خاک پا دا … بر هر زمین که باشد آمد شد سپاهش
هر کس بمهر آن خط میدهد رسد بحشر … صد گونه سرخ روی از نامه سیاهش
در گلستان خوبی برگ وفا مجوئید … کز خون بی گناهان پرورده شد گیاهش
من داد خود نخواهم زان مه که نیست هرگز … چون پادشاه ظالم پروای دادخواهش
جامی ز کوی هستی بربست رخت گویی … کز هیچ سو نیامد دیگر فغان و آهش

من و خیال تو شبها و کنج خانه خویش … سرود بیخودی و آه عاشقانه خویش
بخون همی طپم از ناله‌های خود همه شب … کسی نکرده چو من رقص بر ترانه خویش
خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک … چنانکه دانه کشد مور سوی خانه خویش
ز چشم سخت‌دلان دور دار عارض و خال … بسنگ خاره مکن ضایع آب و دانه خویش
سخن بقاعده همت آید ای واعظ … من و فسون محبت تو و فسانه خویش
خوشم بشعله این آه آتشین همه شب … مرا چه شمع سری هست با زبانه خویش
بر آستانه تو خاک شد سر جامی … چه می کشی قدم از خاک آستانه خویش

کشتی مرا ز هجر رخ جانفزای خویش … ای نا خدای ترس بترس از خدای خویش
زاهد کجا بگوشه محراب می کند … گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش
حیف است بر زمین کف پای تو فرش کن … از پرده‌های دیده من زیر پای خویش
کوته فتاد رشته عمرم خدای را … یکتار مو ببخش ز زلف دوتای خویش
دور از رخ تو ماند دلم بی سر و بیش … بلبل جدا ز گل ندید فتاد از نوای خویش
از خویش و آشنا همه بیگانه گشته ام … تا دیده ام سگان ترا آشنای خویش
تو پادشاه حسنی و جامی گدای تو … ای پادشاه مرحمتی بر گدای خویش

نامه کز جانان رسد تعویذ جان مبتلاست … وز همه غمهای دل خط امانی خوانمش

نقطه و حرفی که آید در آن نامه بچشم / نقش آن خال و خط عنبرفشانش بخوانمش
مردمان بردم بجز خود را سواد شوی کشد / بر بیاض دیده و من خوش روان میخوانمش
چند بر پشت آن نامه از مرهم بی داغ نهان / گاه خواندن مرهم داغ نهان بخوانمش
مونس جان من و دل ایمن شد ندارم صبر از آن / یکزمانی بوسه آنرا یکزمان میخوانمش
میدهد بوی از آن بر گل خندان مرا / جای آن دارد اگر گریه کنان میخوانمش
دوستان گویند جامی نامه خواند تا بکی / ورد جان و حرز ایمانست از آن میخوانمش

دو جهان عالم داده عشق تو شاه سازیش / بر سر عقل و صبر و دین میر سپاه سازیش
سوخت ز تاب خور رخت کاش بدیده جا کند / تا ز سواد چشم خود چتر سیاه سازیش
دل که بسینه کشت خون از غم پای بوس تو / تا برسد بکام خویش از مژه راه سازیش
خواهم اگر زنم دمی بی تو بعشرت و طرب / باد تو بگذرد بدل مایه آه سازیش
چون بصف نعال تو از پی سجده سر نهم / کنگره اگر سپری افسر جاه سازیش
از چه سیم اگر دهد رخصت آنم آن ذقن / من ز رخ جان ز تن کشم رشته جاه سازیش
بر سر جامی از زدی تیغ و شمردیش کنه / تیغ دگر بزن که تا عذر گناه سازیش

کسی که رفته نظر بر شکال آن سرو قباپوشش / ز سینه صبر و ز دل طاقت و از جان رود هوشش
بلای جان من شد یاد آن بدخو نمیدانم / چه سازم چاره که خاطر کنم یکدم فراموشش
ز دوران لب سبزش عجب نبود نزدیک شد گوی / که گرد سبزه نو رسته گرد چشمه نوشش
خیالش را ز دیده جای در دل میکنم شبها / نخواهم مردمان دیده را خفتن در آغوشش
ز رشک نازکی میرم که در دل گوشه تنها / همی سوزم بداغ هجر و او جا کرده در گوشش
مرا ره نی که در کویش نهم پهلو بدیواری / رقیبان سیه دل خوش نشسته دو بدوشش
نمود ای رخ ملک منع از سرود شوق جامی را / چه بلبل جلوه گل دید نتوان کرد خاموشش

فغان ز ابلهی ای دخانی بی دم و گوش / که جلوه شیخ ترا شو آمد و شیخ فروش
شوند بهر دو سه روز پیر مرید نادانی / تهی ز دین و خرد خالی از بصیرت و هوش

نه بر برو

٨٦

نه بر برون وی از ظلمت هدایت نور / نه در درون وی از شعله محبت جوش
گهی که در سخن آید بهوس کند سامع / که کاش از این هذیان زودتر شود خاموش
وگر خموش شود حاصل مراقبه اش / ز باد سر نبود غیر درد کردن و دوش
نگاه دار خدایا مدام جامی را / ز شر زرق ریا پیشه گان ازرق پوش
بگوش هوش رسد از حریم میکده ام / صدای نعره مستان بانک نوشانوش

تنها بکجا میروی ای سرو قباپوش / دردا اگر نیایی و من میروم از هوش
من لذت دیدار چه دانم که هنوز است / از دور ندیده فتم آشفته و مدهوش
هر چند برون نیست تن از خاطر زیستم / پیش آیی که چو جان کشمت تنگ در آغوش
در گوش تو یک نکته ز بخت سیه ما / گفتن که تواند مگر آن خال بنا گوش
گویم سخنی با تو اگر چند که گردد / بد طبع لطیف تو همین لحظه فراموش
خواهی که خدا درد جفا پاس تو دارد / زنهار تو در پاس دل خسته دلان کوش
جامی ز خرابات غرض باده عشقست / خواهی ز سبو در کش و خواهی ز قدح نوش

بی وفا یارا چنین بی رحم و سنگین دل مباش / دردمندان توایم از حال ما غافل مباش
اختر فرخنده فالی ماه هر مجلس مشو / آفتاب بی زوالی شمع هر محفل مباش
پای بر جا هم چه سروم در هوای قد تو / هر زمان چون شاخ گل سوی دگر مایل مباش
دانه خال توام بر روی گندم گون بس است / گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش
ساربان چون محمل لیلی ز حی بیرون برد / منع مجنون کی توان کاندر پی محمل مباش
چند روزی بر در یارم اقامت آرزوست / ای اجل سرعت مکن وی عمر مستعجل مباش
بی بستر جا و دل بر جامی از حسن بتان / پیش از این حیران شده در نقش آب و گل مباش

چند فروزم چراغ از دل آه خویش / بزم مراد فروغ از رخ چون ماه خویش
بی رهی از حد گذشت تیغ سیاست بکش / دور سر عاشقان دور کن از راه خویش
هر که ببیم دهانت چشمه گشاید جو هی / میل کشم دیده اش از الف آه خویش

شیخ سحرخیز یافت ذوق شراب صبوح    ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خویش
دل ز سجده درت مرتبه قرب یافت    بنده ز خدمت شود خاص کی شاه خویش
ذکر قدت در چمن رفت ببانگ بلند    سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش

دوری نکوی تو خواست جامی ازین بس مدار
دور ازین خاک در روی نکوخواه خویش

تا کی کشم بصومعه حرمان ز بخت خویش    خرم کسی که برد بمیخانه رخت خویش
بر فرق کرده درد بخاک درت خوش شیخ    جمشید و تاج او و سلیمان و تخت خویش
گل نیست آن ز شاخ درخشان که آتشی گرفت    کشی باغبان ز رشک بزد در درخت خویش
داریم بار شیشه خوبان بچنگ ما    در بر که رفته سنگ زد لعلی بخت خویش
تشریف خرقه زاهد یک لخت را دهید    رسوای عشق و پیرهن لخت لخت خویش
بنمای یک صاحب تسبیح و طیلسان    در وجه نقل و باده نهد رخت و بخت خویش

جامی بشهد عشق مشو رهنمون ما
ما آزموده ایم درین شهد بخت خویش

شیخ خودبین که بسلام بر آمد نامش    نیست جز زرق و ریا قاعده اسلامش
خویش را واقف اسرار شناسد لیکن    نه ز آغاز وقوفست نه از انجامش
جز قبول دل عامش نبود کام ولی    می کند رد ز دل خاص قبول عامش
دام تزویر نهاده ست خدایا مپسند    که فتد طایر فرخنده ما در دامش
حبذا پیر خرابات که در مجلس انس    می برد روح قدس فیض حیات از جامش
گرچه از حاصل خود دفتر ایام بشست    نام کسی نیست برون از ورق انعامش

هر که بر نعمت او شکر نگوید جامی
می شمارد خرد از دایره انعامش

خرامان میرود آن شوخ و صد دل از دنبالش    بخون غلطان ز ناوکهای چشم مست قتالش
ز مو دامن کشان بگذشت بشتاب ای صبا از پی    بیفشان گرد او باد من از دامان اقبالش
چه موری گشته ام از ضعف کو آن قوت بخشم    که بینم خویش را روزی طفیل موی بالش
شدم بی او ز هجر زارتر کو نامه بر مرغی    که بندم درد پنهان نامه خود را بر پر و بالش

جوان



جوان و شوخ و خودکامست و با خوبیش در سر    بکی در دل کند جا پند پیران کهن سالش
خطش نورسته ریحانیست گرد چشمه حیوان    نشاید بخوان از ریحان بغیر از دانه خالش

بخون دیده صورت بست شرح حال خود جامی
که میگوید بآن سلطان خوبان صورت حالش

چو بخت نیست که بارم دهی بمجلس خاص    بر آستان ارادت نهم سر اخلاص
دعای من ز خود می کنم مگر یابم    ز دوری تو و نزدیکی رقیب خلاص
ترا ز قتل اسیر کمند خویش چه بیم    شکار پیشه ندارد ز صید خوف قصاص
بجست و جوی تو در خون نشسته مردم چشم    در آرزوی گهی غوطه میخورد غواص

ز شوق ماه رخت نالهای مکن جامی
کز این سرود شود زهره بر فلک رقاص

ای کرده بر هلاک من از اهل عشق نص    جان در تنم ز شوق تو کالطیر فی القفص
بس دلکشست قصه خوبان و زان میان    تو یوسفی و قصه تو احسن القصص
رفتم بعزم رخصت پابوس دوست گفت    یا صاحب العزیمة ایاک والرخص
بی نسبت است بخت مساوات با سگت    کسی نیست بر در تو از و مطلقا اخص

تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطعیست
جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص

بی کنم با کان گوهر درج لعلت را عوض    لعل تو مقصود بالذاتست و گوهر بالعرض
نیست مردن آنکه افتد از قفا خون صید تو    بلکه مسکین میدهد تیر ترا جان در عوض
تو مریض شوق تیغ تست بگذر بر سرش    چون بدست تست جان من علاج این مرض
گفته خواهم اسیر بی نشان ساخت    زین سخن امید میدارم که من باشم غرض
نیست بی جوهر عرض را جای امکان وجود    لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

چو عرض توبه کند بر تو زاهد مرتاض    بنقد دیر مغان واجبست از و اعراض
عام فیض بود باده خاص از کف یار    مدام فیض رسان باد آن کف فیاض
ز جوهری و کیفیتش وقوف نیافت    حکیم با همه بحث جواهر و اعراض
گرفت پیش رخت خویش را اسیری عجب    اگر ز غصه سر شمع می برد مقراض
تو خود معالجه درد سینه ریش کن    که عاجز است طبیب از علاج این امراض

بطوف روضهٔ رضا کی دهد مقیم درت
در ریاض جنت جدا از نور نقشش بر ریاض
خیال زلف و رخت در دلم بود جای برا
چو از مسوده می برد این غزل به بیاض

خال مشکین چیست بر رخ کرد لب یار ستم خط
بر خلاف عادت افتادست پیش از جهان نقطه خط
زان خط نیکو لبت در هر زبان خواهد فتاد
موجب شهرت شد یاقوت را چون حسن خط
خیر مو خواهی بکن جا جز میان جان من
جاه من نشنیده لاخیر الا فی الوسط
کر ز بعد آدم رسد پیغام ای محمل نشین
در روانی بکذرد سوی تو اشک من ز شط
خواست جامی خواند الحمد بر آن عارض و مد
چون کشادی پرده در بسم الله افتادش غلط

از لب میگون تو پرهیزکار انداز چه خط
لذت می مست داند هوشیار انداز چه خط
ای امید عالم از تو نومیدی بدل
غیر نومیدی ز تو امیدوار انداز چه خط
یافت با سنبل ز جعد مشکسایت نکهتی
ورنه از طوف چمن باد بهار انداز چه خط
خاک پایت کر نباشد جای بالین زیر سر
بر سر کوی تو شبها خاکسار انداز چه خط
کر نه هر سو بلبلی چون من ز ندستان شوق
از بهار خود دیگر جز طعنه زار انداز چه خط
مو ز بخت خود الکه کوهم بر راه آن سوار
ورنه از آن ره دو صد مو بران سوار انداز چه خط
دیدهٔ بیخواب جامی شد از آن رخ بهره مند
از فروغ مه بجز شب زنده دار انداز چه خط

یار قصد قتل من دارد بتیغ انقطاع
هر کرا زشتم اجل ترسد من از روز وداع
بر سر همسایگان حالا شب هجر ارشت
بسکه بر روز زمین افتاد از شعلهٔ آهم شعاع
زین دو چشم خون فشان افتاده از دل ابروی
آری آری کل سر جاوز الاثنین شاع
عزم میدان کن ز زلف عنبرین چوکان بدوش
که نه سر خود کرده ام بهر تو کوی اختراع
بهر پیمان تو جانا با دل خصومت میکند
بر سر کالا چه عیب است از خریدار نزاع
تا نماید آن دهان کشف حجاب زلف کن
جز بنور کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع
دل بخود نکرد جامی را چه کرد ای غلاء آه
بود صوفی کرد از یک نغمه آمد در سماع

کی بدعوی



کی بدعوی تاب آن روی چو مه دارد چراغ
با وجود شب بلی خود را نکه دارد چراغ
سیر و جان آه اشتیاک دلم در زلف تو
هم چو آه دردکر در شب پیش ره دارد چراغ
شمع رخسار ترا کی ز بدگوی درزبان
در زبان افتاده آتش زین گنه دارد چراغ
ساقی ما رخ نمود ای شمع بنشین کوشهٔ
زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد چراغ
از شکاف سینه بر دل می فتد زان رخ فروغ
خانه ویران بلی از نور مه دارد چراغ
وقت پیری بر ماخو شد در شبهای تار
از پی روشن بکنج خانقه دارد چراغ
شعلهای آه جامی نیست جز ایام هجر
هر کس آری بهر شبهای سیه دارد چراغ

خلق چون گل شکفته و خندان بطرف باغ
ما و دلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ
در باغ اگر نه بوی تو یابم ز هر گلی
آید برآرم از دل و آتش زنم بباغ
پوشیده داد غنچه صفت پیرهن ز باد
تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ
حاجت مبر بخانهٔ همسایه ای رفیق
کامشب ترا ز سینهٔ من بس بود چراغ
در جا بکو طریق تو ورزند نیکوان
لیکن خرام کبک دری نیست کار زاغ
کی سایه بر سرم فکند آن همای قدس
چون بر طلوع می نشنید مرا کلاغ
فصل بهار و دست جهانی بعیش دل
جامی و درد عشق و ز عیش جهان فراغ

کفتم بعزم توبه نهم جام می ز کف
مطرب بزد این ترانه که می نوش و لا تخف
خالی ز دوستی نبود هیچ دوستی
بر صدق این سخن زد که آمد جنگ و دف
ایا بود که صحبت معالی بما رسد
چون بر بساط وصل زنند اهل قرب صف
بشناس قدر خویش که پاکیزه تن ز تو
در تری نداد پی و پرورش آبگون صدف
پا به تو بر زمینه از لطف و رحمت الحق
آن را که دیده فرش رهت شد زهی شرف
عمر تو کنج و هر نفسی از وی یکی کهر
کنجی چنین نفیس مکن رایکان تلف
جامی چنین که یک شد از دل غم نکاه
خواهد رسید عاقبة الامر بر هدف
نقد عمر زاهدان در توبه از می عد تلف
قل للذین کفروا ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف

جرعه کز ساغر اهل صفا ریزد بخاک    خاک آن بر خون ارباب ریا دارد شرف
نکتهٔ عرفان مجو از خاطر آلودگان    کوهر مقصود را دریای پاک آمد صدف
عشوهٔ ساقی برد از کف عنان عقل و هوش    چون به بزم دردنوشان جام می کیرد بکف
غمزهٔ خونریز او چون تیغ لا تامن کشد    لعل جانبخشش دهد پیمانه نوید لا تخف
آمد از رخ فتنهٔ دور قمر ای دل بکوش    تا چه مشکین زلف او زان فتنه باشد برطرف

جامی نظربازی تواند با بتان غمزه زن
هرکه چون جامی نشد سهم حوادث را هدف

باده صاف محتسب با دردنوشان در مصاف    یا غیاث المستغیثین نجنا مما نخاف
دم بدم کر خون دل بالایم از مژکان چه عیب    چون نشد مست ناز من بجز صهبای صاف
شاهد معنی درون پردهٔ عزت یکیست    در لباس صورت افتادست چندین اختلاف
دین ما عشق است ای زاهد مکو بیهوده بند    ما بترک دین خود کفتن نخواهیم از کزاف
پیش ازین تاب ملامت نیست از عشقت مرا    روی خود بنمای تا زاهد مرا دارد معاف
هرکز از سر میانت یکسر موی نبرد    کرچه آمد عقل رحال دقایق موشکاف

باز کشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان
جام می بر کف بکوی می فروشان در طواف

حدیث مشکل و سریست مغلق    که در کون و مکان کس نیست جز حق
حقیقت واحدست و وحدت او    بود مرد محقق را محقق
ولیکن ز اختلاف اعتبارات    کهی باشد مقید کاه مطلق
بجز دریا پیش ز اطلاق و تقیید    اکر جلباب هستی را کنی شق
چه بندی از تصاریف شئون چشم    ترا مقصد نماید عین مشتق
کند هردم بیان این نکته را عشق    ولی عقلش نمی دارد مصدق

ببخشد جان جامی را خلاصی
ز تقیید عقل جز جام مروق

هرخون که خورد بی تو دل از ساغر فراق    بکشاد از رگ مژه ام نشتر فراق
بر چه خوریم از تو که تخم امید وصل    در کشتزار ماند بجز بر فراق

دربا



در باغ عشق سروی اگر هست سوسنی    از ناوک بلا بود این خنجر فراق
لاغر تنم بعشوهٔ وصل تو چون نرسد    این رشته هست دوخته در بستر فراق
برخاست ز آب دیدهٔ من هر طرف حباب    زد خیمه در نواحی ما لشکر فراق
هردم عده بوعده فریبم که فارغ است    از نعمت وصال بلا پرور فراق

جامی ز دوست نامهٔ وصل آرزو مکن
این بس که هست نام تو در دفتر فراق

چون تو در شهر بهی از من دلداده چه لایق    که نباشم بسر کوی تو آشفته و عاشق
انکه با روی نکو داد ترا پایهٔ عذرا    چه عجب کرد بما ز عشق مرا منصب وامق
کو طبیبم ز غم عشق تو پرهیز مفرما    کر نباشم بسر کوی تو آشفته و عاشق
دل و جان بسته ز لعلت بر خت مهر نه ورزم    عشق را شرط نخستین چه بود ترک علایق
جیب جان هر سحری میدرم از مهر جمالت    نیست جز صبح درین قصه مرا شاهد صادق
کشته از عشق تو بیمار که ز رکن بسر من    کین مرض را نتوان یافت طبیبی چو تو حاذق

جامی از صدق و وفا دل بنکاری ده و بکسل
ز حریفان ریایی و رفیقان منافق

رهروی خوش سخنی کفت ز پیر از طریق    کاولین شرط درین راه رفیقست رفیق
طالب صحبت رندان شوی توفیق ادب    از خدا خواه که الله ولی التوفیق
چون بنظارهٔ ساحل کذری خنده زنان    دامن عاطفت خود مکش از دست غریق
چیست آن رشته که آویخت خور از خط شعاع    یعنی ای ذره برون آی ازین چاه عمیق
بجز این نکته نشد حاصلم از وقت فکر    که بدان سر میان ره نبرد فکر دقیق
لعل سیراب تو درخشنده سهیلیست که داد    کوهر اشک مرا پرتو آن رنگ عقیق

هر معاشر برفیقی دم یکرنکی زد
جامی و جام شفق کون که رفیقیست شفیق

ای خرم از هوای رخت نوبهار عشق    در هر کلی ز تازه کلت خار خار عشق
هرچند سر خوشی ز می حسن یاد کن    ما را که جان رسیده بلب ز خمار عشق
محل همی بسینهٔ ویران ما کشاد    هر کاروان غم که رسید از دیار عشق

فرقی میان عارف و عابد نهاده اند — این خوش بعشق کار بود وان بکار عشق
گه کوه کوه زیبایی در آمد چه جای طعن — والله که کوه پست شود زیر بار عشق
هر که خدنگ غمزه گشایی ز شست ناز — باشد همای سدره فروتر شکار عشق

جامی مدار رنجه دل از فکر عاقبت
حالی بنقد خوش گذران روزگار عشق

روز با راست بخت چون شب تیره ام ماه از فراق — چند سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق
آگهند از ماه تا ماهی که هر شب میرود — آب چشمم تا بماهی آه تا ماه از فراق
وصل جانان شایدم روزی شود پیش از اجل — یکدو روزی ای جان غمدیده اما خواه از فراق
محنت دوری بسر بردم ز سالکان کوی دوست — تا رسیدم در وصال آخر چه آگاه از فراق
روز وصل یار مارا غیرت اغیار کشت — چون وصال این وحشت آرد لوحش الله از فراق
تا بکی سرگشته گردم در فراق ای برق وصل — نور ده یک لحظه تا بیرون برم راه از فراق
در صبوری گرچه جامی بود پابرجا چو کوه — گردش گردون ببادش داد چون کاه از فراق

بود عقیق سرشکی که ریختم از غم عشق — بچشم اهل محبت نگین خاتم عشق
هنوز صبح وجود از شب عدم طالع — نگشته بود که بودم چو صبح همدم عشق
مزن ز گریه ما خنده کاب دیده ما — ترشحی است ز باران سوز و شبنم عشق
بترک عشق خود جهد می کند اما — بجهد او نشود سست عهد محکم عشق
سپاه هوش و خرد تا گرفته راه گریز — گمان مبر که شود ملک دل مسلم عشق
دلم که جای ریا بود و زرق شکر خدا — که جلوه گاه بتان شد بیمن مقدم عشق

همای همت جامی خجسته فرخیست
گشاده پر بهوای فضای عالم عشق

دل خون و جان فگار و جگر ریش و سینه چاک — هم خود بگوی چون نکشم آه دردناک
بیمار پرسیی بکن ای یار مهربان — کافتاده ام ز هجر تو بر بستر هلاک
آلوده کرده دامنم از خون دل سرشک — وا حسرتا که خاصیت این دامن پاک
عطر کفن ز خاک درت کردم آرزو — [illegible] به بین که می برم این آرزو بخاک
بو دیت شنیده غنچه و گل هم [illegible] کند — این جامه پاره پاره وان خرقه چاک چاک

ک

٧٩

گر پر شود جهان ز مه ماه منظران — والله لست انظر طوعا الی سواک

گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت
گر بهر جمع او بمرد و عید مرا چه باک

جانم فدای باد و غمت می برم بخاک — طوبی لمن یموت و فی قلبه هواک
پاکی تو در پرده عزت ترا ندید — جز دیده های پاک خوشا دیده های پاک
هر دم بجست و جوی خیالت روان کنم — آب دو دیده تا سمک و ناله تا سماک
زاهد کجا و سوز درون کز او ز زرق — پشمینه چاک کرد و من از شوق سینه چاک
زد شیخ نارسیده بعشق تو طعنه ام — دیوانه را ز سرزنش کودکان چه باک
خاطر مدار رنجه بفکر معاد هم — باد اسعادت تو اگر من شوم هلاک

جامی که داد جان بغمت بهر اهل درد
بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

در بیت مقرنس زنگار گون مینا رنگ — برآبگینه ارباب همت آید سنگ
نهاد چرخ مقوس که جست هم چو کمان — از آن نشست بجا که کند راستان چو خدنگ
کسی که کام در دین بحر میزند پی کام — بکام میرسد آخر ولی بکام نهنگ
ببین غزاله گردون و مهر او بر صبح — که شب بگیرد تو خواهد گرفت شکل پلنگ
محیط دور افق گرچه قاف تا قاف است — بود چو دایره میم بر دل ما تنگ
ز کس نمی شنوم بوی انس کاش افتم — برون ز مسکن مانوس خود بصد فرسنگ

بشهر نیست نوای خوش انکه راست کند
ورای محمل جامی سوی حجاز آهنگ

چون تو ناکرده نگه سوی دل جا بگرفتی — سهم خود چو بیند ازمن کالهدایا مشترک
سوختم صد بار تا کی سینه ریش مرا — سازی از مژگان جراحت ریز [illegible]
بر سر ما چند تو مهر امتحان سنگی زنی — روی زرد خود بران مالیم چون زر بر محک
در وجود آن دهان داریم شک بهر خدای — زیر آن لب نکته فرمای بهر دفع شک
تا نهادم پا بطوف کوی تو هم شب شود — تیر آهم میل چشم دیده بانان فلک
گرد رود برخ ذکر دانه های خال تو — درد سر خیزد مسیحا را ز تسبیح ملک

خواند جامی پیش آن خورشید شوی وقت صبح
ساخت گردون نظم پروین را به تیغ مهر حک

مباش جامهٔ جان از غمت چاک | بیا ای آرزوی جان غمناک
نرفت از لوح دل نامت اگرچه | ز لوح آب و گل شد نقش من پاک
بیک رفتار بردی صد دل از راه | تعالی الله عجب چستی و چالاک
نمائی هر شبی آیم بکویت | گریبان دریده دامن چاک
گهی از درد ریزم خاک بر سر | گهی از شوق مالم روی بر خاک
ز حسرت با در و دیوار گویم | الا یا ربع سلمی این سلاک
ز جامی گر کشی سر چیست تدبیر
تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

فاح ریح الصبا و صاح الدیک | باده در ده که صبح شد نزدیک
جام روشن بیار تا برهیم | یکدم از ظلمات شب تاریک
فهم را گم شود عجب سر رشته | چون رود زان میان سخن باریک
پیش هندوی چشم خونریزت | گشته ترکان زبون‌تر از تاجیک
سر عشق از عبارت واعظ | معنی نازک است و لفظ رکیک
جز تو در دل کسی نیابد جای | صاحب ملک را چه جای شریک
جامی از حیرت تو ره گم کرد
یا دلیلا لمن تحیر فیک

چو جز دلایل عجز نیست آن دهان بی‌شک | چگونه جان منش گشت جز دلایل تنک
تهیست سبحهٔ زاهد ز گوهر اخلاص | هزار بار من آنرا شمرده‌ام یک یک
غمت مباد ترشح کند ز سینهٔ چاک | ز غمزه کاش بهم دوزیش به یک ناوک
بتیغ حادثه گردون کجا تواند کرد | ز روزنامهٔ عشقت حکایت ما حک
من آن نیم که شوم تارک سجود درت | گرم رسد بقتل از تو تیغ بر تارک
دبیر صنع نوشته است گرد عارض تو | بمشک ناب که الحسن و الملاحة لک
بشوی دل ز قوانین عقل و دین جامی
که سر عشق بدینها نمی‌شود مدرک

زد بشکر

زد بشکر خنده لعلت بر دل ریشم نمک | یا غزال الحی یا ظبی الحمی ما املحک
تا شدی ظاهر بدین لطف و جمال ارباب دین | متفق گشتند در تفضیل انسان بر ملک
چون پری پنهان مشو ای نور بینائی بحال | زانکه مردم را چو چشمی چشم را چون مردمک
نقد اخلاصم ز ابر بادیائی پاک‌تر | گر زنی صد نوبت از سنگ جفایم بر محک
موجب بشکست نام نامهٔ عشق ترا | کاش نامم را کند تیغ اجل زین نامه حک
دل یکی دارم من و دلبر یکی آن بخت کو | تا بگویم قصهٔ دل پیش دلبر یک بیک
از فلک جامی چرا نالد که با او هر چه کرد
دور خورشید جمالت کرد نی دور فلک

جان عاشق چون بود از آرزوی طبع پاک | دامن معشوق اگر آلایشی دارد چه باک
عاشق تو چون رسد معشوق با دامن کشش | دامنش ز آن پاکتر باشد که ما گوییم پاک
صفوت و پاکیزگی لازم بود خورشید را | گر بود بر اوج گردون ور فتد بر سطح خاک
شوق غالب عشق مستولی بر من بعد ازین | بر سر آن کو روم خواهم رفت مست و جامه چاک
بانگ خواهم زد که ای در پردهٔ عزت مقیم | کم تواری فی قباب العز حتی لا اراک
راستانت سر نتابم تا ببینم روی تو | گرچه آید بر سر من از تو صد تیغ هلاک
ناله کن جامی که دانم عاقبت کاری کند
در دل سنگین یار این ناله‌های دردناک

ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ | هم چو گل چند دو رو باشی و چون لاله دو رنگ
جنگ من این همه با بخت از آن است که تو | با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ
سر زلف تو بدست دگران می‌بینم | وه که سر رشتهٔ اقبال برون رفت ز چنگ
گر به نقش خط سبز تو نبرد از دل ما | نشود پاک بشستن ز رخ آینه زنگ
عاقبت وادی هجر تو بپایان آمد | گرچه شد بارگی صبر درین بادیه لنگ
گر نه صیاد ازل خواست شکار دل ما | چون کمان ساخت ز ابروی تو و ز غمزه خدنگ
جامی دلشده را جام دل آن روز شکست
که در آمد بسر کوی تواش پای بسنگ

ز هجران بر لب آمد جان غمناک | الا یا لیت شعری این الفاک

لعل الله يجمعني واياك

بهر جمعیتی وصل تو جدیم — وقلبي كان قبل العين يهواك
کسلانند مهر دل از دیده خیزد — لعمرك لا يطيب العيش لولاك
نعیم خلد اگر گردد میسر — سوي قلب المتيم ليس مأواك
عنان عزم هر سوئی که تابی — ز من چون شاخ گل حاشاک حاشا
شدم خاک ره و دامن کشیدی

بقصد قتل جامی می کشی تیغ
کرمها یکفینی الله ابقاک

ستر دهانت ناگشته مدرک — اهل یقینی را افکنده در شک
از روی و زلف دارم همیشه — صبح همایون شام مبارک
صد تیغ رانی حاشا که گردد — حرفی و فایت از لوح دل حک
بر آب چشمم خندی آری — المزن يبكي والورد يضحك
طفلی و نادان لیکن نرسته — از دام عشقت پیران زیرک
دی با سگان گفتم کزین در — بار اقامت می بندم اینک

دل شد مجاور آنجا که جامی
هذا فراق بيني وبينك

زهی اشک من و لعل تو یکرنگ — ز تو اندوه من با کوه هم سنگ
مراد و رنج کرهی این بس که دارم — ز پیکانهای تو پر سینهٔ تنگ
ز تیغت جبههٔ مقصود پیداست — مباد از خون بی دردان بر اندرنگ
حذر زان چشم و مژگان تا کی ای دل — دلیران چون گریزند از صف جنگ
قدم خم شد چه جنگ و دارم امید — که آرم تاری از زلف تو در چنگ
رقیب از کشتن من ننگ دارد — بیک تیغم خلاصی ده از این ننگ

بآن قامت خوش است آهنگ جامی
بنا میزد زهی مرغ خوش آهنگ

بجه بهری رخشان کز از زجاجهٔ پاک — چراغ عیشی فروزد درین سرای مغاک
بحسن صنعت مشاطه کی آراید — ز خد شه گهر و لعل تاج تارک

کرمن ز دلی



کر من ز دامن پیر مغان ندارم دست — کشاکش اجلم گر کند گریبان چاک
مکن مزاحمت اهل دل که محفوظ است — ز سنگ بی خردان شیشه خانهٔ افلاک
کلی که همچو کلیم از درخت طور شکفت — توقع از خس و خاشاک میکنی حاشاک
ز عشقم این قدر ادراک شد که نتوان کرد — بوقت نظر اسرار عشق را ادراک

قدم ز دیر مکش جامی از ملامت غیر
اگر بدیر رسیدی ز طعن غیر چه باک

دلم شد جزو جزو از تیغ بیداد تو و هر یک — بود پیوسته اندوه و غمت را جزو لاینفک
ز تو سررشتهٔ کارم رسد روزی بجز دانی — درین دعوی ندارم جز سر زلف تو مستمسک
ز باریکی میانت در کمر سریست لا یفهم — ز پنهانی دهانت زیر لب رمزیست لا یدرک
چه غم گر اندکی شد غمت بسیار اندر دل — همه فیض نوال تست اگر بسیار اگر اندک
مکش یکبارگی بر ما خط نادانی ای خواجه — که در کار جهان کو لیم و در عشق تبان زیرک
اگر بر تارکم سنگی رسد از پاسبان تو — بقصد تعظیم و حرمت دارمش چون تاج بر تارک

قد شو طوبی بود جامی اگر بر یاد او فردا
کنی در پای طوبی جا قطع بی شم طوبی لک

باده پاکست و قدح پاک و حریفان همه پاک — عمر اگر در پی پاکان شود م صرف چه باک
بر بساط حرم پیر مغان دار که بود — ساحت عصمتش از وصمت این عارضه پاک
رفت در کوی تو قصد سر کس تیغ ندید — پیر دلی کو که نهد پای بمیدان هلاک
گر نیاویخته در دامن گل خار غمت — رخ چرا شسته بخوناب و گریبان زده چاک
روی بنماکه دوم ذره صفت رقص کنان — تا بسر منزل خورشید از این دیر مغاک
مهر بگشا ز لب لعل که بیمار ترا — شربت از دست مسیحا نفتد فایده ناک

سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند
نیست از سرو عجب گر فکند سایه بخاک

من که مهد عارضت میورزم از صبح ازل — نکسلم از زلف تو پیوند تا شام اجل
کر بدست باد نبود حل عقد زلف تو — کی شود سودائیان عشق را یک عقده حل
شد رقیب آواره و جا شو سگ کویت گرفت — بعیه لا نذا خاث از جان نعرهٔ نعم البدل

محتسب قول و عمل را نارو اگوید بلی | نیست مطرب را و قطعا بقول او عمل
در دلم زینسان که محکم شد اساس عشق تو | کی بطوفان غم و سیل بلا یابد خلل
دل محل تست تا کم شد بجست و جوی او | بر درت هر چند میجویم نمییابم محل

هست در وصف رخت از گفته جامی مدام
کلک خان و اغنچه سان رنگین ورقها در بغل

قتل من خواهد ز یکسو غم ز دیگر سو اجل | پیش دستی کن که نبود دست پیشین را بدل
فیلسوف عقل را آداب بحث عشق نیست | خالی از حکمت بود با او درین معنی جدل
قصد ما ابروی تست از سجده در محرابها | گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل
میکنم هر دم چو گل پیراهن جان را قبا | تا قبا را دیدم آن اندام نازک در بغل
نیکوان اهستم از صدق ارادت معتقد | کی فتد در اعتقاد من ز بدگویان خلل
دل گرفته جای غم عشقت محل رحمتست | ای زهی تا پای رحمت رحمتی کن در محل

یافت جامی دوش در میخانه فیض از پیر جام
شد ی تلخ از لب لعل تو در کامش عسل

دوش تا چند کنم ناله ز بیماری دل | کس گرفتار مباد ابگرفتاری دل
ای که بر زاری امیکنی انکار بیا | گوش بر سینه من نه بشنو زاری دل
کوی تو منزل دلهاست کسی چون گذرد | که نیاید بر هیچ پای ز بسیاری دل
مدتی بجز زجدی که زرد صبر کجاست | که درین واقعه صبر کند یاری دل
خوانده ام قصه عشاق بسی نیست دران | جز جفا کاری دلدار و وفاداری دل
گر بوصلت نرسم درد طلب نیز خوش است | نیست مطلوب جز این نیز ز طلبکاری دل

عمرها شد که دل جامی ازین غم خونست
که کند با تو دمی شرح جگر خواری دل

سرو بیست قامت تو ز بستان اعتدال | سر تا قدم لطیف تر از پیکر خیال
روح مقدس است که سلطان قدرتش | تشریف داده خلعتی از عالم مثال
فی نور اقدس است که از موطن بطون | بنموده در جمیل ترین مظهر جمال
از نور پاک ظاهر و شخص تو مظهر است | باشد بیا مظهر ظاهر بودی محال

نزی

فوقی بجز تقید و اطلاق یافتی | نتوان میان مظهر و ظاهر بهیچ حال
ذات تو برم سجده که آن نور لم یزل | لایح بود ز لوح جمال تو لا یزال

غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش
یا مقصدی هلم و یا مطلبی تعال

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل | آری ز دست دیده خرابست کار دل
بنخل آرزو که نشاندم ز قد تو | در باغ جان نداد بری غیر بار دل
ترکیب چشم مست تو کز ابرو و مژه | تیر و کمان کشیده بقصد شکار دل
دل سوخت ز آتش غم و بیکاسینه ماند | هم یادگار تیر تو هم یادگار دل
دل دادمت که گر بودش بیقراری | از جور روزگار شوی غمگسار دل
تو غمگسار ناشده بردی قرار ازو | با تو چنین نبود ز اول قرار دل

جامی ببرده داخود ساخت جای تو
یعنی درون پرده تویی راز دار دل

گر چه کشتم بتیغ هجر قتیل | لیس قلبی الی سواک یمیل
نیست از کحل خاک راه تو دور | گر کند دیده روشن از دو میل
صد رهم گر بجلوه بنمای | نروم از درت بهیچ سبیل
همه چیزی بود جمیل از تو | لکن الصبر عنک غیر جمیل
افتابی تو و برین دعوی | همه ذرات کائنات دلیل
گر جمالت ز خال ساده فتاد | عیسی گهر شمر ز خواد خلیل

دل جامی بفکر نرگس تست
کل رای من العلیل علیل

چشم تو صادست سر زلف دال | باخود از آن هر دو مرا صد خیال
خواست مصور که کشد نقش تو | چهره گشادی و کشید انفعال
هست دل سوخته پیش لبت | تشنه لبی بر لب آب زلال
حال من از وصف جمالت نکوست | پیش تو گفتیم نکو وصف حال
گر سرما خاک رهت شد چه باک | باد چنین صد سر هست پایمال

جامی از آن لب سخن آغاز کرد — شد لقبش طوطی شیرین مقال

یافت کمالی سخنش تا گرفت

چاشنی از سخنان کمال

حق آفتاب و جهان هم چو سایه است ای دل — اما رأیت الی الرب کیف مد الظل

وجود سایه ز خورشید حقیقت بلی است — اگر چه پیش خرد باشد این سخن مشکل

لقب نهند بلی آفتاب را سایه — چو از صد آفت اشراق خور شود نازل

حکیم ضوء دوم گفت سایه را هش دار — مباش هم چو دی از مغز این سخن غافل

فروغ مهر بروی زمین بود سایه — میانشان چه شود فی المثل کسی حایل

وجود قابل شرط کمال اسمائیست — وگر نه ذات نباشد بغیر مستکمل

قبول و فعل دو وصفند ناشی از ذاتی — که هست جمله شئون و صفات را شامل

ز روی کثرت باطن که مکمنش اقرب است — بود بهماره در اعیان مؤثر و فاعل

خداست در دو جهان هست جاودان جامی

و ما سواه خیال و مزخرف باطل

دل بزمینی بر سودرت شد مثل — وفقه الله لخیر العمل

زان همه شادی که بدل داشت جای — شد غم و اندوه تو نعم البدل

بوسه از لعل تو کردم سؤال — چند تعلل بعسی و لعل

باد قضا طاعت جل ساله ام — پیش درخت قبل قضاء الاجل

خاص کز بی خاصیت عاشقی است — عام کالانعام بود بل اضل

جامی امید سر زلف تو داشت

گفتمش ایاک و طول الامل

می‌خرامد سوی بستان شاهد رعنای گل — می‌رود آب روان تا سر نهد در پای گل

تافت ابر از سیم رشته سوزن از زر ساختم — تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل

جلوه گل را بود چیزی ورای رنگ و بوی — نیست جز چیزی که بلبل شد چنین شیدای گل

وقت گل کامی بگیر از دلبر نارسته خط — پیش از آن روزی که بینی خار بر جای گل

بزم بستان را بیارای گل ای ساقی که شد — بزم باغ آراسته از وی بزم آرای گل

لب لب جوی

لب جوی آی و گل را بین بصد رو شسته جوی — ای که چون آب روانی لب بلب جوی پای گل

وصف گل تا چند جامی بر گذر از آن لاله رخ

چون تو باشد داغ بر دل کی کند پروای گل

دوشم آورد از چمن باد صبا پیغام گل — گفت منشین بی قدح چون لاله در ایام گل

عشرت امروز با فردا میفکن ای حریف — نیست چندان فرصتی ز آغاز تا انجام گل

نعره مستانه دارد هم چو ما بلبل ولی — ما ز جام لعل خوبان مستیم و او از جام گل

تنگ شد بی آن گل اندام قبا پوشم چمن — چون قبای غنچه دیدم تنگ بر اندام گل

در تماشای شاخ گل زان مست یادم بود — وه که برد آرام من این شاخ بی آرام گل

حرص نرگس بین که با آن سیم و زر چون دو چشمت — روز و شب چشم طمع بر سفره انعام گل

دام شد در دور گل جامی بهای نقل و می

دلق زهد اکنون گرو کن در بهای وام گل

می‌رسی خندان و می‌گری بپایم چشم مال — چشم بی مالم مباد این خواب باشد یا خیال

از ملال هجر تو شد چشم خونبارم جو جوی — بر لب این جوی بنشین بهر دفع ملال

پیش روییت خط لب گوی ز تاب آفتاب — سبز پوشان پا فرو کردند در آب زلال

کرده ام در ره نشان پای تو محراب سجود — سر نمی آرم برآوردن دیگر ز بیم انفعال

چون شوم از حرف سودای تو خالی کلک و لوح — نقش بستم در سواد دیده من چون دو دال

شمع مجلس خواست روشن ز تو پروانه را — ساخت آتش گیره آن شعله مسکین پر و بال

جامی از شیرین لبان دارد سؤال بوسه

لعل نوشین تو رسید اند جواب این سؤال

آن ماه رو که چشم منست و چراغ دل — دردا که سوختم ز فراقش بداغ دل

خاطر بفکر غیر مجو لذت عشقی — عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل

گم گشت بانشانی ز انفاس دل از بدم — آورده ام بزلف وی اکنون سراغ دل

تا بسته ام خیال خط و عارضش مرا — ریحان و لاله میدمد از باغ و راغ دل

هر غنچه کان بسینه ز پیکان او دمید — ما را شکفته صد گل راحت ز باغ دل

عمریست بر گذار نسیم عنایتیم — باشد که بوی وصل وزد بر دماغ دل

جامی بدان امید که آید خیال دوست
هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

چه گویم کز غمت چون می طپد دل
چو صید غرقه در خون می طپد دل
ز دوری لطف دستی بر دلم نه
ببین کز دست تو چون می طپد دل
ز مرغی کافتد اندر دام صیاد
مرا در زلفت افزون می طپد دل
چو آن ماهی که بیرون افتد از آب
ز بزم وصل بیرون می طپد دل
گر از یکجانب آمد عشق چه نیست
که لیلی را چه مجنون می طپد دل
نخستین جنبش آمد جنبش عشق
حریفا زانکه اکنون می طپد دل
بی تسکین جامی بوسه بخش
که امروزش دگرگون می طپد دل

آمدی سوی من و از اشک خونم مانده خجل
که بره پای تو چون سرو شد آلوده بگل
خون شد از رشک گلم دل ببستین پیش دو چشم
که بشویم گلت از پای بخونابه دل
میل سیل مژه ام می کنی ار آری باشد
طبع ارباب کرم جانب سایل مایل
جاه تمکین ترا هیچ گزندی نرسد
چه بسر وقت گدایان گذری مستعجل
جان از آن پا بکر آمد که بگیرد گه دی
دامنش را چه کند در ره خاکی منزل
این قدر لطف بس از جانب لیلی که گهی
بسر تربت مجنون گذراند محمل
تا غلام تو شد ای خسرو خوبان جامی
قاضی عشق بآزادی او بست سجل

ای بوصف لب شیرین سخنت ناطقه لال
فهم سر دهنت پیش خرد امر محال
پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب
حاجت ما همه دانند چه حاجت بسؤال
که خورشیم از تو بخوابی و خیالی چه عجب
عشرت و عیش جهان نیست مگر خواب و خیال
دوش آینه دیده که در آینه طلعت دوست
پر تو حسن ازل دید نه نقش خط و خال
صفت لطف تو گویم زهی لطف سخن
سخن از حسن تو رانیم زهی حسن مقال
چهره فتادیم رخت از فکر دهان
بس معانی که نمود از تتق غیب جمال
دیده ی آه رخ مکن از آه و فغان جامی بس
یافتی وصل گل ای بلبل شوریده بنال

ز دو شیخ



ز دو شیخ شهر طعنه بر اسرار اهل دل
المرء لا یزال عدوا لما جهل
تکفیر کرد پیر مغان را وکید برد
بوی ز کفر او شود از دین خود خجل
محضر بخون اهل صفا می زنند رقم
این رقعه بر جهالت او بس بود سجل
این صدق و رسم مروت نه کار دست
از طبع منحرف مطلب خلق معتدل
ساقی بیا که ذکر کدورت کدورتست
تا هست مهل باده صافی ز کف مهل
آن جام می بیار که بر لوح اعتبار
سازد غبار هستی موهوم مضمحل
باشد که مرتفع شود از آفتاب می
آثار ظلمتی که نماید ز مه ظل
جامی به بزم پیر مغان بار خواست دوش
نگسسته دل هنوز ز پیوند آب و گل
مستی ز د این ترانه با آواز چنگ و گفت
یا طالب الوصل تجرد کی تصل

کل ما فی الکون وهم او خیال
او عکوس فی مرایا او ظلال
لاح فی ظل السوی شمس الهدی
لا تکن حیران فی تیه الضلال
کیست آدم عکس نور لم یزل
چیست عالم موج بحر لا یزال
عکس را کی باشد از نور انقطاع
موج را چون باشد از بحر انفصال
عین نور و بحر دان این عکس و موج
چون دوی اینجا محال آمد محال
ره روان عشق را بنگر که چون
هر یکی را برد که گونست حال
آن یکی در جمله ذرات جهان
دیده تابان آفتاب بی زوال
وان دگر زاینها هستی عیان
دیده مستورات اعیان را جمال
وان دگر در هر یکی آن دیگری
دیده من غیر احتجاب و اختلال
خرم آن عاشق که با سلطان عشق
می خرامد در نهایات وصال
کلمینی یا حمیرا کرده ورد
با لب میگون آن شیرین مقال
وز بلا از زلف پر آشوب او
گفته با خالش ارحنی یا بلال
لب نداند جز لب بحر که کرد
گوهر از قعرش سوی لب انتقال
ظلمت کون نم رفض باشد ز زلف
نقطه ذات مراد آمد ز خال
گفت و گو تا چند جامی لب ببند
حال می باید چه سود از قیل و قال

کهر چون سینه داري کوهري    چو نه صدف در قعر بنشین کنک و لال
سلمانا چه سازم چاره با آن شوخ سنگین دل    که هم کام از لبش صعب است و هم صبر از خش مشکل
اگر تن در فراق او دهم عمریست بیهوده    وگر دل بر وصال او نهم فکریست بی حاصل
دوای عشق گو بیدار سفر خیزد چه دانستم    که درد دل مهر آن مه خوابها افزون شد بهر منزل
اگر چه آب بر آتش زدي باران اشک من    ز برق آه که هم سوختی هم ناقه هم محمل
به آن در کرانمایه چگونه ره برم چون شد    ز آب دیده دریاها میان ما و او حایل
شکسته کشتی امید در گرداب غم ما را    نواي ناصح مزن سنگ ملامت باري از ساحل

شراب خوشدلي ارباب عشرت را دهاي دوران
که هست از ساغر غم جاي اکنون مست لا یعقل

ساقیا زین هنر و فضل ملولیم ملول    ساغري ده که بشوییم ز دل نقش فضول
مشکل عشق چو حل مي نشود چند فهیم    کوشش ادراک بر افسانهٔ اوهام و عقول
سحر از کوي خرابات برآمد مستي    لایح از ناصیه اش پرتو انوار قبول
گفتمش عاشق و درمانده چه تدبیر کند    که گشد رخت ارادت بمقامات وصول
گفت این مسئله از پیر مغان پرس که اوست    واقف جمله مراتب چه فروع و چه اصول
در ره حشمت او خاک شود همت خواه    تا شود غایت مامول تو مقرون بحصول

شیخ شهرت طلب و مسند شیخ اسلامي
جامي و زاویهٔ نیستي و کنج خمول

شتربانا مبند امروز محمل    مرا باري چنین مپسند بر دل
نمي شاید کنون بار سفر بست    که شد راه از سرشک عاشقان گل
نه پاي رفتن و نه راي بودن    مبادا کار کس زین گونه مشکل
حبیبي راحل والقلب هایم    وروحي ذاهب والدمع سایل
تن از هجر ایمی او ماند محروم    دلي جان میرود منزل بمنزل
الا اي باد شبگیري گذر کن    علي تلک المنازل والمراحل
بگو با دلبر محمل نشینم    که اي نونشین لب شیرین شمایل
ز رنج ره مبادت هیچ آسیب    بکامت هر چه خواهي باد حاصل

هنوز

هنوزم قبلهٔ جان صورت تست    بصورت گرچه رفتي از مقابل
سحر که چون شود عزم رحیلت    مباش از نالهٔ شبگیر غافل
بیا کز درد و غم هستم فتاده    بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل

تو اي نوشي بطرف دشت و جاي
بکنج محنت و غم زهر قاتل

زد ز غنچه باد دیگر خیمه بر گلزار گل    داد مستانرا بعشرتگاه بستان بار گل
غنچه بر بر کرد طرب کز شوکت دي نهفت    کرد با باد بهاري یک بیک اظهار گل
بلبل از زد امان مطرب چنگ کز مرغان باغ    بر سر هر شاخ دارد مطربي طیار گل
غنچه را خون شد دل از کم مهري گل طرفه آنکه    میکند زان خون دل گلگونهٔ رخسار گل
ز آب صافي شد مثني شاخ گل پرگار وار    شکلهاي مستدیر انگیخت زان پرکار گل
زانکه او جو بطومار بجدول ماند آب    عکس گل در وي چو برد دیباجهٔ طومار گل
راست بازاریست پنداري چمن کز هر کرانه نوي    شد روان بازار هم صباغ هم عطار گل
در تمایل ماند بر شاخ زمرد گون ز باد    هم چو چتر لعل سلطان فلک مقدار گل

خامهٔ جامي که شد در وصف گل چون خار تیز
خاست زان صد معنی رنگین چنان کز خار گل

زهي رسیده ترا هر دم از خداي پیام    علیک الف صلوة و الف الف سلام
فزوده مهر تو روي تو نور مهر سپهر    شکست معجز حسن تو قدر بدر تمام
بحسن اگر نکشاي ز لعل نوشین مهر    بهشتیان چه کنند از رحیق مشک ختام
نقاب اگر بکشاي ز رخ نداند کس    که طلعت تو کدامست و آفتاب کدام
ز خان نعام تو هر کس گرفته بهره خاص    بقدر همت خویش چه خاص و چه عام
کدام دل که ارباب نطق و اهل بیان    لبت نبرد بلطف مقال و حسن کلام

ز فیض جام تو جامي مدام جرعه کشست
بلي نصیب چه خاک ره از کاس کرام

هوا لطف هر دم بهر آن نازک بدن میرم    که از رنگ قبا گاهي ز بوي پیرهن میرم
چو سایه از سرم برداشت آن سرو روان باري    روم بر یاد او در سایهٔ سرو چمن میرم

شهید عشق را جز من کسی ماتم نمیدارد
که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم

کر از پیراهنش یک رشته پیوند کفن بینم
ز غم پیراهن جان چاک و از ذوق کفن میرم

چنین کز تیشهٔ غم سینه‌ام صدپاره شد آخر
از آن شیرین زبان با داغ و درد کوهکن میرم

روا ای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی
مرا بگذار تا تنها درین بیت الحزن میرم

یکی دم نگسلد جامی دلم زان شوخ عاشق‌کش
عجب گر با چنین دل من بمرگ خویشتن میرم

از هر که نامت ای بت عیار بشنوم
خواهم که باز گوید و تا باز بشنوم

صد ره حکایت تو به پایان اگر رسد
خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم

تعلیم غمزهٔ تو بود هر کجا که من
قانون سحر و قاعدهٔ ناز بشنوم

هر شب به پای روزن و بام تو جا کنم
باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم

خواهم نبرد عشق تو نقد دو کون باخت
تا کی فسون عقل دغاباز بشنوم

هر صبحدم ز شوق قدت سوی باغبان
آیم حدیث سرو سرافراز بشنوم

جامی نهفته دار غمش را درون جان
بپسند کز زبان کس این راز بشنوم

ساریست سر عشق در اعیان علی الدوام
کالبدر فی الدجی والشمس فی الغمام

کس را چه تاب سطوت دیدار خود ندید
در پرده سوی اهل نظر میکند خرام

ممکن ز تنگنای عدم تا کشیده رخت
واجب بجلوه‌گاه عیانا نهاده کام

در حیرتم که این همه نقش غریب چیست
بد نوع صورت آمده مشهود خاص و عام

هر یک نهفته لیک ز مرآت آن دگر
بر داشته ز جلوهٔ احکام خویش کام

باده نهان و جام نهان آمده پدید
در جام عکس باده و در باده رنگ جام

قومی بگفت و گوی که آغاز ما چه بود
جمعی بجست و جوی که انجام ما کدام

جامی معاد و مبدأ ما وحدتست و بس
ما در میانه کثرت موهوم والسلام

ز زلف تو رگی با جان خود پیوسته می‌بینم
دل سررشتهٔ امید ازو بگسسته می‌بینم

عنان دل نمی‌بینم بدست خویشتن زان دم
که گرد گل ترا از سنبل تر دسته می‌بینم

قدم راست بالای الف زان دوست میدارم
بلا را کاندرو لام و الف پیوسته می‌بینم

ببین



ببینم زخم تیغم تا فراهم آمد از مرهم
در شادی و راحت بر دل و جان بسته می‌بینم

چنان شد گرم رو گلگون اشکم امشب کز پی او
براق برق سیر آه را آهسته می‌بینم

بیا ای مرهم راحت که از تیغ فراق تو
جگرها چاک و دلها ریش و جانها خسته می‌بینم

کجا رستن توان جامی از آن شوخی که زلفش را
کمند گردن مردان از خود رسته می‌بینم

نه امروز وقت گل طاقت که بی روی تو گل بینم
همه دامان گل چینند و من دامان ز گل چینم

نشسته دوستان در پای گل من هم هوس دارم
که در پای گلی بنشانمت پیش تو بنشینم

همی روم به هر کان راه تو باشد هوا خواهی
پس از خواب اجل زین خاک سازد خشت بالینم

ز کوه حسن خود گویند میبخشی به مسکینان
به بخشا اندکی جانا که من بسیار مسکینم

چو مرغ نیم بسمل می‌طپم از شوق تیغ تو
خدا را دست رحمت برکشا از بهر تسکینم

مرا جز عشق و قلاشی و رسوایی نمی باید
روا ای ناصح تو می باش آنچه نخواهی که من اینم

مکن شرح سرشک خود مکن در هر غزل جامی
کنون با خون ناب دارد رنگ معنیهای رنگینم

باغم و درد تو کنم دم بدم
شکر که بالشکر تدوم النعم

صبر کم و محنت و اندوه بیش
کم صبر العاشق فی الهجر کم

پیش دهانت عدمست آب خضر
بالب لعل تو دهان کالعدم

تر نشود از اشک تر هم رخت
دور بود چشمهٔ خورشید و نم

بی کند از مهر رخت منع ما
بی خبر از نکتهٔ جف القلم

باد صبا حلقهٔ زلفت کشاد
حلقهٔ عشاق بر آمد بهم

گفتهٔ جامی که بتحسین سزاست
حسنه الله بطیب النغم

ما بر بجوری دوری مهجور ساختیم
بزم وصال دوست را با دیگران پرداختیم

نقد قلب ما نشد رایج به بازار وفا
تا چه زر دبوتهٔ غم صد ره‌اش بگداختیم

قامت ما چنگ شد و از نو رسماع اهل درد
جز بمضراب محنت این چنگ را ننواختیم

هر دم آید بچشم جایی خیالات را سرشک
گرچه صد بارش بدین جرم از نظر انداختیم

کوس دولت را بکوی نیکنامان زنکه ما / بر سر بازار رسوایی علم افراختیم
تا بشطرنج نظر با آن دو رخ بردیم دست / در نخستین دست نقد دین و دل در باختیم
جامی از سک سکانت دور و بارد سرشک / کای دریغا قدر یاران کهن نشناختیم

بناخن سینه خود می خراشیم / ز دل جز حرف عشقت می تراشیم
بسی کم نام تر بودم ز ذره / بدینسان مهر رویت ساخت فاشم
نباشد عیش من جز یاد آن روی / ببین ای بنده گو حسن معاشم
دو عالم گفتی ارزد ژنده فقر / چنین ارزان منه نرخ قماشم
ز دیده کرده ام پر دامن از در / بیا تا در قدمهای تو پاشم
فتد در ساکنان سدره هر صبح / خروش از نالهای دل خراشم
مرا گفتی سک من باش جامی / سک تو گر نباشم پس چه باشم

منزل نکرده دل هنوز اندر حریم سینه ام / عشق تو در داشت جا من عاشق دیرینه ام
از دل خراش افغان من تیغت بخونم تیز شد / تیغ ترا سوهان بود گویی خراش سینه ام
من دانه چین زرقی نیم کایم بدام کس فرو / سیل بلا و غم بس است باشد آب و چینه ام
وقت خطیب شهر ما خوش گو ببرم محتسب / یکسر برد تا پای خم از مسجد آدینه ام
از بس که جرعه بر سرم ریزند مستان الست / هست از پلاس میکده آلوده تر پشمینه ام
در کنج غم آمد بسر و ز شوق لعلت سینه پر / صد گنج گوهر ریخته خالی نشد گنجینه ام
جامی نه بیند چشم جان جز عکس ساقی ازل / تا داد پیری فروغی از جام می آیینه ام

چو می دور از آن لعل میگون خورم / حریفان می لعل و من خون خورم
شدم ناتوان از غمش وین زمان / خورم غم که دیگر غمش چون خورم
بده عشوه کو گر غمش بیخودم / من از باده مستم چه افیون خورم
حریفان بخم می گرفتند و من / بیاد لبش هر دم افزون خورم
چو من سرخوش از جام عشقم چرا / می عشرت از جام گردون خورم
اگر مست لیلی شوم دور نیست / چه من باده از جام مجنون خورم

کل

گل آمد بکف جام جامی چه عجب / که در پای گل جام گلگون خورم

بس که شبها دور از آن گل خاک بر سر میکنم / هم چو سبزه صبحدم از خاک سر بر میکنم
در چمن می افتم از شوق رخش در پای گل / دامن گل را ز خوناب جگر تر میکنم
چون نمی بینم قدش را در نظر بر یاد او / میروم نظاره سرو و صنوبر میکنم
بسته ام با آنکه اهل ملتم دل در بتان / گر چه از خیل خلیلم کار آزر میکنم
درد عشقت ساخت روی خاکسار آن را چو زر / یعنی اکسیرم چو هم خاک را زر میکنم
چون تو پیشم آیی زبان را قوت تقریر نیست / گر چه هر دم صد سخن با خود مقرر میکنم
میدهی مشوره که جامی خاص من آن توام / ساده کی بین کین فسون را از تو باور میکنم

جز آنکه مهر ترا جا بجان خود کردیم / تو خود بگوی بجای تو ما چه بد کردیم
مردم ز چشم رمد دیده گو خیال برفت / که ما ز خاک درت دفع آن رمد کردیم
چو دیده راه فراستی حریم درت / نماند آب بجز خون دلش مدد کردیم
حدود منزل دل عشق و شوق وصل و وفاست / بجز نزول تو وقفش بچار حد کردیم
بلند گشت سخن چون بقامت تو رسید / چه ذکر قامت خوبان سرو قد کردیم
زدیم بر محک امتحان هزار نقدی / که بی عیار قبول تو بود رد کردیم
بکنج صومعه جامی دم از خرد میزد / بیکدم جام میش فارغ از خرد کردیم

وقت آن شد که ره دیر مغان بر گیرم / سبحه از کف بنهم رطل گران بر گیرم
میرود عمر گرانمایه بکوشم یک چند / مایه دولت از این گنج روان بر گیرم
رسم هستی که حجابست میان من و دوست / بمدد کاری ساقی ز میان بر گیرم
هر چه اطلاق توان کرد بر آن اسم وجود / دست از آن باز کشم خاطر از آن بر گیرم
هیچ ناگفته بمهر تو شدم شهره شهر / آه اگر مهر خموشی ز زبان بر گیرم
می خورم خون دل انجام غم از دور زمان باد / که من این ساغر عشرت ز دهان بر گیرم
جامی از جمله جهان دل ببرد شاهد عشق

جامعة الرياض
المكتبة المركزية - قسم المخطوطات

گر نقابش بسر انگشت بپایه گیرم

به سر کوی مغان بس بود این مرتبه ام / که نهاد و لقب درد کش مصطبه ام
گر کند خدمت ای ماه مرا کوکب بخت / شاه سیاره خجالت برد از کوکبه ام
من چه زر پاک عیارم بوفایت که من / بروم از سنگ جفا بر محک تجربه ام
کس نه بیند بجز از زین روز خوش از انکه کند / بر همه خلق جهان بخشش غم یکشبه ام
جامی از بخت سیه نیست جز این نیم هوسی / که کشد پهلوی آن دانه در جبه نشبه ام

هر صبح خوش زدل تنگ بر آریم / فریاد ز مرغان شب آهنگ بر آریم
ساقی گل ما را بزه از جام می آب / تا دور زنه نام و در رنگ بر آریم
مستی و خموشی نسزد مطرب ما کو / تا شور و فغان زنی و چنگ بر آریم
ما آینه طلعت یاریم نشاید / کز همدم می تیره دلان زنگ بر آریم
فرهاد و شانیم که گر نیست لعلت / صد کده هر کانی بود از سنگ بر آریم
چون صلح کنان بر صف یاران فکنی تیر / ما بر سر پیکان تو صد جنگ بر آریم
جامی سوی میخانه کز این جامهٔ ازرق / باشد که بآب می گلرنگ بر آریم

ز فرقت تو چه گویم چه ناتوان شده ام / ز قحط آب چمن چون شود چنان شده ام
زمان وصل تو چون زد دمی چو برق گذشت / ز نوک هر مژه من ابر خون فشان شده ام
ز بس که گشته ام از فکر آن میان باریک / ز چشم مردم باریک بین نهان شده ام
سموم هجر توام پی بر استخوان نگذاشت / پی سگان در تو مشتی استخوان شده ام
بر آستان تو گامد سر بر عزت من / بآستان نکم از خاک آستان شده ام
طفیل خیل سگانم نفقدی پی کن / بکوی تو دو سه روزی که میهمان شده ام
مگو که بر شوی ترک عشق کو جامی / که من بعشق تو پیر از سر جوان شده ام

زهی قدت نهال گلشن چشم / مه رویت چراغ روشن چشم
خراب آباد دل مردم نشین نیست / فرود آ ای پری در مسکن چشم

زخون دل

ز خون دل چنان پر شده رو نم / که می ریزد برون از روزن چشم
ز کویت هر خس و خاری که چینم / نشانم چون مژه پیرامن چشم
ز گریه تا بگردن غرق خونم / چو میرم خون من در گردن چشم
بیک غمزه کنی صد شیر دل را / شکار آهوی شیر افکن چشم
چو گردد در نشان لعل تو جامی / ز لعل و در کند پر دامن چشم

نیایم سوی تو هر چند کز شوق تو بیدارم / که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی آرم
ترا گر در حق یاران فتد اندیشه تقبلی / بجز دوستی یارا که با آن نیز هم یارم
ز شوق آن لب شیرین ز دیده تا سحر هر شب / عقیق ناب میریزم سرشک لعل می بارم
از آن لب نیم جانی عاریت دارم بیا جانا / بنه لب بر لبم کان عاریت را با تو بسپارم
مکوشوای بعقل در اصلاح کار من که من زین پس / ز سودای پریرویی سر دیوانگی دارم
همی بینم به بستان سرو قدت میکوم / همی تابد ز گردون ماه رویت تست پندارم
سوی خود خواندم از کوی تو دل را گفت رو جامی / که من اینجا بدام عشق بد خوی گرفتارم

مایل بقامت تو بود طبع مستقیم / جد مجود بر محبت تو فطرت سلیم
بعد از وجود جوهر فرد دهان تو / چون نفی جز و لا یتجزی کند حکیم
ما را بعهد تو چه مجال سفر که شد / هر جا مسافریست بر این آستان مقیم
در یتیم کو بهر دندان نشست و لب / بالای آن چو مرحمت و لطف بر یتیم
خال تو نقطه ایست ز کلک دبیر صنع / در بر کشیده حلقهٔ زلف تواش چو جیم
جان وقف آیه خط تست اینکه از دهان / بهر لزوم وقف بسر خط نوشته میم
تا زیر هر قدم کشت تحفه جدا / جامی نشسته بر سر راهت دل دو نیم

خیر مقدم که چه عیسی نفسی ادنسیم / که توان کرد بخاک قدمش جان تسلیم
تا شد آن ماه مسافر ز سر عشوه و ناز / ما بصد حسرت و درد هم در این شهر مقیم

یار هر با من دلخسته قدیمی عهدیست    آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم
میل چه روستم از خاطر آن شوخ نرفت    کی رود شیوهٔ لطف و کرم از طبع کریم
رخ پر از اشک من و خاک در آن پری هست    بر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم
غبغبت را چه کنم وصف که در خوبی و لطف    هست با کوی زنخدان تو سیبی بدو نیم

دست بردم که کشم زلف چو شب سیهش
کفت جامی مکش افزون قدم از حد کلیم

از چشم خوابناک تو بی خواب مانده ایم    وز جعد تابدار تو در تاب مانده ایم
تا دیده ایم گوشهٔ محراب ابروت    چون عابدان بگوشهٔ محراب مانده ایم
بر چشمهٔ هر شما امید اینچنین که ما    از جوی بار لطف تو بی آب مانده ایم
هر جا کشیده ایم ز دل آه آتشین    صد داغ از آن بسینهٔ احباب مانده ایم
گر چشم ما ز گریه چو دریا شود روان    زین سان که دور از آن در نایاب
پهلو که مانده ایم در آن کو بجای خسی    کوی بجای بالش سنجاب مانده ایم

جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی
ما هر چه بود رهن می ناب مانده ایم

شدم دیوانه زان طفل پری پیکر ترد سنکم    کنون زین غصه چون دیوانگان باخویش در جنگم
دوای شادی خدا را جانب ارباب عشرت شو    که نبود جای جز غمهای او را در دل تنگم
نخواهم جز قیامت خاستن چون کوه کز زنشان    که از دست دل سخت تو آمد بار بر سنگم
دو رنگی میکند رخسار زرد و اشک سرخ من    ولی من همچنان در دعوی عشق تو یکرنگم
چو چنگ از مهر کم صد نغمهٔ عشرت فرا خیزد    اگر بخت افکند سر رشتهٔ وصل تو در چنگم
کشیدم هم چو عود از نیکنم صد کوشمال اما    نشد از هر کوشمالی تیز تر سوی تو آهنگم

مده پندم ای زاهد که جامی نیک نامی جو
که من بدنام عشقم آید از نام نکو ننگم

نیستم چون یار ترکی کو ولی تا زنده ام    چشم ترکی و لعل ترکی کو ... اورا بنده ام
مرا زین مهار شیرین زبانی در سخن شکر ولی    پیش آن لب از زبان خویشتن شرمنده ام
نیست این نکل هلالی زخم ناخن بر تنم    نقش نعل تو سنی بر سینه خود کنده ام

خلق

٩٨

خلق افکنده سپر از سهم تیر او و من    تا نکرده مانع تیرش سپر افکنده ام
کرد بهر دستم که پایم دولت پابوس او    باشد این معنی دلیل دولت پاینده ام
آتش شوقم ز آب دیده افزونی شود    وه که باید جواب از گریه خود خنده ام

یاد اگر یک بیت جامی کس نرفت فقرم حرام
کر چو دیک بخیه بی پیوند او برتر زنده ام

مانده ام از یاد دور و زنده ام    زین که تا زنده ام شرمنده ام
بر نیارم کند از آن لب بوسهٔ    کر چه عمری در طلب جان کنده ام
برده ام لاغر تنی پیش رقیب    استخوانی پیش سگ افکنده ام
بندگان داری سکان هم نیز من    بندگانرا سگ سگانرا بنده ام
تا چشیدم لذت غمهای تو    آید از شادی عالم خنده ام
ز اطلس شاهی اگر عوریم چه عار    خلعت من بس لباس ژنده ام

کفته جامی غمی از زر بهیچ
هر چه میکوئی بدان ارزنده ام

چند روزی بی مرو بخت بد از کوی توام    بار تقلای محبت می کشد سوی توام
دور از روی در هم منت کرم دعا جان و دل    هر کجا هستم بجان و دل دعا کوی توام
سوی خود می خوانیم چون آن قدم بی رانیم    می ندانم چون کنم در مانده خوی توام
بلکه بر درین سقف زرنگار دیر ایوان عیش    که فتد در زیر نظر بر طاق ابروی توام
رخ نهفتی تا بمیرم بی تو من خوش زیستم    زین که تا زنده ام شرمندهٔ روی توام
در چمن گشتم بسی چون کیا نامد در کنار    تازه سروی چون نهال قد دلجوی توام

خون جامی کر بریزی آن بود لطف عظیم
لیک می آید دریغ از دست و بازوی توام

تنگدل مانده بفکر دهن تنگ توام    سنگ بر سینه زنان از دل چون سنگ توام
داشتم حسن عنایت ز رخت چشم ولی    تنگی عیش رسید از دهن تنگ توام
کرده ام لا الصفت عرق بخون عیب مکن    که بدین گونه ز شوق رخ گلرنگ توام

که جنگ آشتی و آشتیت خونریزیست — کشتهٔ آشتی و سوختهٔ جنگ توام
از خط آن چهره میارای که صد گونه صفا — میدهد روی تو آیینهٔ بی‌رنگ توام
منم آن بلبل شوریده که از گلشن قدس — روی در باغ جهان کرده به آهنگ توام

تا دچنگی شدم از ضعف چه جامی و هنوز
نیست ممکن که خلاص بود از چنگ توام

عمریست دل به مهر و وفای تو بسته‌ایم — پیوند با تو کرده و از خود گسسته‌ایم
زهاد و خلد و نسیه و ما باش و عیش نقد — ما خود به دولت غمت از هر دو رسته‌ایم
ما را چه در حریم وصال تو راه نیست — دل پر امید بر سر راهی نشسته‌ایم
با خود خیال آرزوی بسته هر کسی — ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته‌ایم

گفتم شکستهٔ دل جامی بعشوه گفت
آخر چه شد نه جام مرصع شکسته‌ایم

زاری نالم و کس نیست که گوید حالم — پیش آن ماه که از دوری او می‌نالم
پای بر جا نهد آن سرو که نه روزه بچشم — چون شود شب ز دم و دیده بر آنجا مالم
غنچه گو نار مکن بهر دم و گل نیز که من — بلبل باغ توام از همه فارغ بالم
هست هر برگ گلی بی تو مرا داغ دلی — وه که باغ و چمن آتشکده شد امسالم
آن دو رخ در نظر از بوی مشابیح مکوی — زانکه این نکته دقیق و من مسکین لالم
قرعهٔ وصل زدم یار ز رخ پرده فکند — لله الحمد که بس خوب برآمد فالم

لطف او گفت که این بندهٔ ما جامی
رفت بر چرخ برین کوکبهٔ اقبالم

روی تو نایب انظار تماشا چون کنم — چون لاله داغ بر جگر گل گشت صحرا چون کنم
مثل تو جویم هر زمان تا باشدم آرام جان — بی‌مثل بودی در جهان مثل تو پیدا چون کنم
گیرم بلب مهد و غم کذباد و افغان زهم — دل را صبوری چون دهم جان را شکیبا چون کنم
نی بی تو بود کز زیستن فی مرگ منه در دست من — اکنون به کار خویشتن حیرانم آیا چون کنم
حاشا که من غیر ترا سازم درون دیده جا — خود گو بجای آشنا بیگانه را جا چون کنم
تن را دوا کردم طلب آسوده گشت از تاب تب — دارم بدرد ای عجب آن را مداوا چون کنم
کوینده



گوینده جامی هر بدم بیرون بده از دیده نم
نه ریغ گوید کز طوفان غم شد دیده دریا چون کنم

خاک آن در که چو کحل بصرش میدارم — هر شب آغشته بخون جگرش میدارم
سنگ بیداد گران سیم برم بر سر زد — بر سر از فخر به از تاج زرش میدارم
آب رو را که در آن کوی شده ام ریخت بخاک — از عزیزی بدل از خاک درش میدارم
سوی او میکشم چهره بخون نابه نگار — صورت حال خود اندر نظرش میدارم
گرچه دشمن ترا زان شوخ ندارم دگری — یعلم الله که ز جان دوستترش میدارم
مرغ وحشیست دلم زان سبب از رشتهٔ صبر — تا زغم رم نکند بسته پرش میدارم

تا چه جامی کشم از گرد رهش کحل بصر
چشم امید بهر رهگذرش میدارم

هر جا که کنم خانه هم خانه ترا یابم — هر گز نروم جایی کانجا نه ترا یابم
گر خواب کنم شبها در خانه روم تنها — در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم
در بزم قدح نوشان در چشم وفا کوشان — معشوقه ترا دانم جانانه ترا یابم
در صحبت هر جمعی کافروخته شد شمعی — گرد سر او گردان پروانه ترا یابم
گر جانب میخانه آیم پی پیمانه — در دست بجی آشامان پیمانه ترا یابم
از سر بکشم خرقه در بحر شوم غرقه — در هر صدفی پنهان دردانه ترا یابم

از خود بگسل جامی بی زن در کم نامی
کاندر تتق وحدت بیگانه ترا یابم

شب تا بسحر گرد سر کوی تو پوییم — با آن در و دیوار غم درد تو گوییم
پایم بر هست سود و کنون در پی آنم — کز دیده کنم پای و ز سر راه تو پوییم
چون لاله اگر خاک شوم بی گل رویت — با داغ تو باد که از خاک بروییم
تا باد چمن نکهتی از پیرهنت یافت — بوی تو هد هر گل و نسرین که ببوییم
حیفست بخون دلم آلوده خدنگت — بر چشم تر انداز که شاز گریه بشوییم
تا روی تو دیدم منم و اشک دمادم — بنگر که جهانی برسد از دیده برو بیم

درد دل جامی شد افزون ز مداوا
این درد کرا گویم و درمان ز که جویم

جان داغ تو دارد جگر غرقه بخون هم
تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم
بس عشق گران کم شد و بس حسن گران گشت
عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم
گر زلف دلاویز تو اینست بسا کس
در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم
انگیخت سپه اشک و برافراخت علم آه
شد ملک غمت ملک بیرون و درون هم
عمریست که خواهند و بال من بد روز
آن ماه بلا اختر و این بخت نگون هم
آن جادوی دلها نه چنان زد ره جامی
کش چاره توان کرد بتعوید و فسون هم

زهی رخسار و خطت آیت لطف و ستم باهم
امید و بیم عشقت مایهٔ شادی و غم باهم
چه گویم وصف رخسار و دهانت کان گل و غنچه
ز بستان وجود افتاده و باغ عدم باهم
بر و مطرب که در چنگ غم هجران چو عود امشب
دو جان ساز کرده زاه و ناله زیر و بم باهم
همی راند سوار آن شوخ و ز هر جانبش جانها
روان گشته که دیدست این چنین شاه و حشم باهم
قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی حسب حال من
ز سوز من بجا ماندم سوختی لوح و قلم باهم
ببر بیرون از شمع مجلس حال ای خورشید دوران
که می سوزیم هر شب ... تا صبحدم باهم
چه جای جان بغم باید سپرد آخر اسیری را
که افتد در پی شوخی ز صبر کم ز کم باهم

من بنده حقیر و تو سلطان محتشم
گر در غم تو زار بمیرم ترا چه غم
رنجور گشته ام ز تمنای مقدمت
بهر خدا بپرس ز من رنجه کن قدم
بر جانم از تو هر چه رسد جای منت است
گر ناوک جفاست و گر خنجر ستم
سرگشتگان بادیه پیمای عشق را
هجر تو ره نمود بسر منزل عدم
شد سینه ام شکاف شکاف از خدنگ آه
وز هر شکاف آتش داغی زند علم
روزی که می نوشت قضا نامهٔ اجل
قتل مرا بتیغ جفای تو زد رقم
عمریست جهد خواد سفال سگان تست
جامی که آب خضر ننوشد ز جام جم

خواهم

خواهم از تیغت پس از قتل استخوان خود قلم
تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم
بر سرم ران روز جزا از راه کرم رخش جفا
تا کیم داری ز بحر و جی لگدکوب ستم
گر خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر
پشت طاعت کم کند دیگر بسوی قبله خم
از مژه خونابه ور ز دل خون ناب آید مرا
غرقه خواهم شد درین سیل دمادم دم بدم
دیر خوبان ما بکه کعبهٔ کوی تو نیست
جز بخون دردمندان تشنه دیگر این حرم
روی اگر نپسندیم سودن به پشت پای خویش
فرش کن چشم مرا بهر خدا زیر قدم
تنگ شد بر جامی از هجر رخت شهر وجود
وقت آن آمد که آرد رو بصحرای عدم

من بی صبر و دل کان شکل زیبا هر زمان بینم
بلای جان شود هر دیدن و من بی‌محابا بینم
سوار شوخ من در جلوهٔ ناز و من حیران
که آن پا در رکاب و گاهی آن دست عنان بینم
نهاده بر کمان تیر از پی صید دو من مسکین
چه محروم تا بحسرت جانب تیر و کمان بینم
پس از عمری ریاضت انجم سالک را شود روشن
شد اکنون عمرها کز عارض خوبش عیان بینم
من بیدل باخود حیف دارم همه مشق دیدن
کجا تاب آورم کش هر زمانه با این و آن بینم
بکویش آن همه عاشق که دیدم هر کرا جویم
بجای او همین فرسوده مشتی استخوان بینم
کشا شبها بفکر عشرت و جای درین سودا
که فردا چون کنم وان آفت جانرا کجا بینم

بعارض تو ز ماه تمام چون گویم
بلعل تو ز می لاله فام چون گویم
لبت کهی در آید بشکر افشانی
حدیث طوطی شیرین کلام
خوشا آن زمان که ترا بینم و ز چیر آیی
چنان شوم که ندانم سلام چون گویم
جفای تو هم وقتی رسد نمی دانم
که شکر این کرم مستعد ام چون گویم
شراب اگر همه جا حرام میدارند
اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم
گدای کوی توام گر نام من پرسند
چه این خجسته لقب هست نام چون گویم
جو جامی از هوس می پرست شد با او
بجز حکایت صهبا و جام چون گویم

اگر بکوی تو یک شب سری بخشت نهم
سرم بماه و اگر پای در بهشت نهم

ز فرقت سهی سرو راستم قدم نیاید یاد
چو تن بیاد تو بر خاک و سر بخشت نهم
ز وضع زهد نیابم نسیم خیر آن به
که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم
کجا بکعبه مقصود ره توانم برد
چه کام سعی نه بر وفق سرنوشت نهم
ز لوح ساده تیوان خواند سر خط خوشت
چرا بصفحه دل حرف خوب و زشت نهم
ز کشت زار جحیم بس این که مجلس عیش
بپای سرو و لب جوی طرف کشت نهم
ز دست رفت سر رشته وفا جامی
عنان چه در کف یار جفا سرشت نهم

من غایبانه عاشق آن روی مهوشم
بی منت نظر بخیالی از او خوشم
شوق تو شد فزون بتماشای سرو و گل
بالا گرفت از پی خس و خاشاک آتشم
عشق میکنم بیاد لب لعل دلکشت
از جام دور جرعه بی باده بی غشم
وصلت بهیچ نقش میسر نشد مرا
صد باره چهره گر چه بخونابه شد منقشم
چشم امان بچشمه کوثر چرا نهم
از جام نیم خورده تو گر جرعه بچشم
جای ز زر دو کوه گرا کجا جیب من تهیست
حاشا که فکر بیهده دارد مشوشم
ای بس مرا که شد صدف در شاهوار
گوش زمانه از گهر نظم دلکشم

درد و دلست بی می و پیمانه نباشم
و ز شوق تو بی نعره مستانه نباشم
در خیل بتان چون تو پری چهره نگاری
خود کو که چنین عاشق و دیوانه نباشم
هر جا چو تو شمعی شود افروخته حاشا
کانجا من دلسوخته پروانه نباشم
کردامنم امید قدوم تو نگیرد
یک لحظه در این گوشه کاشانه نباشم
تشریف نیاری بسوی من جز پس مرگی
وان هم بود آن روز که در خانه نباشم
گنجی تو و عالم همه ویرانه این گنج
جز در طلب گنج بویرانه نباشم
جامی اگر آن دانه خالم ننزند راه
دست تهی از سبحه صد دانه نباشم

آرزوی دل خونین جگرانت خوانم
مردم دیده صاحب نظرانت خوانم
نیست حد چه منی بردن نام چو توی
بهد رو پوش بنام دگرانت خوانم

چون

چون قبا جست کنی طرف کله بر شکنی
پادشاه همه شیرین پسرانت خوانم
تا نموده بتن سیمین اندام چه سیم
نازنین تر ز همه سیم برانت خوانم
تا نه بینی رخش ای شیخ عبا گرچه شوی
پای تا سر خبر از بی خبرانت خوانم
هم چه عمر از من دلداده روان میگذری
جای آن هست که عمر گذرانت خوانم
جامی از هر چه نه دیدار بتان دیده بپوش
تا در این انجمن از دیده ورانت خوانم

ز آرزوی تو سرگشته در بیابانیم
بجست و جوی تو در کوه و در شتابانیم
بمانده راحله سعی ما خوش آن ساعت
که در حریم وصالت شتر بخوابانیم
چه ذره گرچه حقیریم رخ متاب از ما
که بر سپهر وفا آفتاب تابانیم
حواله دگران ساز رطلهای گران
که ما ز ساغر لعلت تنک شرابانیم
ببرج ما چو مه چارده شدی طالع
ز قدر و منزلت امشب فلک جنابانیم
شراب و نقل باد باب بزم عشرت ده
که ما بر آتش حرمان جگر کبابانیم
حدیث روضه مکن جامی این نه بس ما را
که در سواد هری ساکن خیابانیم

هر دم از تیرت فتادی بر دلم
صد در رحمت گشادی بر دلم
چون فروغ آفتاب از هر دری
پرتو رویت فتادی بر دلم
سر حسنت را که بودی آینه
گر نه خود را جلوه دادی بر دلم
دل بغیر یاد آمدی از دست تو
گر نه تو دستی نهادی بر دلم
سینه از غم چاک شد خیزای رقیب
تا خورد یک لحظه بادی بر دلم
دیده در بستم از خوبان ولی
نیست چندان اعتمادی بر دلم
تا مرادی من چه جامی یاد نیست
شد فرامش هر مرادی بر دلم

گر بهد بوی صحبت تو نسیم
نکنم یاد خلد و ذکر نعیم
چون منجم خط تو دید ستره
رقم مه ز صفحه تقویم
چند پرسیم نرخ گوهر وصل
کرده از اشک آستین پر سیم

کر کشای بحرف میم دهان      چه شد آب بقا ز چشمهٔ میم
هم چو آب حیات اکر کذری      بر سر خاک کشتکان قدیم
منکر حشر را شود روشن      من یحیی العظام و هی رمیم

جامی از خانقه بمیکده رفت
این بود مقتضای طبع سلیم

جدا ز لاله رخ خود بهار را چه کنم      هزار داغ بدل لاله زار را چه کنم
ز خون دیده کنارم پر است بی لب یار      کنار کشت و لب جویبار را چه کنم
کرفته آنکه کنم دیده را بکل مشغول      درون جان و دل این خار خار را چه کنم
بطوف باغ غم روز را برم بسر      بلا و محنت شبهای تار را چه کنم
غباری از ره آن مشکبو غزال رسید      بجز عبیر کفن آن غبار را چه کنم
شکاف سینه توانم که بندم از مرهم      تراوش مژهٔ اشکبار را چه کنم

ملول از دو جهان بی جمال او جامی
چه یار نیست بدست این دیار را چه کنم

سپیده شکافم هر سحر کاید صبا از منزلم      باشد خورد زین رهگذر یک لحظه بادی بر دلم
چشم ز خوبان خون فشان همدم آه و فغان      طبع بلا جو هم چنان باشد بدیشان مایلم
هستم ز مرغ بسته پر در دام زلفش بسته تر      بسم الله اینک تیغ اگر خواهد بعینی بسملم
زینسان که آید دمبدم زین چشم طوفان بار نم      مشکل رسد از موج غم کشتی بسوی ساحلم
نبود زبان گویا مرا جز بهر نالیدن درا      ای کاش ازین محنت سرا گردون برندی محملم
جانم ز جانان نگسله پیوند پنهان نگسله      تا رشتهٔ جان نگسله دستش ز دامان نگسلم

جامی صفت رفتم فرو در لای خم بی لعل او
دستی بمن ده ای سبو تا پا برآید از گلم

چشم منی و خانهٔ تو چشم خانه ام      حق القدوم تو گهر دانه دانه ام
چون مردمان خانهٔ چشمم شیا آب      از بس که آب دیده گرفتست خانه ام
اکنون که زیوران تو مراست رخش حسن      بی کن نوازشی بسر تازیانه ام
خواب آورد فسانه عجب قصه که بود      خواهم طرب ز چشم حریفان فسانه ام

روزی

روزی که بر امید تو قالب کنم تهی      بالین بس است خشتی ازین آستانه ام
زاو از سیل چشم ترم دل همی طپید      رقصی چنین از زه آری ترانه ام

جامی نیم که خسرو وقتم بملک عشق
منشور خسروی ز غزل عاشقانه ام

کی بود یا رب که رو در یثرب و بطحا کنم      که بمکه منزل و که در مدینه جا کنم
بر کنار زمزم از دل بر کشم یک زمزمه      وز دو چشم خون فشان آن چشمه را دریا کنم
صد هزاران دیدن سودا امروز گشت      نیست صبرم بعد ازین کامروز را فردا کنم
یار سول الله بسوی خود مرا راهی نمای      تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم
آرزوی جنة المأوی برون کردم ز دل      جنتم این بس که بر خاک درت ماوی کنم
خواهم از سودای پابوست نهم در سر جهان      پایه پایت سر نهم یا سر درین سودا کنم

مردم از شوق تو بعد ازین اکر هر لحظه
جامی آسا نامهٔ شوق دکر انشا کنم

هر شب دم کرم از دل غمناک بر آرم      وز تف جگر دود ز افلاک بر آرم
تا کی ز غمت خاک بسر ریزم از آن روز      اندیشه همی کن که سر از خاک بر آرم
بی رعی تو بالا و کل چون ز رهم از راه      بر شعله چه سان راه ز خاشاک بر آرم
در کردن بخت ار بودم طوق سعادت      روزی سر از آن حلقهٔ فتراک بر آرم
آلوده بخون تیر تو حیف است ندانم      کش زین دل ناپاک چه سان پاک بر آرم
صد جای بسوزد دلم از بوسهٔ پیکان      چون تیر ترا از جگر چاک بر آرم

جامی صفت غرق غم ار یار شود بخت
رخت خرد ازین موج خطرناک بر آرم

تنهای رانده ای سوخت سراپا وجودم      کر بنز فیر سم است بقیه چرا خاک نبودم
بجا و دمکن روی من از خاک ره خود      کین همان دوست که صد ره بکف پای بسودم
زیر لب دی سخنی گفت بمن از سر عجبی      بخت بد بین که ز بس بیخودی آنهم نشنودم
خاستم از سر جان بر سر کوی تو نشستم      کاستم از دل و دین در غم عشق تو فزودم
تو بتو کرچه دردم همه خود بست چو غنچه      بشکایت ز تو با هیچ کسی لب نگشودم

تا ز آینهٔ دل صورت اغیار زدودم

روی خوبت ننگرد عکس بهر سو که کنم رو

دوش جامی چو شد از جام غمت ساقی رضوان

من به آه سحری نغمهٔ شوق تو سرودم

بدیده که ز راه تو خار و خس چینم    دریغم آید اگر در گل و سمن بینم

اگر کند بمن عرض دینی و عقبی    من آستان تو بر هر دو جای بگزینم

من و دعای تو پیوسته این بود کارم    من و هوای تو همواره این بود دینم

مگو بطرف چمن شو نظاره کن در گل    چو مرغ باغ نیم عاشق دیار چینم

مرا ز باغ چه آید ز گل چه بگشاید    چه شوق روی تو آشفته ساخت چندینم

چه پرسیم چه کسی این همه تغافل چیست

سگ تو جامی آشفته حال مسکینم

خواهم که دمی در قدم او بسر افتم    رخ بر کف پایش نهم و بی خبر افتم

دیگر بنظاره نروم بر سر راهش    ترسم که شوم بیخود و بر رهگذر افتم

هرچند بصد خواریم افتاده براهش    آن دور مبادا که بجای دگر افتم

زین گونه که از دیده روان اشک دمادم    نبود عجب ار غرقه بخون جگر افتم

شاید بترحم کند آن شوخ نگاهی    ای غم مددی کن که ازین زارتر افتم

جامی که ازین گونه روان سیل سرشک

چون خانهٔ گل زود ز بنیاد برافتم

گل شد حریم کویت از اشک لاله گونم    باشد هنوز تشنه خاک درت بخونم

از بار دل تن من آمد چو کوه در نه    در موج خیز گریه مشکل بود سکونم

زد از حباب خیمه گرد من آب دیده    من با تن کم از مو زان خیمه را ستونم

جانم چه درد دل افتد سوزن چه سود و رشته    کین سوز دارد آن که از جان آتش درونم

گر تار های مویم بر تن شود سلاسل    نتوان کشید بیرون از دور طاعونم

ناصح چراغ عیشم شد کشته از دم تو    تا کی بترک خوبان بر من دمی فسونم

می پرسیم که جامی باد و عشق چونی

من بیخودم چه دانم هم خود بگو که چونم

زهی

۱۰۲

زهی بوعدهٔ وصل تو تازه جان و جهانم    بیا که بی تو ز درد و غم فراق بجانم

غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم    که چون رخ تو نبینم رود ز کار زبانم

ببخشش منصب فراشیم کن آن سر کو را    بدیده خاک بروبم ز گریه آب فشانم

اگر ز کوی تو خاری خلد بپای سگانت    بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم

بجرم عشق تو گر می کشند گو بکشید    که من نهفتن این راز بیش ازین نتوانم

من آن نیم که شماری مرا ز سلک غلامان

همین بست که داری گهی ز خیل سگانم

هر شب بپاسبان تو جان در میان نهم    آنگه رخ نیاز بران آستان نهم

گفتی رخم ببین و بجان منتم بکش    فرمان برم بدیده و منت بجان نهم

پای مرا بقید وفا استوار کن    زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم

شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار    بنشینم و نظر به آسمان نهم

هر غم که یابم از تو بدل سازمش نهان    وانگه بروز داغ تو مهر و نشان نهم

پسند کز تو صید بود بهره مند و من    محروم وار چشم بر تیر و کمان نهم

جامی ز شیخ صومعه نگشود سر عشق

آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم

بمسجدی که خم ابروی ترا نگریم    نماز را بگذاریم و سجدهٔ تو بریم

اگر بکوی تو باشد مرا مجال گذر    بخاک پات که از خلد و حور او گذریم

ترا چه هست بحال شکستگان نظری    بحال ما بنگر کز همه شکسته تریم

ز دست خضر چه سود آب زندگی ما را    اگر ز ساغر لعل تو جرعهٔ نخوریم

باستخوان اگر چه نه یاد ما نکنی    هزار شکر که باری از ان سگان دریم

بمهر سیم برانیم چهره کرده چو زر    نه هم چه ساده دلان در هوای سیم و زریم

سگی تو دوش بجامی فغان کنان می گفت

خموش باش که از ناله ات بدرد سریم

تو شاه مسند حسنی و من گدای کمینم    مرا سعادت آن از کجا که روی تو بینم

چو خاک روی آن در دریغ داشتی از من    که از تا حسن و خار درت بدیده بچینم

سواره رفتی و سوزم جبینی براه تو چندان — که شد نشان سم اسب و ماند نقش جبینم
اساس زهد شکستم زنار زلف تو بر بستم — میان بمهر تو بستم کمر ببند بکینم
بهر کجا که دهم دولت وصال تو جویم — بهر طرف نگرم جلوهٔ جمال تو بینم
بسوخت جان من از گریه‌های تلخ چه باشد — بخندهٔ بنوازی از آن لب شکرینم
بتیغ بیم مفرما که خیز جامی ازین دور — که عمرهاست بدین آستانه بهر بینم
دمی نگذرد که زغمت خون نگریم — ز وصلت جدا مانده ام چون نگریم
به بینم بطرف چمن سرو نازی — که از شوق آن قد موزون نگریم
نیارم کهی سوی لب جام باده — که بر یاد آن لعل میگون نگریم
ز لیلی مرا هیچ هیچگه یاد ناید — که بر محنت و درد مجنون نگریم
نه خون جگر ماند نی آب دیده — نه از بی غمی دان که اکنون نگریم

نه بینم کهی کهدیه زار جامی
که از دیده و دل بدرد خون نگریم

من آن نیم که زبان ابد زه آلا بیم — بمدح و ذم کسان نوک خامه فرسایم
حدیث سفله مزن و عقد گوهر سخن — زهی سفه که من این دا بدان بیالایم
بشارت خانیم از دست رفت مایهٔ عمر — کنون ز حسرت آن پشت دست می خایم
ز شعر شعر گزین بیش ن بافتم امروز — جز آب دیده و خون جگر زیالایم
فضای ملک سخن گرچه قاف تا قافست — ز فکر قافیه هر لحظه تنگ می آیم
سخن چه باد من از فاعلات و مفعولات — ذراع کرده شب و روز باد پیمایم
سحر بناطقه گفتم که ای بر غم حسود — بکارگاه سخن گشته کار فرمایم
کشم بطبع سخن سنج رنج زحمت ده — که سر بجیب خموشی کشم بیاسایم

جواب داد که جامی تو گنج اسراری
روا مدار که زین گنج قفل نگشایم

نادیده رخت عمری سودای تو ورزیدم — فارغ ز نقد چه بالکل کنون که رخت دیدم
تا سوخت مرا درد دل بهر رخ تو منزد — دل از همه بد کندم مهر از همه ببریدم
هرجا که بیندم می برخاست نوای نی — دمساز شدم با وی وز شوق تو نالیدم

هر خار

١٠٤

هر خار غمی که زد اخواهم کشتم ای گلرخ — زان خار که نم سوزن کز خاک درت چیدم
از ضعف شدم مویی نگذشت دمی بر من — کز آتش عشق تو بر خویش نه پیچیدم
تو کعبهٔ مقصودی جامی نبود بر سر — کز رو بتو آوردم یا گرد تو گردیدم

ذوق دیگرست این بار اشعار ترا جامی
هر کنز نی کلک این زمزمه نشنیدم

چه حسنست این که گر هر دم رخت را صد نظر بینم — هنوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم
چنین ذوقی که من دارم چه تسکین یابد از ناگم — برون آی و چون عمر عزیزت بر گذر بینم
ملکو در ماه و خور بین الله الله چون تو ممکن — که تو پیش نظر باشی و من در ماه و خور بینم
بتار کی بحرانم مکش ای غم دمی دیگر — بود کز پرتو رخسار شو این شب را سحر بینم
چو محرومم ز دیدارش بکوی او روم بادی — زمانی بهر خورسندی در ان دیوار و در بینم
سر بالین ندارم لیکن از بخت این قدر خواهم — که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم

بکنج محنت و اندوه جامی جان دهد آخر
چنین کز درد هجران هر زمان حالش بتر بینم

بود آیا که من آن شکل همایون بینم — آن رخ فرخ و آن قامت موزون بینم
زیستن دور زروی تو نه از طور وفاست — شرمسارم که دگر روی ترا چون بینم
تا که فلست محنت ملکه دل از خیل سرشک — هر شبی بر سر پیچ خواب شبیخون بینم
باد از خنجر کین تو بصد پاره دلم — گر نه هر لحظه در و مهر ترا فزون بینم

شربت وصل کرم کن که ببیماری هجر
جامی سوخته را حال دگرگون بینم

هر شبی کز ماه مهر افروز خود یاد آورم — از فغان و ناله شهری را بفریاد آورم
شیوهٔ شیرین اگر اینست کاید بخسروی — در جهان من نیز رو زیدهم فرهاد آورم
من چو نتوانم که از مرغ دل دارم نگاه — کی توانم کین زمان از دام صیاد آورم
خواهم از حسنت بگویم آشکارا نکته — مایهٔ عشرت سوی لیلای ناشاد آورم
باز گوید غیرت عشقم که جامی لب ببند — ورنه بر جانت ز غم صد تیغ بیداد آورم
شبها که داغ فرقت آن ماه می کشم — تا روز ناله می کنم و آه می کشم
زان مه نمی کنم گله کین محنت و بلا — از بخت تیره و دل گمراه می کشم

جان می‌برم بتحفه کدایان دوست را | نقد حقیر در نظر شاه می‌کشم
از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب | جور رقیب و طعنهٔ بدخواه می‌کشم
جامی چو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز
کوه غمش بقوت این کاه می‌کشم

هر زمان گویم که از دل مهر او بیرون کنم | لیک با خود بس نمی‌آیم ندانم چون کنم
بوالعجب کاری که خلقی در پی درمان من | من بفکر آنکه هر دم درد خویش افزون کنم
جای تکبیر و دعای خواهم ز لیلی قصه خواند | تا کر روزی کذر بر تربت مجنون کنم
خلق را بر مجمر غم دل بسوزانم چو عود | ناله در چنگ فراقت که بدین قانون کنم
کشته شد جامی ز هجر افسانهٔ سلمی چه سود
مرغ بسمل کی زید صد بار اگر افسون کنم

من کیم تا دو بران رخسارهٔ زیبا نهم | کاشکی بتوانم که دیده بر کف آن پا نهم
چون سواره بگذری از نعل سم مرکبت | هر کجا یابم نشان از شوق رو بر جا نهم
داغ بر توسن منه بگذار از بهر خدای | تا شکافم سینه آن هم بر دل شیدا نهم
رام شو ای آهوی وحشی که نزدیک آمدست | کز غمت دیوانه گردم روی در صحرا نهم
وصف حسنت با رقیب کور دل گفتن چه سود | آینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم
خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر تو | زیر پهلو خار باشم زیر سر خارا نهم
من که امروز از می و شاهد بنقدم در بهشت | چشم چون زاهد چرا بر وعدهٔ فردا نهم
جامی از شوق لبش وقتست کاندر میکده
خرقه و سجاده رهن ساغر صهبا نهم

اینچنین کز دیده و دل غرق آب و آتشم | رخت هستی را از موج غم بساحل چون کشم
صورت جان از برای مطرب گر نباشد گو مباش | زانکه من با نالهای دلخراش خود خوشم
شهسوارا بی کسان را کی بجوید خون بها | زار کشتی چون مرا در زیر نعل ابرشم
تو کمر زرکش همی بندی و من در غم که چون | بر دل افکار آید ناوکی زان ترکشم
تا قیامت هم چو جامی مست و بی‌هوش افتم
گر ز جام نیم خوردت جرعهٔ دیگر چشم

کر همی

115

گر همی باشم بکنج خانه شیدا می‌شوم | ور همی آیم میان خلق رسوا می‌شوم
ای خوش اندام که چون طفلان میزند سنگ جفا | تا که از جای من دیوانه پیدا می‌شوم
لطف پنهان و ناز آشکارم می‌کشد | تا بدین حد فتنهٔ آن شکل زیبا می‌شوم
باغبانا بهر گل چندین مجو آزار من | چون درین بستان من از بهر تماشا می‌شوم
روزها با این جوان هر گونه باشد بگذرد | وای در من روز در آن شبها که تنها می‌شوم
گفت روزی خواهمت کشتن بدست خود کنون | مهلت از حد شد بر او بهر تقاضا می‌شوم
جامیا روی خلاصی کی بود چون درد عشق
میرود بیش از من بیچاره هر جا می‌شوم

ای که دیدی رخ آن دلبر پیمان شکنم | یا رسیدی بسر کوی بتی سیم تنم
چه شود گر بگذاری که بصد گونه نیاز | چشم تو بوسه زنم در قدمت سر فکنم
گر مرا زهرهٔ آن نیست که بینم رخ او | بار دیگر آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم
در بکویش نتوانم که برم ره باری | سر بران پای که آنجا رسدا ایثار کنم
روزم از شب بتر و شب بتر از روز بود | هیچ دشمن بچنین روز مبادا که منم
ای اجل زود ترم شربت مرگی بچشان | تا بکی خون جگر نوشم و جان چند کنم
جامیا بس که کنم درد دل خونین شرح
جای آن دارد اگر خود بجگد از سخنم

من بی‌دل که هر زمان شد کویت نیاسایم | ولی هرگز نمی‌بینم ترا چندانکه می‌آیم
هر از بین در هجران چون با سگان بسته‌ام عهدی | که تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم
بگریه زار رو گوید از بس شکل توان بردن | جراحتها پیکان ترا با هر که بنمایم
اگر بوسیدن پای تو نتوان کاش بگذاری | که رخسار غبار آلود بر خاک رهت سایم
نیاید جز خیال عارضت پیش نظر چیزی | چو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم
ز روی هر دمی یکره بگو جامی سگ مایی
اگر چه آنچنان هم نیستم کین نام را شایم

خیالی بود یا رب در شب یا در خواب می‌دیدم | که رویش در نظر بر کف شراب ناب می‌دیدم
باکسیر سعادت یافتم آخر بحمد الله | وصالش را که هم چون کیمیا نایاب می‌دیدم

چه حاجت بود شمع افروختن در بزم او یارب / چو از عکس رخش عالم همه مهتاب میدیدم
بداغ نامرادی جان و دل و سوخت دشمن را / چو خود را بد مراد خاطر احباب میدیدم
بسی بر خاک سودم پیش پای ساقی از مستی / سری کش سجده که در گوشهٔ محراب میدیدم
بآب زنده کی پی بردی اقبال وصال او / دلی کز آتش هجر ریش در تاب میدیدم

جهانی جان همی دادند بهر جرعهٔ اما
ز جامش جامی تشنه را سیراب میدیدم

صد سخن بر سر راهش کنم اندیشه ولی / چون رسد هیچ ندانم زکه امشب پرسم
از کلم سازیکی مرغ خدایا که پرم / سوی مرغان وره کوشهٔ بامش پرسم
می برد پرسش و پیغام منش باد صبا / ای خوش آن روز که بی پیک و پیامش پرسم
هر کز آن سرو چو سویم نخرامید بلطف / روم از سرو چمن لطف خرامش پرسم
ره بدان دانهٔ خال از نبرم کاشود بد / دست کنه خال و لها نده بدامش پرسم

کند آغاز سخن زان لب میگون جامی
من مخمور چو وصف می جامش پرسم

چو آنم دست رس نبود که رو فرق دامنش گیرم / روم بار دیگر حسرت زیر پای توسنش میرم
من از باد سحر بوی بندم از خاک درش باری / تو باشی ای جان که خواهی از کمانش عذر تقصیرم
پس از مردن بخاکم گر زیارت آی ای محرم / بخوان جز نام آن بت کان بود اخلاص و تکبیرم
چو عشق آن سوار آرد جنون ای همدم مشفق / خدا را از آهن نعل سمندش ساز زنجیرم
نه تاب هجر نه یارای وصل آوه چه حالت این / برای این رها نه جان ز تن کانیست تدبیرم
چو من اینجا بنجا درماندم از سودای بد کیشی / چه سودای قصه خوان افسانه خوبان کشیدم

مکو جانا که هستی جامیا سلطان وقت خود
سک کوی توام آخر مکو زین بیش تحقیرم

بادی که گذارش به سر کوی تو یا بم / جان با فدایش که از و بوی تو یا بم
خاکم بره هر که گذر سوی تو یابد / چون نیست ره آنکه گذر سوی تو یا بم
زیر قدمت باد سرم چون نه دهد دست / کش بالش راحت سر زانوی تو یا بم
جز ضربت تیغ ستم و تیر جفا نیست / کا هی که نشان از ساعد و بازوی تو یا بم
خواهم

١٠٦

خواهم کنم از رشته جان بند قبایت / تا دم بدمش بسته به پهلوی تو یا بم
فیضی که بد امیر سواد سدره و طوبی / در سایهٔ سرو قد دلجوی تو تا بم

جامی نبرد سجده دگر جانب محراب
زینسان که دلش مایل ابروی تو یا بم

بیا ای اشک تا بر روز کار خویشتن گریم / چو شمع از محنت شبهای تار خویشتن گریم
ندارم مهربانی تا کند بر حال من گریه / همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم
مرا هم در غریبی شوخ چشمی آفت جان شد / نگوئی کز غم و یاد دیار خویشتن گریم
مدد فرما بخون ای دل چو در چشم غلط آبی / که خواهم امشب از هجران یار خویشتن گریم

مکو جامی نشاید گریه از بیداد مه رویان
که من چندین ز بخت خاکسار خویشتن گریم

چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم / بوی جگر سوخته بابی ز غبارم
چون رفتنیست از تنم این جان بلاکش / آن به که بخاک سر کوی تو سپارم
در گلشن جانی شکفد صد گل شادی / زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم
هر دم کنم از خون جگر خاک رهت گل / تا دور زند دل بر خ غیر بر آرم
نی لایق تشریف غم و نی در خور بیداد / یارب من بیدل بجهان بهر چه کارم
در توبه بهجران چو رزم گر بگدازی / دیگر نشود بر محک عشق عیارم

هم لطف تو فرمود که جامی سگ مای
ورنی من بیدل چه کسم در چه شمارم

چو نتوانم که با آن مه نشینم / بچشم حسرتش از دور بینم
کهی کز خاک کویش دور مانم / مبادا جای جز زیر زمینم
کنم هم چون مژه بر چشم خود جای / خس و خاری که از کوی تو چینم
بآسایش غنودن چون توانم / بلای هم چو هجران در کمینم

مکو جامی بروز بی درنه آخر
سگانت را غلام کمترینم

بسی سوز نه زان شمع دلفروزی که من دارم / ولی تا ثیر دیگر دارد این سوزی که من دارم

مگو روز ترا شب سازم از بی‌مهری ای گردون / که بی آن مه ز شب کم نیست این روزی که من دارم
چه رنجاند طبیبم چون بود صد درد در جانم / ز تو در سینه هر پیکان دل‌دوزی که من دارم
من و غمهای روزافزون تو کز شادی و عشرت / نمی‌آساید این جان غم‌اندوزی که من دارم

جبا دارم کند مرغ نوآموزی که من دارم
ع شد امشب خواب وحشی رام من از افغان مگر جامی

هر دم ز تو بر سینه صد داغ جفا خواهم / با درد تو خود آرام حاشا که دوا خواهم
هرگز به هوای دل نعل ابد ز تو مقصودی / ای جمله طفیل تو من از تو ترا خواهم
نتوان به بزه رفتن از بس که ندارت کردی / آن به که من این سرمه از باد صبا خواهم
نبود چه رقیبانم در وصل به پیوندت / لیک از تو رقیبان را چون خویش جدا خواهم
دی از تو وفا جستم دادی بجفا وعده / باز آمده‌ام امروز کان وعده وفا خواهم
دستم به سر سروت چون نرسد خود را / در راه تو چون سایه افتاده ز پا خواهم

گفتی که کرا خواهی از خیل بتان جامی
چشمیست مرا آخر غیر از تو کرا خواهم

در هر که نظر کردیم کاهی نشسته‌ام / بهر رسیدن چو تو ماهی نشسته‌ام
گویند یک نگاه ز دور از توام هواست / من هم در آرزوی نگاهی نشسته‌ام
هرگز چو پیش روی توام ره نمی‌دهند / بی راه در وی بر سر راهی نشسته‌ام
پیش در تو بخاک مذلت فتاده‌ام / کوی بصدر مسند جاهی نشسته‌ام
چون نیست محرمی که برآرم باو دمی / با صد ز اشک همدم آهی نشسته‌ام
دور از تو زیستن که آمد مرا گران / کاینجا برای عذر گناهی نشسته‌ام

جامی صفت که رفته بکف عرض حال خویش
در شاه راه موکب شاهی نشسته‌ام

هر چند تو شاه و ما گدائیم / دامن مفشان که مبتلائیم
تا داغ غلامی تو داریم / هر جا که رویم پادشائیم
هر جا الم تو مرد دردیم / هر جا قدم تو خاک پائیم
در بسته به روی این و آنیم / بنشسته به گوشه بلائیم
که نکته

١١٧

که نکته عشق می‌نویسیم / که نغمه درد می‌سرائیم
بودند نظاره کی بسی لیک / آنکس که ترا شناخت مائیم
از طوق سگان مدار محروم / کز خلعت خاص را نشائیم
گر لطف کنی بآن در نعیم / ور جور کنی بآن سزائیم
بی ما که تشی که در چه کاری / کس بی تو مباد در دعائیم

جامی بجفا و جور خو کرد
دانی که نه در خور وفائیم

چو نتوانم که هرگز بر کف پایش جبین مالم / ز دورش بینم و روی تظلم بر زمین مالم
من و بوسیدن آن ساعد که هی بجالت این / که دزده کاشکی تا دری خود بر آستین مالم
دوای درد دل خواهم از آن خاک سم اسبش / بدیده گل کنم بر سینه اندوهگین مالم
بپیچ از من عنان ای مرد چند ای امانم ده / که روی اندر رکاب آن سوار نازنین مالم
بصد حشمت سلیمانوار میراثی نمی‌کوی / که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم

سر من زیر پس و خاک در پیر مغان جامی
چه رخ بر آستین زاهد خلوت‌نشین مالم

که گر ز وصف آن لبهای شکرخند میریزم / ز گوهر بلا شکر بی‌فشانم قند میریزم
دلم دریا خون آمد بر دیش چشمان کشتی / کشش از تابی تراو خون دل هر چند میریزم
نمی‌آید چو در هر چند کاندر قالب فکرت / ز جان مانند تو صد شکل مانند میریزم
همه خوبان مرا فرزند و من زان مهربان پیرم / که نقد جان و دل در پای هر فرزند میریزم
بخون پیوند کرده هر چه بز چشم تو بریدی / ز دل خود به حکم کردن پیوند میریزم
بده در دو سرم ای پند گو کز آب و خاک من / گیاه عشق می‌خیزد چو تخم پند میریزم

چه نخل خامه جنبشی یافت دستی پیش کن جامی
که نزد خوان مشتاقان حاجتمند میریزم

ز لعلش کام جستم داد دشنام / بحمد الله که باری یافتم کام
بدو ای ماه گردون گوشه گیر / که آمد ماه من بر گوشه بام
چه بر یاد لبت نوشم می لعل / لبالب کرده از خون جگر جام

١٥

همای سدره باشد کمترین صید    کهی کز مشک گرد لب نهی دام
برخ ماهی ولی ماه دلافروز    بقد سروی ولی سرو گل اندام
مگو عشقت ز کی بودست و تا کی    ندارد عشق ما آغاز و انجام
سگت را کاش جامی نام بودی
که رفتی بر زبانت گه گه این نام

من که با یاد رخت آن آستان مسکن کنم    کی بهمه چون بهشتش یاد گل و گلشن کنم
دیده روشن می شود از صورت زیبای تو    ور کسی انکار این معنی کند روشن کنم
غمزه شوخت بخونریزیم کشد تیغ جفا    با خیالت نیم شب گردست در گردن کنم
پس کلاه بنده گی زد پیش سرو قامتت    راستی هرجا رسم آزادی سوسن کنم
آنچه زاهد میکند در خانقه شام و صبح    والله از میخانه ام رانند اگر آن من کنم
جان چه آرم پیش گنجشکی که از بامش پرد    مرغ شاخ سدره را چون دانه از ارزن کنم
صحبت یار و داد عیش و ایام بهار    از خرد نبود که اکنون ترک می خوردن کنم
کی بود همسایه را جامی شبان تیره خواب
بس که از داغ جدایی ناله و شیون کنم

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم    وز منکران کودم مریدان ساده هم
مستغنیم به تربیت پیر می فروش    زین مرشدان ره زن از ره فتاده هم
زان مرشدم چه کار گشاید که بوده ام    از روی خوب دید بود جام باده هم
گشتم بسی بمدرسها کس نیافتم    کو درس عشق افاده کند استفاده هم
ز ابنای خاندان مروت نشان مپرس    اهل دلی نماند از آن خانواده هم
مفلس ز پای اگر نبود خنک باد پای    عزم حرم سواره توان و پیاده هم
جامی بعیش کوش که کس را ز جام دور
کم ز آنچه قسمت است نیاید زیاده هم

ای بی تو چو غنچه خون درونم    بنگر بسرشک لاله گونم
زارم بکش این چنین خدا را    هر چند که یافتی زبونم
آینست ترا بخواب روی    آن کشت بعشق رهنمونم

هر لحظه

١١٨

هر لحظه چه پرسیم که چونی    هم خود بنگر ببین که چونم
یا لب بگشا بپرس حالم    یا تیغ بکش بریز خونم
هر شب من و آه و ناله جامی
اینست نوای ارغنونم

عشق بگشود در فا دادن بپادشاهیم    نوبت شاهیم بود ناله صبحگاهیم
گر بفراغت از تو ام طعنه کند زاهد کسی    چهره بخون نگار بس حجت بی گناهیم
جز تو نخواهم از جهان آرزوی دگر ولی    خواهش من چه فایده چون تو نمی خواهیم
دعوی مهر اگر کنی روشنم از کجا شود    دل چو بصدق این نخواهی نه بهیچ گواهیم
تو شهی و بتان سپه سر چه کشم ز بندگی    من که بر بندگی و فا بنده هر سپاهیم
حرفی اگر ز غم رقم حال درون خون شده    از سر خامه خون چکد سرخ شود سیاهیم
لابه کنی که جامی از تاب غم چگونه
تاب غم تو فی المثل تابه و من چو ماهیم

امروز ز شوقت همه سوز و همه دردم    نادیده رخت زین سر کوی باز نگردم
بیهوده بود هر غم و دردی که نه عشق است    هرگز من بیدل غم بیهوده نخوردم
از کونه زردم ز ندم چهره اگر اشک    هر لحظه جگر گون نکند چهره زردم
روی دل من سوی بتان بود همیشه    چون روی تو دیدم ز همه رو بتو کردم
گلهای چمن را غلط از باد خزانست    ای شاخ گل تازه بترسی از دم سردم
گر تو ز نشینی عنایت که نشینند    رو بی که ستم خاک بدامان تو گردم
جامی بهدایت ز لی گفت دلا وین
مضمون ز آن گه به سودای تو فردم

کونه

براه توسنش صد نازنین را خاک می بینم    سر چندین عزیز پیش پست بر فتراک می بینم
بتیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان را    چنین کان ترک کافر کیش را بی باک می بینم
همی زاریم بگریان تا نگردد ابیش آزرده    بخاک راه او هر جا خس و خاشاک می بینم
ز شوق نکهت پیراهنش هر صبح در گلشن    لباس غنچه پاره جامه چاک می بینم
مرا حال دل آواره خود یاد می آید    ذره عاشق هر جا دو غمناک می بینم

چه شد بیچاره جامی را درین شبهای غم یارب
که نام او ز لوح زندگانی پاک می بینم

این چنین واله و شیدا که ز عشق تو منم / حاش لله که بود بی تو سر زیستنم
زارم از هجر تو کو بخت که همراه صبا / خویش را چون خس و خاشاک بکویت فکنم
تا رسیدم بجدا از سر راه تو گهی / وه چه بودی بسر راه تو بودی وطنم
جان ندانم که دگر جای کجا خواهد ساخت / این چنین کز غم و اندوه تو بگداخت تنم
شد چنان قالبم از ضعف که گر رنگ کشی / هیچ جزوی نشود دیده بجز پیرهنم
روی در کوی عدم کرده ام ای پیک صبا / یادگاری بسخن چند رسان زان دهنم
تاری از پیرهنش بهر خدا سوی من آر / تا بدوزند بدان از پس مردن کفنم
من که در زندگی از خیل فراموشانم / چون بمیرم که کند یاد دران انجمنم

جامیا آنچه من از جام غمش کردم نوش
هیچ عجب زانکه نباشد خبر از خویشتنم

بس که درد سر ز فریاد و فغان خود کشم / از دهان چون لاله میخواهم زبان خود کشم
جان برآمد لیکن از دل بر نمی آید هنوز / کز دل و جان ناوک ابروکمان خود کشم
میهمان شد ماه من در دامگه جز جان تحفه / نیست در دستم که پیش میهمان خود کشم
تا درآمد از درم آن سرو هر دم دیده را / کحل بینایی ز خاک آستان خود کشم
می کشم از سینه پیکان خدنگش را چو نیست / قوت آنم که پیکان از استخوان خود کشم
صد که بار شوق کشم عمری بدوش از بهر چیست / گر نه روزی در ره سرو روان خود کشم

دفتر جامیست این از نکتهای عشق پر
می برم تا پیش شرح نکته دان خود کشم

هر زمانت پیش چشم خود تخیل میکنم / یک بیک اسرار حسنت را تأمل میکنم
چون بدین خوبی که هستی نقش می بندم ترا / می شوم حیران که بی تو چون تحمل میکنم
نام تو گفتن نیارم فاش مقصودم تویی / گر حدیث سرو یا افسانه گل می کنم
چون زنی تیغم که جان ده بهر تیغ دیگرست / نی برای جان اگر ناله تعلل میکنم
میروم دامن کشان با دلق رنگین از شراب / در صف دردی کشان عرض تجمل میکنم

سر



سر عشق از دفتر گل خوانده ام در نیست / فهم آن معنی ز گفت و گوی بلبل میکنم

گفتمش جامی اسیر تست گفتا آگهم
لیک بهر طعنه بدگویان تغافل میکنم

معاذالله ازان شبها که بی تو از جگر خوردم / تو با اغیار می خوردی و من خون جگر خوردم
بروی این و آن هر دم چو ساغر می زدی خنده / من از غم چون صراحی گریه خونین همی کردم
پری رخ چون دوا باشد که گردد دیو هم زانو / من بیدل ز غمهای چنینی دیوانه میگردم
نسوزی این چنین در حسرتم گر شمه دانی / ز جان غصه همی سوزد و دل اندوه پرورم
چه جا و دل عزیز با گرفتاران مکن خواری / چو شاخ گل لطیفی بر حذر باش از دم سردم
بگوشت آید از هر ذره من ناله و آهی / پس از مردن بدست گر آورد باد صبا گردم

به بزم عیش تا از جام شوقم جرعه دادی
بقلاشی و میخواری چه جای سر بر آوردم

بناز بد مشکن چون نیازمند توایم / ترحمی که اسیر خم کمند توایم
سواره دی بگذشتی و ما هنوز از شوق / نهاده روی بخاک سم سمند توایم
بسوز جان و دل ما برای دیده به / که به بی نظیری جهانی و مستمند توایم
چه حاجت است بزنجیر پای ما بستن / چو ما بسلسله عشق پای بند توایم
غرض ز دینی و عقبی قبول خاطر تست / ز رد غیر چه باکست اگر پسند توایم
نهال عمر ز باد اجل فتاد از پای / هنوز ما بهوای قد بلند توایم

بجام جم نکنیم التفات چون جامی
چنین که مست می لعل نوشخند توایم

که بودی کز این سودا درون باز رهم / یا ازین درد و غم روز فزون باز رهم
چند طعن خرد ای عشق خدا را مددی / شاید از دردسر اهل جنون باز رهم
فکر زلفش بجنون سر زد و از سر من / این نه ماریست که از وی بفسون باز رهم
این همه عشوه و دستان که ترا می بینم / چکنم یارب از دست تو چون باز رهم

جامیا جرعه از جام فنا می خواهم
تا بدان شربت ازین خوردن خون باز رهم

گرچه مرد از غم عشق تو بادی دارم الحمد که بادی چو تو یاری دارم
کردم از روخ مهر او اشک گرای عطر و وفا یاد کاری ز سم اسب نگاری دارم
باغ من آن سر کویست و بهار آن گل روی عیش من بین که چه باغی و بهاری دارم
مانده دام دیده بره بر گذر باد صبا چه کنم زان سر کو چشم غباری دارم
سر بزانوی غم مانده و خلقی بگمان که چه ایشانه بکر اندیشه کاری دارم

جامی از بزم وصالش چه منی را چه نصیب
این قدر بس که در آن کوی گذاری دارم

چه مراد دولت آن نیست که دیدار تو بینم بسر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم
من که باشم که تمام گلی از باغ تو چیدن این قدر بس که یکی خار ز گلزار تو بینم
تا شده یی شهره چو خورشید همه ماه وشان را ذره سان پی سر و پا گشته هوادار تو بینم
نقد آن یوسف ثانی که عزیزان جهانند جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم
زاهدان در هوس طوبی و اندیشه جنت من در آن غم که چه سان قامت و رخسار تو بینم
چه بود براه تو شود خاک تنم باد سلامت چشم خونبار که باری قد رفتار تو بینم

نرسد بیخبر ای جان بگرفتاری جامی
زچه اهل عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

چنینم کو فتاده دور از جان خویشم چگونه زنده ام حیران خویشم
بوصلم گر نداری زنده این بس که بینی کشته هجران خویشم
ندارد تاب مرهم سینه ریشم کرم کن زخمی از پیکان خویشم
ربودی دل ازمن جان و خرد نیز عزیزین پس در غم ایمان خویشم
ز سیلاب مژه شد خانه ام پست خراب دیده گریان خویشم
سکه خوان مستغنی ام ده که جز من که خواهی میهمان بر خوان خویشم

بران دو نال کردم گفت جامی
بده دردسر از افغان خویشم

چه نبود در روی جانان دیده روشن نمیخواهم چه جای دیده روشن که جان در تن نمیخواهم
میفروزای رفیق امشب چراغ این کلبه غم را که بی دیدار او ویرانه را روشن نمیخواهم

زنهار و

١٦١

زنهار و بود بهر چیزی تنش از آبی گیرد بجز برگ گل سوری پیراهن نمیخواهم
غمش آتش بمن در زد رمیده از خیال او که من شهباز قدسم گوشه گلخن نمیخواهم
تماشای باغ باشش خسی و خار آمد بی پایان غمی دارم تماشای گل و سوسن نمیخواهم
تنم چون خاک گردد در رهش آبی نزن ای دیده که من این گرد محنت را بر افشاندن نمیخواهم

بصد زاری وصالش خواستم گفتا برو جامی
چه سود از خواهش بسیار تو چون من نمیخواهم

ما نه آن قومیم که بار کسی کردن کشیم ور خسی در راه ما خاری نهد دامن کشیم
می کشیم از تیره خوبان درد دیده دار نجات گر کف روشن جبینان باده روشن کشیم
توسن کین هر که انگیزد بقصد جان ما ما ز مهرش نقد جان زیر سم توسن کشیم
هر که خواهد بهر ما دوزد ز محنت خلعتی رشته ها از رشته جان ما بسوزن کشیم
نیستیم ارباب عشرت تا چو سبزه هر صباح مغز بو و بیاد ز نگار در سوی گلشن کشیم
چون شب سنجاب کوز آید و بپهلوی خویش بستر سنجابی از خاکستر گلخن کشیم

دوستان از سرکشی با ما اگر دشمن شوند
جامی آن بهتر که ما سر در ره دشمن کشیم

خیز تا رخت بسر منزل انصاف کشیم باده صاف بهم جام بی صاف کشیم
هر که از ما طلبد توبه بحیلی ورزیم ور نه بر جام بی صاف باسراف کشیم
مشکل عشق جدا از دل کشان گره کشند چند دردسر درد سر کشاف کشیم
پیر میخانه سماط کرم انداخته است رقم رزق چه بر حاصل اوقاف کشیم
نقد ما را برای غواص بصراف که ما این همه غبن ز غلابی صراف کشیم
داغ ما نیست گلی خاصه بهر ناجنسی که چه انواع بلا از همه اصناف کشیم

جامی از خرقه پشمینه فقر آسوده ایم
حاشه ده گر دگر ناز قصب باف کشیم

میرسد عید و کشته آنم که کند غمزه تو قربانم
تیغ از کشتنم دریغ مدار کز برآمد دریغ هوس جانم
قتل عشاق را چه حاجت تیغ روی بنما که جان بر افشانم

هیچ بازنده کی نمی ماند — بی تو روزی که زنده می مانم
عید خود خوش است و لیک اعید — هم خندان منم از تو گریانم
مژدهٔ عید و وعدهٔ عیدی — هم بی تو و عید می دانم

جای آن رخ ندیده و عمر گذشت
عید او را نجسته چون خوانم

خواهد تنم ز آتش دل سوخته خانه هم — اینک رسیده دود برون از زبانه هم
در سینه عکس عارض و خال تو دیده دل — مرغ آب یافت در قفس تنگ و دانه هم
زین سان که گشت خانه ام از آب دیده پر — سیلاب خون برون رود از آستانه هم
در کوی تو نماند ز ما جز فسانه — ترسم که از میان برود این فسانه هم
سوی تو ره نماند مرا بی بهانه — وای من آن زمان که نماند بهانه هم
گر دی نشانه بود بران آستان ز ما — دردا که برد باد صبا آن نشانه هم

جامی به پیش زلف و رخت یافت از دو لب
ذوق صبوح و لذت شرب شبانه هم

نه نامه که در آنجا نشان نام تو یابم — نه رقعه که در آن خط مشکفام تو یابم
سلامت من دلخسته در سلام تو باشد — زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم
به هر رقم که کشایم نظر ز صفحهٔ خاطر — همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم
حجاب نامه و پیک از میانه رفت بدانسان — که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم
چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین — که آهوان خطا را اسیر دام تو یابم
شمایلی که شنیدم به عمر خویش ز طوبی — همه معاینه در سرو خوش خرام تو یابم

ز شوق جام تو جامی همی نهم لقب خود
بدین وسیله مگر جرعه ز جام تو یابم

هستم ز جان غلامت اما کرین پایم — صد بار هم ار فروشی بگریزم و بیایم
کام رقیب خواهی کاهم سگ در خود — آن نام را نخواهم وین لطف را نشایم
دل را صبوری از تو یک لحظه نیست ممکن — صد بار ش آزمودم دیگر چه آزمایم
بست از تف دلم زنگ آیینه وار گردون — اکنون ز صیقل آه آن زنگ می زدایم

هر که



هر که به قصد قتلم تیر جفا کشایی — بهر بقای عمرت دست دعا کشایم
هر چند با سگانت خوش نیست خو نمایی — خود را ز خیل ایشان هر لحظه می نمایم

هر دم مگو که جامی تا کی سخن گذاری
از شوق تست جانا این نغمه می سرایم

بیا که وصل ترا از خدای می خواهم — بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم
به هر دوی تو با دیدهٔ ستاره فشان — نشسته شب همه شب در نظارهٔ ماهم
خوشا آنکه من به فراقت نهاده باشم دل — نوید دولت وصلت دهند ناگاهم
گذشت عمر و نیامد بچنگم آن سر زلف — به بین دراز امید و عمر کوتاهم
اگرنه خانه کنم هم چو کوه کن در سنگ — بجام و در فتد آتش ز شعلهٔ آهم
غلام پیر مغانم که فیض عاشق شست — به یک دو جام ز انجام کار آگاهم

نکو بعشوه که زین خاک در بر و جامی
که من سگان ترا کمترین هواخواهم

نیاساید کسی از افغان من جایی که من باشم — همان بهتر که هم خود هم نشین خویشتن باشم
دهم تسکین خود هر شب که در دا بینمش در ره — ولی آن سنگدل ناید بدان راهی که من باشم
مرا بر بود ذوق گفت و گوی آن پری زانسان — که چندان دیوانگان پیوسته با خود در سخن باشم
چو هم دردی نمی یابم که گویم درد خود با او — گهی با یاد مجنون که بفکر کوه کن باشم
رقیبا تلخ گفتی تا بگویی چند از آن زبان در کش — که یک دم گوش بر گفتار آن شیرین دهن باشم
چنان بر بوده خواب من که ناید چشم من بر هم — مگر وقتی که زیر خاک خفته در کفن باشم

چو شد در کار می پیمان تقوی جامی آن اولی
که پیمانه بکف با ساقی پیمان شکن باشم

ای دلم از تو غرق خون دیدهٔ اشکبار هم — بی تو از اشک لاله گون چهره پر و کنار هم
وعدهٔ آمدن مده غصهٔ هجر بس مرا — بر سر آن مزن مکن محنت انتظار هم
تاب نیاورد تنت کر نه چو لب نهی تو — رشتهٔ جان بیدلان بود کنند تار هم
گر بود از گرانیم بار دلی سگ ترا — بار به بندم از درت بلکه از این دیار هم
دامن ناز بر زدی در سر کو برآمدی — آفت روز من شدی فتنهٔ روزگار هم
چند بخاک ره فتد سایهٔ سرو سرکشت — سایهٔ رحمتی فکن بر من خاکسار هم

باغ و بهار بلبلان جلوهٔ سوسنست و گل
جامی دل رمیده را باغ فری بهار هم

بنمای ساعد راستین آندم که خواهی بسملم — چون خواهیم خون ریختن باری بدست آور دلم
فارغ دلا مزاده فروغ ای شمع مجلس بعد ازین — کین شعلهای آه بس شبها چراغ محفلم
جان مرغ طرف بام تو من میطپم بر خاک ره — عیسی دمی کو تا کند مرغ دگر ز آب و گلم
تو بازده بستی و دا خود را از طرف محلت — نال کمان آویخته یعنی درای محملم
عمریست بیمار توام دلکشتم تعجیل کن — زیرا که غیر تیغ تو نبود شفای عاجلم
چشمت بابازی لب بعد از من می برد — آن دلکین بنشسته خوش شدی زین کرده افسون غافلم

گفتی که جامی بگسل از فتراک من دست هوس
کی رشتهٔ جان بگسلد من دست از آن فتراک بگسلم

ز عشقت سینهٔ بی غم نه بینم — ز شوقت دیدهٔ بی نم نه بینم
غم روی تو دارم جای آن هست — اگر من بعد روی غم نه بینم
مگو از غیر من بگسل که من خود — کسی غیر از تو در عالم نه بینم
مپوش آن رخ مباد از غم بمیرم — اگر روی ترا یکدم نه بینم
ز تو هر بید لی بیند جفای — من بی صبر و دل آن هم نه بینم
طبیبی را نمودم جا که دل گفت — برو کین ریش را مرهم نه بینم

بهر کس راز دل مگشای جامی
که در عالم کسی محرم نه بینم

عاشقم بیچاره ام درمانده ام — بی دل و بی دین ز دلبر مانده ام
عاشقی با خواب و خور ناید درست — لاجرم بی خواب و بی خور مانده ام
تا چه جام می ز دستم رفته — با دل پر خون چه ساغر مانده ام
روز شب در انتظار مقدمت — چشم بر ره گوش بر در مانده ام
چون زدی تیغی مکن جور زانکه من — زنده بهر تیغ دیگر مانده ام
رفته ام در باغ وز شوق قدت — روی بر پای صنوبر مانده ام
جای از من سجدهٔ طاعت مجو که — چون من اکنون پیش بت سر مانده ام

ما بیادت



ما بیادت نشسته خاموشیم — کرده از خویشتن فراموشیم
بد سر [illegible] غمت شبها — محنت دوره را بهم آغوشیم
در قدح دیده ایم عکس لبت — باده ناخورده رفته از هوشیم
کم بمضراب غصه بخراشی — رگ رگ ما چه چنگ پر خروشیم
تا شده در گوش کرده حلقه — ما غلامان حلقه در گوشیم
دوش بودیم با تو دوش بدوش — زنده امشب ز لذت دوشیم

دوش در دست صلا زدم دل را
گفت جامی بنوش تا نوشیم

چه منت آن که بر خوان وصالت میهمان باشم — سر خدمت نهاده چون سگان بر آستان باشم
ز غمزهٔ نازکت ترسم و گر نه تا بعمر شب — بگرد کوی تو نعره زنان افغان کنان باشم
بهر گونه که باشم از من بد گو نپسندی — نمیدانم چه سانی خواهیم تا آنچنان باشم
من از تو شاد کردم تو ز من تلکینی خوشتا — که تو باشی عیان در دیدهٔ من من نهان باشم
کشادی پرده از عارض مکن منع من از افغان — رها کن تا زمانی بلبل آن گلستان باشم
ز ناموس خودم مقصود نام و ننگ نیست از تو — مرا غم نیست کز عشق تو رسوای جهان باشم

طفیل من همی دید نه در وصف دیگران واکنون
شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

سوی صحرای بی عیش و تماشای روم — بی تو بر من شهر تنگ آمد بصحرا می روم
تا تو رفتی از برم با کس ندارم الفتی — گر چه باشد صد کسم همراه تنهای روم
هیچ جا از وحشت تنهاییم نبود ملال — مونس جانم خیالت هر جای روم
با زنجیر بلا هر سو طلبکار تو ام — عاشق دیوانه ام زنجیر بر پای روم
فی المثل گر زیر پای من بود گل یا حریر — گر بسوی تست ره بر خار و خارای روم
در سلوک عشق تو هیچم نگیرد پیش راه — در تجرد همچو مسیحا بر کام می روم

گفتم ای جان روکه بی جانان نخواهم زندگی
گفت جامی صبر کن کامروز و فردای روم

نفس از درون و دیو ز بیرون زند رهم — از مکر این دو ره زن بی حیله چون نرهم

١١٤

دارم نهان جمال که ای شرم روی من / چون روی از این جهان بجهان دگر نهم
افتاده ام بچاه هوا و هوس کراست / حبل هدایتی که برارد از این چهم
جامه زغم کبود چون نمی رسد / جز نیل معصیت زخم صبغة الله ام
گر بر دلم زداغ ندامت علامتیست / کو گریهٔ شبانه و آه سحرگهم
یاران دو کعبه عازم ملک یقین شدند / تا کی عنان عقل بدست گمان دهم
از من مپرس نکتهٔ عرفان که جاهلم / با من مگوی قصهٔ الوان که ابلهم
با خلق لاف توبه و دل بدکنه معصیت / کس پی نمی برد که بدین گونه گمرهم

جامی مباش غافل از آن رازدان که گفت
از جمله رازهای نهان تو آگهم

نوید آمدنت می دهند هر روزم / تو فارغی و من از انتظار می سوزم
چراغ عیش من از تند باد هجر تو مرد / بیا بیا که زشمع رخت برافروزم
بسوزن مژه زاندرون می کشم از اشک / که دیده روز ملاقات در رخت دوزم
متقیم ز وصل تو چند روز اگر نخواهد شد / زهجر تو نشود کاشکی چو شب روزم
چه بر سعادت وصلت نمی شوم فیروز / چه سود طالع مسعود و بخت فیروزم
بجو ز عشق تو مجنون صفت خلاص ولی / زعقل مصلحت آموز دانش اندوزم

مکو که نظم تو جامی لطافتی دارد
که من ادای سخن از لب تو آموزم

زلف تو عمرهاست میگویم / این سخن عمرهاست میگویم
بهر جان و دل آن دو رخساره / گونه گونه بلاست میگویم
خط تو گفته اند مشک ختاست / این حکایت خطاست میگویم
منع تا کی ز نا سزای رقیب / آنچه او را سزاست میگویم
در وفای تو راست چون الفم / بوفایت که راست میگویم
می بری نام نیم لحظه فراق / طاقت آن کراست میگویم

با حدیث لب تو جامی را
غزل شیرین نواست میگویم

اگرچه

اگرچه پاره شد از غم هزار پاره دلم / گرفت خو بفراق تو پاره پاره دلم
چه شد زخون جگر بستر از نه دیده / زچاک سینه رخت را کند نظاره دلم
ستاره ایست سرشکم که در شب هجران / برد بشهر عدم راه از آن ستاره دلم
بدور ساغر لعلت درست می ماند / اگر بود چه دلت فی المثل زخاره دلم
بهوای وصل تو باز آردش اگر صد باد / جهد ز آتش عشق تو چون شراره دلم
اگر شمار اسیران زلف خویش کنی / مباد آنکه نیاید درین شماره دلم
مگر که قطرهٔ خون در کنار جامی چیست / چه دیده موج زد افتاد بر کناره دلم

از عشق تبرا چه کنم چون نتوانم / با عقل تولا چه کنم چون نتوانم
از درد تو داغیست که من بر دل ریشم / تدبیر مداوا چه کنم چون نتوانم
از نازکی خوی تو خواهم که زرویت / پوشم نظر اما چه کنم چون نتوانم
هر چند که بگذشت ز حد وعدهٔ وصلت / آهنگ تقاضا چه کنم چون نتوانم
خانه شکسته بپای سر کویت / عزم گل و صحرا چه کنم چون نتوانم
از شعله بجا شوق وصال تو امروز / تاخیر بفردا چه کنم چون نتوانم

من جامی مشهور بسودای بتانم
ترک رخ زیبا چه کنم چون نتوانم

تا با تو من دلشده یکجا ننشینم / گر سر برود فی المثل از پا ننشینم
بی رنج کسی چون نبرد ره بسر گنج / آن به که بکوشم به تمنا ننشینم
تا با تو رقیبان تو تنها ننشینند / یکدم ز رقیبان تو تنها ننشینم
دادی بزبان دگران وعدهٔ قتلم / در کوی تو جز بهر تقاضا ننشینم
روی تو مرا امروز بهشتست عجب نیست / گر منتظر وعدهٔ فردا ننشینم
عشاق ترا قدر چو از عشق بلندست / چون در صفشان از همه بالا ننشینم
چون صبر بدارم کنم از هجر کناره / کشتی چو شکسته است بدریا ننشینم

گفتی که براهم منشین جای از این پیش
از پای مرا این خار بکش تا ننشینم

خوش آنکه تو شب خواب کنی من ننشینم / تا روز چراغی بنهم روی تو بینم

باشد بکمانخانهٔ ابروی تو دام چشم — چشمان تو ناکرده زهر گوشه کمینم
گاهی بتصور ز لبت بوسه ربایم — گاهی بتخیل ز رخت غالیه چینم
بوسیده نایم ره بسر کرده بهم دست — از شادی آن پای نیاید بزمینم
با باد صبا بعد سجودت نکنم روی — ترسم که برد خاک درت راز جبینم
خواهم من دلداده خود از بهر تو جان داد — هر دم چه کشی غمزه بیداد بکینم
جامی مخور اندوه که جز مهر بتان نیست
وین نو که من از دو جهان شاد بدینم

كنا شئون ذاته في وحدة البطون — حتى نا سواك حيث تقلبت في الشئون
یک جلوه کرد حسن تو بیرون نکند عکس — هر نقش دلکشا که نهان بود در درون
ما را ز ذات و فعل و صفت هیچ بهره نیست — جز آنکه تو بصورت ما آمدی برون
ساقی بیا و باده بی چند و چون بیار — از بزمگاه عشق ببر از چند و چون
با نوم رها ز خویش که در کارگاه عشق — کاری نکرد مصلحت عقل ذو فنون
مطرب بساز پردهٔ عشق آشکار کرد — رازی که زیر پرده نهان بود تا کنون
جامی نشان ز منزل مقصود میدهد
ای سالکان راه طلب این تذهبون

ای بر رخت بر نفس صد دل مافتون — وجهک شمس الضحی نحن له عابدون
ابرو و قد خوشت صورت ن و القلم — نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون
خامهٔ ابداع را چون الف قامتت — نامده یک حرف خوش بر ورق کاف و نون
کس حرکت با سکون جمع ندیده است از آن — با حرکت خوشت رفت ز جانم سکون
کوه کن ار بیستون ساخت بصنعت ز سنگ — من شدم ای سنگدل کوه بلا را ستون
حاصل ای حاصلان چیست جدا از دوست — جامی وصل کونه ده چشمی وصد قطره خون
در ز صدف دور ماند شد گهر از کان جدا
حسن لعلت نرفت از دل جامی برون
بودم آن روز در این میکده از درد کشان — که از تاک نشان بود و از تاک نشان

از خرابات

١١٥

از خرابات نشینان چو نشانی طلبی — بی نشان ناشده زیشان نتوانی یافت نشان
هر یک از ماه وشان مظهر شان دگرند — شان آن شاهد یکتا جلوه گری از همه شان
جان فدا ایشو که بدجوی ماه لشند کان — میرود کوی بکوی امن اجلال کشان
در ره میکده آن به که شوم ای خاک — شاید آن مست بدین سر گذرد جرعه فشان
نکتهٔ عشق بتقلید مگو ای واعظ — پیش از این باده بچش چاشنی پیر مغان
جامی این خرقه پرهیز ببین از کریار
همدم بی سر و پایان شود و رند و کشان

نه زهد آید مرا مانع ز بزم عشرت اندیشان — نه غم خود دور میدارم ز بزم عشرت ایشان
بجای کاطلس شاهان نشاید فرش ره حاشا — گر از ره قرب یابد دلق گرد آلود درویشان
مبادا آن شوخ کو شرمنده زانین جفا کوشی — که نبود شیوهٔ آزاد دردین وفا کیشان
نبینم پیش درگاه غیر از این کان شاه خوبان را — مبادا هیچگه آسیبی از کید بداندیشان
مرا پیوند خویشی بود با صبر و خرد لیکن — دلم تا آشنای عشق شد بگسستم از خویشان
بره در رسد اشک جگرگون دیدهٔ ما را — بلی این خار زاری آید آب شیره از پیشان
چو آید دور جامی جام گلگون دیگر انداده
بود خانانه دلبر لعل جگر ریشان

یشان

عاشقانرا قوت جان از لعل شکر خند کن — سر کشانرا پای دل در زلف مشکین بند کن
سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو — تلخ کامی را بد شنامی ز خود خرسند کن
گر کست از دست مظلومان عنا تو سخت — رشتهٔ جان از تنم بر کش بدان پیوند کن
تا بکی فارغ گذشتن از گرفتاران دل — گوشهٔ چشمی بحال ناتوان چند کن
عکس لب در جام می بنمای وانگه خوش بنوش — شربت تلخست انرا چاشنی از قند کن
وعدهٔ وصل ار دهی خوش کن بسوگندی دلم — نقد جان بستان ز من کفارت سوگند کن
مرد حاجتمند یک دیدار جامی بر درت
رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

آن کان حسن بود و نبود از جهان نشان — والان ان عرفت علی ما علیه کان
اعدا کون و کثرت صورت نمایشی است — فالکل واحد متجلی بکل شان
نوریست محض کرده با وصاف خود ظهور — نام تنوعات ظهورش بود جهان
هرچند در نهان و عیان نیست غیر او — فی حد ذاته نه نهان است و نه عیان

فایض بود بجود بر اعیان انس و جن — سایر بود ز لطف در اطوار جسم و جان
دانا بهر بصیر تو بینا بهر بصر — گویا بهر زبان و توانا بهر توان
جامی کشیده دار زبان از کشف عشق — دم زن بیت کس مکوی و حدیث سر بدان

زلعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن — خجسته ترکه مه نو بر آسمان دیدن
بشب مهی و بروز آفتاب چهره میپوشی — که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن
خوشست در ملاقات رهروان دوست — چه چیز کم شده را به زکاروان دیدن
زبیم که سینه بناخن همی کنم زغمت — توان زچاک گریبانم استخوان دیدن
بجست وجوی میانت شکر میبندی ای دل — که جز خیال محالست از آن میان دیدن
شدم ز دست چو آن مه عنان کشیده رسید — کراست طاقت آن دست و آن عنان دیدن
چنان ز شوق تو جامی گداخت کز دل او
چو می زجام خیال لبت توان دیدن

ای همه سیم بران سنگ تو بر سینه زنان — تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان
با گل و بلبل اگر باد ز بوی تو رساند — آن جراجامه دران آمد و این نعره زنان
دلق سالوس مرا پرده ناموس درید — جلوه تنگ قبایان تنک پیرهنان
چون ترنجم که درین بزم طرب بنشستند — یک ترنجم بکف از غبغب سیمین ذقنان
بدر پیر خرابات که خمخانه او — باد محروس ز سنگ ستم خم شکنان
می زدم حلقه بر آمد ز درون آوازی — کای ترا خاتم دولت گرو اهرمنان
ساکن خانقه و مدرسه می باش که نیست — کنج میخانه ملاذ وطن بی وطنان
لاف قوت مزن ای پشه عاجز که شکست — زیر این باد گران پشت همه پیلتنان
جامی این نظم حسن گر برسد سوی فارس
حافظش نام نهد خسرو شیرین سخنان

شدم بهر تو خاک راه خوبان — یکی زین چرام سر ای شاه خوبان
زخورشید رخت جز پرتو نیست — فروغ عارض چندین ماه خوبان
کرانی

١١٦

گرانی کو ببر جان زانکه کردم — حریم سینه منزلگاه خوبان
مرا از بهر چه در عالم سری بود — نهادم آن هم اندر راه خوبان
زدو لتخواهی تست این که جامی
بود پیوسته دولتخواه خوبان

صوفی چه فغانست کز این الی این — این نکته عیانست من العلم الی العین
ما الحاصل فی البین چه گوئی سفری کن — چون خضر و بجوی این که از مجمع بحرین
دو دم که ما دین بود پر هستی — کو جذب فنایی که ز مو فنا شود این دین
در مشرب توحید بود و همه دوی کفر — در مذهب تقلید بود نفی دوی شین
این وحدت محض است که از کثرت تکرار — گاه اربع و گاه ثلثا است و گاه اثنین
عینی است یگانه که جو از قید تعین — افزود بر ان نقطه پدید آمد از و غین
جامی مکن اندیشه نزدیکی و دوری
لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین

ای شه تنگ قبایان مه زرین کمران — سرور کج کلهان خسرو شیرین پسران
مرهم سینه بی کینه آشفته دلان — مردم دیده نمدیده صاحب نظران
تا کی افتم پس هست اه کشان اشک فشان — تا کی ایم بدرت نعره زنان جامه دران
گذری کن بسر عاشق مهجور که هست — محنت عاشقی و دولت خوبی گذران
با خیال تو سحر معذرتی می گفتم — کای شده مونس تنهایی خونین جگران
خویش را شهره بعشق و گرانی می شنا — تا نگویند حدیث من و تو بی خبران
گفت جامی چو دلت شیفته ماست چه باک
گر بتلبیس شوی شهره بعشق دگران

کشیده بود مه از حسن سر بچرخ برین — چه دید روی تو آمد ز آسمان بزمین
ز دو بعد ز بس نگینهای لعل بخت گرفت — گدای تو همه روی زمین بزیر نگین
کمین چشم ترا بنده ایم بهر خدای — چو شد چشم عنایت ز بندگان کمین
شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال — ز رشک نافه بصحرا فکند آهوی چین

ز خود روم چو تو آیی و حال من بینی / وگر ز من نشود باورت بیا و ببین
منم بمیکدهٔ عشق کشته مفلس و عور / ز جان بجای نه جانان نه دل بدست نه دین
مبین حقارت جامی که از هوای قدت
هما همت او طایر بیت سدره نشین
ای ز خورشید رخت تا ماه بعد المشرقین / اهل بینش را جمالت غایت قرة العین
روی تو چون عیانست و دهانت بس نهان / در میان این و آن موی میانت بین بین
سبحه در گردن عصا در کف مصلا بر کتف / پای تا سر شیخ شهرت جوی با شید است و شین
استخوانم شد ز غم خرد باده و هم بادهٔ / زان مقام بلند شده از دو اعضا چه کعبتین
عزم مسجد کردم از میخانه پیر میفروش
گفت یار اینجاست جامی این تمشی این این
بیا ای اهل دل را قرة العین / کمان ابروانت قاب قوسین
میان موی تا موی میانت / نمی بیند خرد یک موی ما بین
لبت را گفتم ای جان این قلبی / دهانت گفت پنهان حیث لا این
بوام از میکده بردم سبوی / مرا باد ابکردن دایم این دین
ز جامی که بتو سر خواهی و دیده
بر فرمان تو بالراس والعین
هر کسی بیند آن لعل خندان / انگشت حیرت گیرد بدندان
با سرو قدت لاف بلندی / از سر نهاده بالا بلندان
راه غمت را با آن درازی / پیموده صد بی مشکین کمندان
جعد بنفشه در باغ بی تو / صاحب دلان را بند است و زندان
هرگز نباشد همسایهٔ تو / گر خود بخوبی گردد دو چندان
درد دل مردانی و لیکن / رحمی نداری بر دردمندان
جامی پسندد صد رنج با خود / جز رنج صحبت با خود پسندان
صوفی

١٢٨

صوفی متاع صومعه را ای شراب کن / پیر انه سر تلافی عهد شباب کن
مستم ز نشوهٔ می عشق پری وشی / بنیاد لعلش از دو سه جامم خراب کن
عیب است لاف عشق جوانان و عهد شیب / موی سفیدم از می گلگون خضاب کن
بد نام و شهره رانده و رسوای عالمیم / ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن
کسب کمال و فضل فضولیست ای پسر / از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن
معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد / این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن
جامی جناب پیر مغان قبلهٔ دعاست
هر چیز کالتماس کنی زان جناب کن
زان خط کرام الکاتبین تلخواند حسب حال من / ننوشت جز سودای او در نامهٔ اعمال من
زینسان که با من میکند هندوی لعلش سرکشی / خواهد شد از کوته عاقبت سر رشتهٔ اقبال من
هر جا که تنها دو نهم تا بینم آن خورشید را / آید رقیب رو سیه چون سایه از دنبال من
در گلشن عیشش از آن کم چو نشان فرخی / تا فتاد در دام بلا آن مرغ فارغ بال من
خاموشی عشقم رهاند از شیوهٔ بحث و جدال / رفت آنکه رفتی تا فلک فریاد قیل و قال من
پیش سگان کوی او مالم برای آب رو / بر خاک ره روی چو زر اینست جاه و مال من
قاصد که گفت آن سنگدل بر قتل جامی قرعه زد
زین قرعه اقبال شد پیک مبارک فال من
ای دیده بشنو پند من نظارهٔ آن رو مکن / من خو بهجران کرده ام دیگر مرا بد خو مکن
ای کز پی نظاره ره بر کوی آن مه میکنی / یا ترک دین و دل بگو یا خود گذر زان سو مکن
درویش بین ای باغبان شرح بداد از ورق خود / پیش چنان درویش از این وصف گل خودرو مکن
ای بسته دل در نیکوان با طعنه دشمن شاد زی / روی نکو بی بدعت اندیشه از بد کو مکن
هم یاد او سوزدم هم گفتن غیری از او / رحمی نما ای همنشین چندین حدیث او مکن
ایمان نمی بینم دلی از چشم سحرانگیز تو / چندین فسون دلبری تعلیم آن جادو مکن
جامی بجان آمد سگش از ناله و فریاد تو
شبهای تنهایی گر جا بر سر آن کو مکن

بیا ای ساقی مهوش بده جام می رخشان | بروی شاه ابوالقاسم معز الدوله بابرخان
شهنشاه فلک مسند که زو آوازه ولد سرحد | قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کیوان
رخش آیینه دلها لبش حلال مشکلها | کفش دریا و ساحلها زموجش قلزم احسان
ز باغ جاه او برگیست ابر زنگار گون کاخش | ز قصر قدر او خشتیست این فیروزه رنگ ایوان
چه دارد خلق درویشانه با آیین سلطانی | گدای حضرت او بینی اگر درویش اگر سلطان
تمنای کمال مدحتش کردم خرد گفتا | منه پای امل زین پیش بیرون از حد امکان

ز نظم دلکش جامی سرود بزم او باد
نوای عشرت باقی نوید عیش جاویدان

دل چشمه چشمه شد ز خدنگ تو و کنون | آید براه دیده ز هر چشمه جوی خون
خواهم که لب به آه گشایم گهی ولی | ترسم کشد زبانه برون آتش درون
میگویم از وصال تو با خود فسانها | درد فراق را بهمین می کنم فسون
هر لحظه دل ابلغه ذکر می بری ز خلق | در دلبری نبوده کسی چون تو ذوفنون
دل را بجرم عشق ملامت چه فایده | کش بخت تیره گشت بدین شیوه رهنمون
هر دم مکن فسوس که روزی رسی بوصل | کین آرزو ز حوصله ما بود برون

در حق جامی آنچه توان میکن از جفا
مشکل که عاشق دگر افتد چنین زبون

موسم عید و بهار خرم و شاه جوان | سایه ابر و کنار سبزه و آب روان
مطرب خوش لهجه را بر لب نوای ارغنون | ساقی گلچهره را بر کف شراب ارغوان
ای که میلافی ز لطف طبع خود انصاف ده | در چنین حالی ز می پرهیز کردن چون توان
باده نوشیدن روان در جام زرین ای ندیم | قصه جم تا کی و افسانه نوشیروان
مطربا بر دست گوش آن دست را بشنو ز من | چند حرفی در بیان شوق او را بشنوان
شد خراب از نیکوان هم دین و هم دنیی مرا | دیگران رنج از بدان بینند و من از نیکوان

بهر بزم شاه جامی را ز شهرستان غیب
میرسد نقل معانی کاروان در کاروان

بیاده سوی چمن سرو من گذار مکن | بسبزه و سمن آن پای را فگار مکن
بخون

بخون نشست گل از رشک سبزه بهر خدا | که پا برهنه دگر گشت جویبار مکن
گلست آن کف پا گل به پیش او خاری | بخاک پات که آزاد گل بخار مکن
بخنجر ستم و جور سینه ام مشکاف | چو لاله داغ نهان من آشکار مکن
چو ز خوی تلخ توام ناامید خواهم گشت | مرا بعشوه شیرین امیدوار مکن
بمردم از تو بسی لاف آبرو زده ام | مران بخواریم از پیش و شرمسار مکن
نماند دل کز درد تو

نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی
خدا را که چنین ناله های زار مکن

روزی که می سرشت فلک آب و خاک من | می سوخت ز آتش تو دل دردناک من
سر رشته وصال تو گر آمدی بکف | پیوند یافتی جگر چاک چاک من
هر چند دل ز یاد تو خود پاک بینمت | دانم سرایتی بکند عشق پاک من
روزی که می نوشت قضا نامه اجل | شد نامزد بتیغ جفایت هلاک من

جامی بجوی خوشدلی از من که در ازل
آمیختند با غم و درد آب و خاک من

پس از مردن بخاک من که ذکری غمگذار من | ببینی صد حرف غم در هر لحظه از لوح مزار من
بگویت بس که آه آتشین از دل بر آوردم | سیاه است راه آنها ماندست بر جان یادگار من
نبیند کس که گر ماهم ز ما تا حشر اگر تا که | فتد بر روی روز این سایه شبهای تار من
فرود آید شبی این کلبه غم بر سرم زینسان | که طوفانی کند در گریه چشم اشکبار من
بخاک من چه باد ار بگذری ای خاک بر سر از عمری | برت صد داستان غم فرو ریزد غبار من
خدا را شهسوارا بشنو از من جلو ابو ... | که شد یکبارگی از کف عنان اختیار من

ز عشقت مرد مسکین جامی و نامد ترا در دل
که بود افتاده روزی بیدلی بر رهگذار من

هر چند بینی عالمی صید کمند خویشتن | چندین جفاکاری مکن با دردمند خویشتن
چون ماه گشته افتم بر بسترت بر جو مراد از شب جفا | حیف است کالای بخون نعل سمند خویشتن
گر نیست آن بختم که جا سازم سپند خود بیت | تن بی پر باد آنجا که تو سوزی سپند خویشتن
تا کی بجوی سر کشد سرو سهی در بوستان | بگذر بباغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن

جای که لفظ که گهی چندین مشو حیران او
مسکینی چو رویت دید شد غافل ز بینه خویشتن

بیا و ز لب لعل جامم بگردان    دل از بادهٔ لعل فامم بگردان
بگوی خودم خوان و روی ارادت    ز احرام بیت الحرامم بگردان
سگم نام کردی و ز من فخر بنود    بدین نام فرخنده نامم بگردان
علیک ار نگوئی بدشنامی آخر    زبان در جواب سلامم بگردان
نهان سازد در آستین سیم ساعد    درون از طمعهای خامم بگردان
کشد محلم بخت از آن کوی و جانم    خروشان کند بیاره زمامم بگردان
چو با لطف عام خودم خاص کردی
چه جامی رخ از خاص و عامم بگردان

ز درد تا شده چشمت چو اشک یا ملکون    نشسته اند از این درد مردمان در خون
بدر چشم ز کردون رسید چشم ترا    مرا رسید ز درد تو ناله بر گردون
مرا تو چشم و درد تو درد چشم منست    گرفت چشم مرا درد چون نیا لم چون
ز دود اهل نظر پیش از ینت اینچه بکوش    رسیده بود بدیدی بچشم خویش اکنون
اگر تو خون نکنی کم ید رد چشم ای کاش    کدام بد و نکند غمزهٔ تو خون افزون
هزار چشم برون در تو فرش رحست    بدان امید که یکدم قدم نهی بیرون
سواد گفتهٔ جامی فسون هر در دست
ولی بچشم تو مشکل در اید این افسون

ای با لب تو طوطی شیرین زبان زبون    کردی عنان ز پلچهٔ سیمین براه برون
با حسن التفات تو معتاد گشته ایم    بر ما مکن عبور تغافل کنان کنون
گر بشکنی بسنگ ستم حقهٔ دلم    جز گوهر نیاز نیابی ورای درون
لب تشنه میردم ز غمت گرچه میرود    بدر رحیم از دو دیدهٔ پر خون نعیم عیون
خوابی در لا بپای کنی خیمهٔ مراد    زان موطلب طناب و زان قد ستان ستون
در ملک عشق منصب عالی دو ون بسست    نیکان نموده میل بعالی بدان بوون
جای علم بعالم دیوانگی فراخت    چون ساخت عشق رایت فرزانگان نکون



هم چو نقطه خال آن شیرین دهن    زیر لب افتاد و بالای ذقن
میکنم زان خال لب هر لحظه یاد    می نهم داغی بجان خویشتن
حرص دانه رفت از مور و نرفت    شوق خال او هنوز از جان من
کم شد اندر پیرهن لاغر تنم    رشتهٔ کم با شکد از پیرهن
آه عاشق گر نبودی خانه سوز    جا لجا در سنگ کردی کوه کن
سوخت جانم ز آتش آه ای سرشک    زود تر آبی بر این آتش بزن
جامی آن خال سیه خوش دانه است
تخم مهرش در زمین دل فکن

مرا تا کی ز کشتن بیم کردن    خوشا پیش تو جان تسلیم کردن
معلم چون تو شوخی را ندانست    بجز درس جفا تعلیم کردن
دهانت سرّ غیب آمد مثا نیز    خرد را کی توان تفهیم کردن
گرفت از شش جهت عشق تو خواهد    مرا رسوای هفت اقلیم کردن
سعادت مندی ماه رخت را    جدا باید یکی تقویم کردن
بپای وصل اگر خواهی ز دیده    توان روی زمین پر سیم کردن
بکو جامی کمست از خسرو این راه
خسی را تا کی این تعظیم کردن

مرو زین چشم تر ای اشک خونین دمبدم بیرون    شد ز سر امنه دیگر ز فرمانم قدم بیرون
برون وصل خواهم جاکرده در زم زبیکانت    که ماند شادی و عشرت درون اندوه و غم بیرون
بصحرا دو قفل آن نیست لاله بلکه آتشها    ز خاک داغداران فراقت زد علم بیرون
زدی برلوح سیم از مشک تر نونی رقم یعنی    نیاید خوشتر از پیسان اچنین حرف از قلم بیرون
نگویم راز آن لب گرچه خوردم خون از و عمری    بلی ننهد ز ختم درد خورده باده نم بیرون
غمت از دل نرفت و رفت جان از تن بنو شت این    که می گفتم غمت آید ز دل با جان بهم بیرون
گرفت از تنکنای شهر هستی خاطر جامی
چه بودی گر قدم ننهادی از ملک عدم بیرون
مهی از راه برآمد زکه افزون ز مهست این    سر من خاک ره او اگر آن کج کلاه است این

همه حسنست و ملاحت همه لطفست و صباحت / نه بت چارده ساله که مه چارده است این
شده بر بر سر راهش سپهی جمع ز خوبان / بشکن کو سپه خشم کش صد بر است این
نه مرا بستر لعلت شب اندر ته پهلو / که ز خون جگره بستر جگر ته ندا است این
چو شب از محنت فرقت الم درد بیر شد / نکنم ناله ازان ره که ز بخت بد است این
من و ویرانه محنت که بشبهای جدایی / داغ خود کرده بغم را شده آرام گه است این

بر رهت بیست فتادست سر جامی بیدل
قدمی رنجه کن آخر نه کم از خاک رهست این

بنمای رخ که مطلع صبح صفاست این / آیینهٔ جمال نمای خداست این
کردم بسی طفیل سگان بر در تو جای / هرگز نگفتیم چه کس است از کجاست این
بر سینه ام ز تهمت سنگ هر که دید / گفتا بعشق سنگدلی مبتلاست این
هرگز نکردی از لب خود کام من روا / ای بی‌وفا بشرع وفا کی رواست این
زلف دوتاست پیش رخت گشته نقاب / زلف دوتا مگوی که دام بلاست این
بیگانه وار میکنی رو بر گدای خویش / آخر نه با سگان درت آشناست این

میزد رقیب طعنه جامی سگی تو گفت
هیچش مگو که همدم دیرین ماست این

هر سو بر جولان کنان چابک سوار ایش ازین / از کف بیرون رفته عنان بیسند مار ایش ازین
بهر نثارت بر نفس جانی بدست آیم و بس / بستان که نبود دست رس مسکین گدا را ازین
خوش دل صد مرد و زن آمد برون از بهر شکن / جانا گره محکم مزن زلف دوتا را ازین
بر طرف بستان جا مکن در پای گل ماوا مکن / با سرو هم بالا مکن شاخ گیاه را پیش ازین
از جنبش پیراهنت آزرده بیکر دو تنت / رخصت مده پیراهنت کشتن صبا را ازین
جان میدهم هر جا اگر دیده از راحت مرا / هر چند میدانی بهانه تو نیار ایش ازین

جامی ز هر سو بر سینه با سنگ تو دارد سری
ضایع مکن بادی گری سنگ جفا را پیش ازین

مردم شکار اکنون مجو با دوستداران بیش ازین / کافر سوار است مکش مزن خاک را ... ازین
آهنگ ناز و کین مکن تاراج عقل و دین مکن / بهر خدا آیینه مکن ازاریاران بیش ازین

چند

١٥٠

چند از تو خون دل خورم آخر خدا را یاد کن / بیسند بیداد و ستم بر دوستداران بیش ازین
بازآی سرو گل که بر راه چه میزانی سپه / بگذر که نبود مور را تاب سواران بیش ازین

نعل سمندت شو جامیا افسوس کالاید بگل
بر ریگذار اد مریز از دیده باران بیش ازین

تبارک الله ازین شکل و شیوهٔ موزون / ترا رسد که بنازی بحسن روز افزون
چو زندگانی عاشق بوصل معشوق است / یکیست فرق لیلی و مردن مجنون
نکال صبر و سکون داشتم بخود لیکن / جدا ز تو در فتادم چه جای صبر و سکون
ز جان سوختگان غمت بر آمد دود / ترا چه کرد شکر خاست خط غالیه‌گون
همی فتاد ز باد غم تو خانهٔ دل / اگر نه تیر تو بودی درین خراب ستون
ز نقد عشق چه باشد تهی خزانهٔ دل / چه سود حشمت جمشید و گنج افریدون

بتیغ مهر چو آن ماه کشت جامی را
چه جرم بر روش چرخ و گردش گردون

ای فلک تا کی دل و جان خرابی سوختن / ذره را در فرق آفتابی سوختن
گر شود خورشید رویت راهی عالم حجاب / از دو گرم مه آهی حجابی سوختن
صد سلامت سوی کفتم یکره آ از لب برنجه کن / چند ام آخر در تمنای جوابی سوختن
عشق تو بلند ببرم ماه رخساره چو تو / که بنازی مردن و گاه از عتابی سوختن
دل بخورشید جبینان تابی کرد گو تا یکی / هم چو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن
از جنون عشقت آمد شیوهٔ ارباب علم / دفتری بر باد دادن یا کتابی سوختن

سوخت جامی را دل و رحمی نکرد آن سست یار
سست را گرچه باکست از کبابی سوختن

ای ز لعلت کام جو روح الامین / خط سبزت رحمة للعالمین
گل لطافت دارد و سرو اعتدال / تو سهی قامت همان داری همین
در رهم گر گوی از سر کن قدم / پایم از شادی نیاید بر زمین
گرد سبزه کم نشیند باغبان / تا نشاندی سبزه گرد یاسمین
گر نه بینم هفته ماه رخت / بگذرد آهم ز چرخ هفتمین

تا کمین کردی تو شیران کشته اند    آهوی چشم ترا صید کمین
ریخته در پای تو جای ز چشم    هم چه نظم خویش در های ثمین

چند ز آشوب بی فتنه برانگیختن    دست برون تاختن خون کسان ریختن
خون مرا ریختی دست مرو دامنت    گرنه بفتراک خویش خواهیم آویختن
قاعدهٔ عشق چیست شرط محبت کدام    از همه بگریختن با غمت آمیختن
از تو برانگیختن رخش و ز باد صبا    بر سر راهان وفا کرد بلا بیختن
جامی ازان قید زلف جست رهای ولی    قوت مجنون نبود سلسله بگسیختن

من و فکر تو چه بلینم بخیال دگران    هم خیال تو مرا به ز وصال دگران
غیرتم با تو چنانست که گر دست دهد    نگذارم که درآیی بخیال دگران
بمحالات رقیبا چه نهی سمع قبول    حال ما گوش کن و بگذر ز محال دگران
روز و شب تشنه جگر خاک درت بوسه زنم    من که لب تر نکنم از آب زلال دگران
هر چه جز دوست برون نیکنم از خلوت دل    کی بود در حرم شاه مجال دگران
می برد نامهٔ او بهر دما دور دریغ    کز پریدن نتوانیم ببال دگران
حال جامی ز غمت زار و تو از سنگ دلی    می کشایی نظر لطف بحال دگران

آمدم در دل اساس عشق محکم همچنان    با غمت جان بلا فرسوده همدم همچنان
از سپاه هجر شد معمورهٔ عمرم خراب    ملک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان
زخم تیغ غمزه را صد ره به پیکان دوختی    وا جراحت سر نمی آرد فراهم همچنان
سوختت جان بیدلان از داغ حرمان و رقیب    در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان
عشق بازان یک بیک رسم صلاح آورده پیش    جامی بی صبر و دل رسوای عالم همچنان

بر سپه راه ای سوار شوخ و قلب صد سپه بشکن    برافکن برقع از رخسار و قدر مهر و مه بشکن
که فتح کشور دلها بسلطان علم بر کش    ترا شد لشکر دلها سپاه پادشه بشکن

کشاد

---

١٥٠..

١٦٧

کشاده کار ما خم ابروی لب شکر فشان بگشا    شکست حال ما جوی سر زلف سیه بشکن
بحسن خویش نازد مه از بهر خدا ای مه    بپوش آن عارض و بازار او یکجا بشکن
مرا آن شکل و قد آشفته کشت ادره نمیدانم    که فرمودت که دامن بر زن و بازار گل بشکن
سرم خود را برابر داشت با کوی تو تا دانی    بزن چوگان و چون گوی سر خود این کله بشکن
ز جام لعل او جامی ازین بس باز گو در ده    اساس زهد شیخ و عهد پیر خانقه بشکن

فزاید ز خط حسن نازک عذاران    علیکم بحسن الخط ای دوستداران
شود تازه از خط بهار نکویی    بدان گونه کز سبزه عهد بهاران
شد از تیغ مهرت دلم پاره پاره    چه ابرو از و هر مژه اشک باران
میا خوش منشای جگان از رخ و لب    بهم بر مزن وقت پرهیزکاران
قدح گیر جامی که جز وی نبخشد    فراغت ز درد سر هوشیاران

مشو سنگین دلا مشغول چوگان باختن چندین    بیکی چوگان حوالت کن بمن چوگان بازی من بیبین
نظر بر کوی داری این قدر گوی نمیدانی    که سر گردان تر از گویم درین میدان مسکین
مزن چوگان مبادا افگار گردد آن کف نازک    مران توسن مبادا آزار گیرد آن تن سیمین
مه از خنک فلک خواهد بپای مرکبت افتد    چه باایم عشوه و دستان کنی جولان زینت زین
چه تازی هر طرف مرکب خدا را بهر آسایش    فرود الخط بر دیده گریان من بنشین
دل و جانم فدای آن رخ بین خویش که پنداری    قران کرد شت خورشید جهان افروز با پروین
ببند از ای نظر جانان چنین یکباره جامی را    که هم دل در سر و کار تو کرد آن مبتلا هم دین

توسن

کجا باشد چو تو شوخی کمان دار کمند افکن    شکر گفتار و شیرین لب سمن رخسار سیمین تن
خرامان هر کجا باشی بتیغ ما و کف آن پا    سواره هر طرف رانی سر ما و ستم توسن
سپاهی گشته هر کویت ز تیر نظر مکشا    جهانی فتنه شد هر جانبی طرف کلاه بشکن
بصد خواری سر ما افتاده در میدان ز تیر شوکن    ز کرده حسن را چون ناکوی یکبار شبی چوگان زن
دهان پر شعله شوقست دلبرا ز آه می بندم    که بی تر سم سیه گردد جهان از دود این روزن

فدایت باد جانهای فراغ چون میرم درین صحرا
خدارا استخوان من ببر پیش سگانش افکن

جهان را ای فلک شبها بنور مه چرا افروزی
چه دارد شعلهٔ آه من ایما و پروانه روشن

چو کشتم کشت در راهت زمین و امن کش ما مکذار
مباد از خون ناپاک من آلاید ترا دامن

زبانش کر رسد مرغی ز جان طوطی بوده جامی
که قوت طایر قدسی نشاید داد از زنت

الله الله کیست مست بادهٔ ناز این چنین
کرده با خونین دلان بدمستی آغاز این چنین

چند باز سر کشم خواهم فکنند در رهش
کر رسد باره که مست و سرافراز این چنین

تا لب فرسوده را خواهم شکسته چون قفس
مرغ جان اکر بود سوی تو پرواز این چنین

راز عشقت را چو جامی خواستم دارم نهان
وه چه بودی کر نبودی حکمه غماز این چنین

رازی بیند مرا و انکه تغافل می‌کند
از چه شد نامهربان آن نازنین بلا این چنین

بی ندانم چشم به بود از کجا دارم کر هست
عشق بدخو یار ظالم چرخ ناساز این چنین

کر سر جامی نکشتی پست زیر پای دوست
کی میان عاشقان بودی سرافراز این چنین

کر چه تنگ آمد دل از فکر محال انکیختن
هم بوصف آن دهان خواهم خیال انکیختن

نیست امکان با نشاط کلشن فردوس را
از قد ناز تو نازک‌تر نهال انکیختن

دوست دشمن بخت فی فرمان فلک نامهربان
چون توانم یارب اسباب وصال انکیختن

بلبل بی‌صبر و دل شد خاک در راه نیاز
همچنان کل بر سر غنج و دلال انکیختن

صورتت جانهاست در آیینهٔ رویت عیان
چیست چندین نقشها از خط و خال انکیختن

جامی از خسرو همی کیرد طرز تو سوز و درد
طور داد نه خیالات محال انکیختن

ای خاک پای توست افزوده آبروی من
در عشقت از روز ازل با محنت و غم خوی من

هر روز بر شکل دکر خود را اهانت افکنم
باشد ندانی کان منم بینی به رحمت سوی من

زین کونه کز سر تا قدم بکرفت درد تو همو
شاید اکر خیزد دم بدم صد ناله از هر موی من

دانم که کرد عاقبت آلوده خواب اجل
ای بر سرکه روز و شب کند بالین سر زانوی من

خوش آنکه شب با پاسبان کفتی که جای راه دان
تا چند باشد تنک از جا بر سکان کوی من

ای زتو

ای ز تو کوه غم بر دل مبتلای من
نیست مراد خاطرت جز غم و جز بلای من

هر مژه کرده جوی خون بر رخ من روان ولی
کیست که با تو دم زند از من و ماجرای من

مهر و وفای من ببین ترک جفای خود مکن
زانکه جفای چون تویی نیست کم از وفای من

کرچه سکان دهند ره در حرم محل تو ام
چرخ بفرق سر کشد هودج کبریای من

نامهٔ صفحت سیاه روما ما کر فضل تو
خامهٔ مغفرت کشد بر ورق خطای من

باد همیشه تا بود ناموس شاه زبوما
مسند ناز جای تو خاک نیاز جای من

تا بکرشمه کفته مردم چشم جامیم
چشم سپهر می برد سرمه ز خاک پای من

این منم یارب زده عاشق زار این چنین
کس مباد در جهان یارب کرفتار این چنین

ای که می بینم ترا اکنون عنان دل بکف
حال من بین دل مده از دست زنهار این چنین

بی از بختم روی یار دیدن نیاید لطف
آه من چون نی زنم بخت از آن یار این چنین

دخور بهر دو پا کر نیستم بهر خدا
از جفاهای خودم محروم مکذار این چنین

نور چشم من چو واقع شد کناه من چه بود
کز نظر انداختی ما را بیکبار این چنین

ال ندادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم
من چه دانستم که خواهی شد ستمکار این چنین

کر تیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست
عشق اکر اینست خواهد کشت بسیار این چنین

زهی ابرویت قبلهٔ پاک دینان
بناز تو خوش خاطر نازنینان

چه پنهان فتنا دست راز میانت
که کم شد در و فکر باریک بینان

فسونهای آن چشم جادو چه کوییم
کز و بسته شد نطق سحرآفرینان

ترا داد خوش از حشمت خوبرویی
چه دانی غم و درد اندوه کینان

شد از عشق رسوا بهر کوی جامی
از آن رفت در سلک عزلت نشینان

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرورد من
کرده آشوب محبت تاراج خواب و خورد من

من ندارم تاب چه دردی خدا را ای طبیب
مرهمی فرما که هر دم بیشتر کردد درد من

خاک کشتم در رهت بکذر بمن ای سرو ناز
بیش از آن روزی که آیی و نیابی کرد من

جامعة الرياض
المكتبة المركزية - قسم المخطوطات

ده بکلزارم مده بی او مبادای باغبان / تازه کلها داغ ازان آید ز آه سرد من

کفتهٔ جامی ندارد رنکی از سودای ما
شرم دار آخر ز اشک سرخ و رنک زرد من

قبای ناز در پوش و نیاز پادشاهان بین / کلاه دلبری کج نه شکست کج کلاهان بین
غم شبهای ما خواهی که چون روز شود روشن / بیا و نالهٔ شبکیر و آه صبحکاهان بین
چه کس را بار نبود در حریم حرمت باری / سمند ناز بیرون ران و حال دادخواهان بین
ز دود دل سیه شد روی ما شبهای هجران مه / ز کوه حسن را روزی سوی این روسیاهان بین
شب است و بادیه هم راه ناپیدا و هم رهبر / بیا ای کعبهٔ جان محنت کم کرده راهان بین

قدم در کوی عشقش می نهی اول بیا جامی
بتیغ بی نیازی کشته هر سو بی کناهان بین

بازم اندیشهٔ یاریست که کفتن نتوان / بر دل از روی غم و باریست که کفتن نتوان
دل وحشی که نشد رام کسی وه که کنون / صید فتراک سواریست که کفتن نتوان
که بخوبان برون نقش و نکاریست چه باک / که درون نقش نکاریست که کفتن نتوان
صید چشمت بدلیری نه بهر کان آهو / آنچنان شیر شکاریست که کفتن نتوان

چند پرسید ز جامی که بکو یار تو کیست
کلرخی لاله عذاریست که کفتن نتوان

ای برخسار چو مه چشم و چراغ دکران / سوختم چند شوی مرهم داغ دکران
باده ساز کشا و وصل چه داریم طمع / نتوان خورد بر از میوهٔ باغ دکران
با فوای باد صبا بوی کسی می یابم / مشو از بهر خدا عطر دماغ دکران
داغ چه بندم بمه و مهر که این ویرانه / روشنای نپذیرد ز چراغ دکران
چند در تفرقهٔ خاطر ما سعی کنی / ای مهیا ز تو اسباب فراغ دکران
خط سبز تو نکرم جز رخ خوبان که بهاست / سبزهٔ باغ تو از لاله و راغ دکران

وه که افسانهٔ جامی نشنیدی هرکز
تا نپرداختی از لابه و لاغ دکران

کس

۱۲۷

کر وصالت چنین نخواست که من / ور فراقت چنین نکاست که من
کفته بر رخم که عاشق تر / چهرهٔ زرد من کواست که من
هر کس مبتلا هست ولی / نه بدین کونه مبتلاست که من
داد و دمانده جدا نیست / نه چنان از دوست جداست که من
کیست کفته براستی چه قدت / سرو بالا کشید راست که من
کفت جامی کری برو سوی دوست / کرد دل و دیده عمرهاست که من

بی تو هستم میان آتش و آب
باد صبح از میانه خاست که من

چند از دکران وصف جمال تو شنیدن / خوش آنکه میسر شودم روی تو دیدن
ترسم روم از دست اکر روی تو بینم / زینسان که شوم مست ز نام تو شنیدن
از اشک خود آموختم ای مردم دیده / آغشته بخون پیش تو هر لحظه دویدن
کیک ار چه برفتار بسی تیز نهد پای / دستش نده با تو درین شیوه رسیدن
ما را نبود تحفه بجز ناله و آهی / وان هم نتوان پیش تو کستاخ کشیدن
از خون دلم بس که رود تن سوی بالا / خونابهٔ دل خواهدم از بام چکیدن

جامی که بود تا کلی از راه تو چیند
ای کاش ترا نه خسی از راه تو چیدن

ای خاک نعل توسن تو تاج سرکشان / دیوانهٔ جمال تو خیل پری وشان
خواهند سرو و کل که براهت شوند خاک / روزی که سوی باغ روی دست و سر فشان
دی می شدی سواره و من بوسه میزدم / هر جا ز نعل اسب تو می یافتم نشان
مردم ز شوق آن لب میکون خدایرا / کن جام نیم خورده خود جرعه‌ای چشان

جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو
می ندش و جرعهٔ دو سه بر خاک او فشان

هر بامداد کان مه آید سواره بیرون / آید ز شهر خلق بهر نظاره بیرون
اشکم بخون بدل شد خونم نماند وزین دم / می او فتد ز دیده دل پاره پاره بیرون
شد آتشین دل من صد پاره و آید اکنون / با دود آه یک یک همچون شراره بیرون

پیش رخت بتان را نبود مجال جلوه / تا آفتاب باشد ناید ستاره بیرون
درد دل جزین را با کوه اگر بگویم / آید صدای ناله از سنگ خاره بیرون
ناچار باشد ای دل بیچارگی کشیدن / زینسان که رفت کار از دست چاره بیرون
بی کرده‌ای شماره خیل سگان خود را
واحسرتا که جامی بود از شماره بیرون

نو بهاران کرد مد شاخ گلی از گل من / غنچه‌هایش بود آغشته بخون دل من
بی تو زینسان که بجان آمدم از هستی خویش / زود باشد که شود کوی عدم منزل من
نبود هر دم جانم بجز اندیشهٔ تو / چه دو بندند ازین دیر فنا محمل من
لطف فرما و بکش تیغ و بکش زار مرا / که چه حیفست که باشد چو توی قاتل من
این چه سودست که چو سودا که بهار از غمت / سیم اشک و زر رخساره بود حاصل من
زانچه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد / دم نقد اشک چو خون پیش نشد واصل من
جامیا تا بتوان جام می از دست منه
که ازین یافت گشایش همگی مشکل من

باز تن گشته بسته آن ترک سوار آمد برون / ای فدایش جان که بر عزم شکار آمد برون
قصد آن دارد که سازد عالمی را صید خویش / ور نه با تیر و کمان بهر چه کار آمد برون
با کمی نوشیده یار پرورشته کار چنین / چشم خواب آلوده و سر پر خمار آمد برون
گر نمی آید بهار ای عاشق شیدا چه باک / اینک آن گل تازه‌تر از صد بهار آمد برون
هر که شد روزی بکوی او ز سوز عاشقان / با دل پر خون و چشم اشکبار آمد برون
درد دلش نگرفت اگر چه می کند در سنگ جای / ناله و آهی که زین جان فگار آمد برون
دوش می گشتم بر آن در شد بپا خاری مرا / دیده‌ها سودم بر آن چندانکه خار آمد برون
سالها بودم بسر بر خاک آن در منتظر / او برون نامد ولی جان ز انتظار آمد برون
این تن فرسوده جامی خاک بودی کاشکی
بر سر راهی که آن چابک سوار آمد برون

نگار شوخ چشم تیز خشم تند خوی من / نمی بیند بچشم مرحمت یکبار سوی من
بروی من ز مژه خوناب و ز دل خونابه آمد / چگویم کز فراق او چها آمد بروی من
دم

دم قتلم چو تیغ او ز سوز سینه بگذارد / ز آب زندگانی خوشتر آید در گلوی من
تماشای رخش را هر سر کوی شو جستجو / سر کوی نگه دارم بر روی آرزوی من
در آن کو عمرها گشتم نگفت آن بی وفا هرگز / که این مسکین سرگردان چه می‌جوید بگوی من
بجز تا عشق و رسوایی مرا خوی نیست دیرینه / بترک وی نمی‌توان ای پند گو اصلاح خوی من
۱۲۷
مکو جامی کز آن مشکین سلاسل پای دل بگسل
که پیوندیست با او محکم از هر تار موی من

بیا جانا دل پر درد من بین / سرشک گرم و آه سرد من بین
غم کم جوری و بار صبوری / همه بر جان غم پرورد من بین
چه جان از گرد تن دامن فشانده / بدامت نشسته گرد من بین
تنم را سیل اشک آورده سویت / خس و خاشاک آب آورد من بین
مکو رنگی ندارد جامی از عشق / سرشک سرخ و روی زرد من بین

طرهٔ مشکین بکن جعد مشکسا خویش بین / در خم هر موی صد دل مبتلای خویش بین
بر لب بام آ شبی هر سو چو من افتاده / سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین
بر نشان پای تو رخ سوده‌ام شب تا سحر / از رخم اینک نشان بر خاک پای خویش بین
زار زاری یک نظر می میرم ای سلطان حسن / سر کشی از سر بنه سوی گدای خویش بین
بر گل دیدن ز جیب غنچه کرداری هوهو / دامن پیراهن از چاک قبای خویش بین
چند می پرسی کز این گونه چرا ای شد / آینه بردار و شکل دلربای خویش بین
بی روی تند چه جامی صد گرفتار از قفا
آخر ای بی رحم یکبار از قفای خویش بین

یافتن پیش تو راهی نتوان / سویت از دور نگاهی نتوان
آه کز آتش تو سوخت دلم / وز دل سوخته آهی نتوان
غم دل را که از چهره قیاس / کوه را وزن بکاهی نتوان
بالت از سرو چمن چون گویم / نسبت گل بگیاهی نتوان
دیدن روی تو گرچه خوشست / ناخوش آنست که گاهی نتوان
نالم جز بسر کوی تو نیست / داد جز بر در شاهی نتوان

دو سه جاي بخيال رخ تو
كفت شعري كه بجاي نتوان

تو جايا پاكي سر سر خوي آب و خاك اي نازنين … والله ز جان هم پاكتر روحي فداك اي نازنين
پاكان نديده روي تو داوند جا بر بوي تو … اينك بكرد كوي تو صد جا پاك اي نازنين
رفتي بگل گشت چمن گل ديد لطف آن بدن … از شوق آن بر خويشتن زد جامه چاك اي نازنين
گر شد چو لاله پيكرم غرقه بخون غم كي خورم … اين بس كه بر دل مي برم داغت بخاك اي نازنين
دارم ز غم بيماري غم را يا ربي … گر تو كني غم خواري از غم چه باك اي نازنين
با آنكه شد دردم قوي خواهم فغانم بشنوي … ترسم كه بهر من شوي انديشناك اي نازنين
جامي كه دارد با تو خو هرگز نتابد از تو رو
گر خود نهي بر فرق او تيغ هلاك اي نازنين

دل بجا درمانده وان جان وجهان با ديگران … من ز پا افتاده وان سرو روان با ديگران
آنكه از خود ديدن جولان او رشك آيدم … چون توانم ديدنش جولان كنان با ديگران
اي اجل بستان ز من اين جان بي آرام را … تا بكي باشد مرا آرام جان با ديگران
نجا با نيازي نشايد وين عجب كان سنگدل … يك زمان با ما نشيند يك زمان با ديگران
با من از نامهربان شد نيست غم زان بود … كش بر غم خويشتن بينم مهربان با ديگران
جان جامي با خيالش دايما در گفت وگوست
جامي آن دارد كه نگشايد زبان با ديگران

با اسيران اي رقيب آغاز بدخويي مكن … تلخ كردي عيش ما چندين ترشرويي مكن
در خو ما گر بداند شد رقيب از خوي بد … تو مرخ نيكوي خود بين غير نيكويي مكن
اي خوش آن شبها كه بايت مراكنم بر ديده جا … تو كشتي از نا پاسي خود دگويي مكن
كس ني بينم كه سحر چشم تو خواهش نبست … پيش از من آن شوخ را تعليم جادويي مكن
رسم تو دلجويي آمد اين زمان كاندر رهت
نقد دل كم كرد جامي ترك دلجويي مكن

بليار كوچ كرده كه گويد پيام من … وانجا صبا كه رساند پيام من
من كيستم



١٢٥

من كيستم كه نامه فرستم بسوي او … در نامه سكانش نيو رسيد نام من
جانم ستد كه از لب شيرين عوضش دهم … رفت آخر و بكردن خود برد وام من
عمري ز اشك دانه فشاندم ولي چه سود … چون نامد آن كبوتر رحمت بدام من
اي صيد پيشه چاره چه سازم خداي را … كان آهوي رميده شود صيد رام من
تا كي بوصل سيم عذاران كنم طمع … صد بره صرا بسوخت طمعهاي خام من
جامي مكوي كين همه مستي و شور چيست
كز خم عشق پر ترك افتاد جام من

بيمار غمت را نفسي باز پسست اين … پاس نفسش دار كه آخر نفس است اين
بي واسطه گفت ز بان پرسش او كن … كش واسطه رحمت جاويد بس است اين
اي بوالهوس از معركه عشق و ملامت … بگذر بسلامت كه نه جاي هوس است اين
از ناله ما فارغي اي صاحب محمل … در گوش تو گويي نغمات جرس است اين
از گلشن فيروزه بر خم چه گشايد … مرغ دل محنت زده كانرا قفس است اين
گاهي كه خرامي سر من زير قدم كن … انگار فتاده بزمين خار و خس است اين
عمري بدر تست جامي درمانده بسر برد
يكبار نگفتي كه بر اين در چه كس است اين

چه كمر بسته بكين با من … گر خوشي با همه همين با من
چه خطا ديده زمن كه ترا … شد چنان طبع نازنين با من
كه بكام تو زهر باد كران … خوشتر آيد ز انگبين با من
مه كه باشم كه گو بمت همه عمر … باش همراز و هم نشين با من
قرنها داغ انتظار كشم … تا شوي ساعتي قرين با من
گفتي از كوي ما برو جامي
رفتم اينك نه دين نه دل با من

ملک و مزيد نسيمي ز سرو سيم بر من … كه باز شعله بر آورد آتش جگر من
خجسته باد طلوع تو اي سهيل يماني … كه روز گشت با قبال طلعت سحر من

ن ابنما ١١٠

لب ز سوز نفس سوخت دیده از تف گریه / بسوخت آتش عشق تو جمله خشک و تر من
بگریه گفتم ازین درد مردم ای بس خون / بخنده گفت برین درد میاد کم بسر من
ز دیدن تو که محروم مانده ام ز دو دیست
که چون پری ز لطافت نهان از نظر من

پرده ز رخ برفکن جامه جان چاک کن / طرف کله بشکن تاج سران خاک کن
خار و خس کوی خود دست بر ز کلفت ای رفیق / نخل سر خاک من زان خس و خاشاک کن
در خور صید تو نیست این تن چون موی من / لیک اگر نگسلد رشته فتراک کن
ناله و فریاد من هست ز سوز جگر / یاد دهنم را بدوز یا جگرم چاک کن
بر سر بالینم آی چون رفیقان دمی / حال دلم باز پرس اشک رخم پاک کن
مردم بی درد را ذوق جفای تو نیست
هر چه کنی بعد ازین با من غمناک کن

جلوه آن شوخ و جولان سمندش بین / هر طرف آزاده سرو در کمندش بین
فتنه را خواهی پی تاراج عقل و دین سوار / کرده جا بر پشت زین سرو بلندش بین
بس که خون گریم بر ابرش چون مه نو در شفق / غرقه در خون دلم سرو بلندش بین
لب ز می تر کرده طاوسانه باغ سدره را / چیده شکر میر این جلاب قندش بین
ای که گویی گریه تلخ تو چندین بهر چیست / خنده شیرین لعل نوش خندش بین
چشم بد را خال مشکین افشاندست بر آتش سپند / خط مشکین کرده رخ دود سپندش بین
گفته جامی سبکبار است در جانش درای
کوه محنت بر دل اندوه مندش بین

یشهد الله اینما یبدو / انه لا اله الا هو
هست هر ذره بوحدت خویش / پیش عارف گواه وحدت او
نیست با هیچ یک ز اشیا ضد / می نماید بصورت همه رو
فهو ناج کما هو المنجی / و هو راج کما هو المرجو
گر تو دیدی جلا در فضای وجود / هم خود انصاف ده بگو حق گو
دره

١٥٦

در همه اوست پیش چشم شهود / چیست پندار هستی من و تو
پاک کن جامی از غبار دوی
لوح خاطر که حق یکیست نه دو

حبذا پیر مغان کز فیض جام پاک او / خاک را باشد نصیب ای خوشا پاکان خاک او
گر چه رخش همتش جولان برون زین عرش داشت / خویش را بستم بصد سالوس بر فتراک او
باغبان روضه قدر باده گر بشناختی / بر کنار چشمه کوثر نشاندی تاک او
رفتم آن خاک در از مژگان پی تسکین شوق / آتش من تیزتر گشت از خس و خاشاک او
با خرد راز دهانش را چه آرم در میان / قاصر است از فهم این سر نهان ادراک او
چند لاف چستی و چالاکی ای سرو چمن / نیست چستی این جامه جز بر قامت چالاک او
دامن جامی ز دست عشق صد جا چاک شد
می ندارد عشق دست از دامن صد چاک او

زهی چشم جهان بین روشن از تو / بچشم ما جهان چون گلشن از تو
بکن کو خانه ام روشن مه بر / گر بر ما هست بام و روزن از تو
ز بس در دلبری استاد گشتی / بتان گیرند تعلیم این فن از تو
لبت گر جان ستاند بوی چو غمزه / نبردی جان سلامت یک تن از تو
بدزد جیب تا دامن کن افشاند / جدا هم چون قبا پیراهن از تو
زند گل لاف با پیراهنت لیک / ندارد بوی آن تر دامن از تو
مگو هر دم چه خواهی جامی از من
که غیر از تو نمی خواهم من از تو

ای ز ابروانت متصل عشاق را محراب دو / با غمزه و چشم تو دل قربان یکی قصاب دو
مقصود ما زان ابروان باشد سجود در تو / قبله نباشد جز یکی گرچه بود محراب دو
بگشای برقع زان دو رخ تا چشم انجم بر زمین / بیند بعکس آسمان خورشید عالم تاب دو
تمثالی تو چو گشتم از تو عنان دل چنین / کن زلف مشکین سوی او افکنده قلاب دو
در گلستان حسن ازان بالا در رخسار و جبین / یک شاخ نازک بین کزو رسته گل سیراب دو
جانم فدای ساقی کاندر مکر نوشم جام می / نقل از دهان و لب دهد پسته یکی عناب دو

شد هوش جامی زان دو لب مستی بلی زود آورد
بزمی که شد گردان درو جام شراب ناب رو

من کیستم که چشم گشایم بسوی تو — این بس که می کنم بزبان گفت و گوی تو
ای آرزوی جان نظری کن بحال من — زان پیشتر که جان دهم از آرزوی تو
خالی نیم ز فکر میانت بلی مرا — پیوند دیگرست بهر تار موی تو
هر صبح می کنم چو صبا ره سوی چمن — باشد که یابم از گل نورسته بوی تو
پایم چو سوده شد بره بعد ازین چو اشک — غلطم بخون و خاک پی جستجوی تو
من اهل خانه وصل نیم کاش چون سگان — سنگی خورم بسر ز مقیمان کوی تو
این نقش نو کشیده غزل نیست ای غزال
طومار محنت است جامی بسوی تو

خوی که ز تاب می تر از رخت از جبین فرو — موج بلاست آمده بر سر عقل و دین فرو
عارض تست در عرق باز لطافت هوا — قطرهٔ شبنم آمده بر رخ یاسمین فرو
سبزهٔ خط عنبرین کرد لبت بر آمده — یا صف مور رفته پای در انگبین فرو
گرد ز رخ کرده پاک بطرف آستین — دست فشان که ریزدت مشک ز آستین فرو
جلوه که جمال خود منظر دیده ساز اگر — ور دل تنگ ما بدت خاطر نازنین فرو
داشت در آن چو فوق دل ز جهان فراغتی — کاش نمی گذاشتی گیسوی عنبرین فرو
جامی خسته دل ز غم خاک چه سان کند بسر
کز مژه اشک گرفت خود روی همه زمین فرو

گر به پای سرو بخرامد قد رعنای او — سرو همچون سایه خود را افکند در پای او
بر سر بازار گل بین وجه که مفروش حسن — چون ندارد کس بدور عارضت پروای او
سایهٔ آن سرو بالا هر کرا بر سر فتاد — سر بطوبی کی در آرد همت والای او
آن پری رو مردم چشم من و این دو شگفت — جای آن دارد که سازم چشم روشن جای او
دی خرامان بر گذشت آن نخل تر سوی چمن — سرو بر جا خشک ماند از حیرت بالای او
ریخت شیرین خون فرهاد و ازین شیرین تر آنکه — کز پی خون ریختن هم خود خورد جلوای او
شد

١٢٧

شد میسر وای جامی کو وصل دوست بود — باز اگر واید خود باز ماند وای او

زینسان که خو گرفت دلم با وصال تو — وای من آن زمان که نبینم جمال تو
مردم ز فرقت تو کجا رفت آنکه من — هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو
تا رفته ای چه خواب خوشی از چشم اشکبار — حقا که نیست در نظرم جز خیال تو
دارم سری نهاده براهت که هست ناز — ناگاه در رسی و شود پایمال تو
جامی چه جای جست بگفتی چو زد رقم
بر لوح چهره کلک مژه وصف حال تو

شاه غم بانی و ترکان خطا هندوی تو — سرکشان را طوق کردن حلقهٔ گیسوی تو
تا تو رفتی آفتاب از درهم تا بد طناب — تا زند این خیمهٔ فیروزه در از روی تو
مدتی کردم که چون آینه رو بینی تو شود — کی تواند کایستد یک لحظه رو در روی تو
مه که بر شکل کمان زد بر آید گاه گاه — میل آن دارد که خود را جا کند پهلوی تو
بر دعا دارم دلی تعویذوار آن دستگیر — گر ز دل جا بندم این تعویذ بر بازوی تو
قتل عاشق را چه بر ساعد نهی ترکش کمان — یک کرشمه بس بود از گوشهٔ ابروی تو
بنده جامی پای تا سر شوق شد باد اقبول
نامهٔ شوقی که آرد باد تا که سوی تو

داری بجای من سگی ای من کمین هندوی تو — خوی تو کرده است اینچنین صد جان فدای خوی تو
گر برد ربختانه ام که در حریم خانه ات — الفقه کردم در بدر ایم بجست و جوی تو
باد از زخم ناوکت در سینه صد روزن مرا — باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو
روز و جفای جاوشان شبها و بیم پاسبان — یا رب چو من افسرده جانی کی رهی یابد بسوی تو
یکباره دل برداشتم از قبله و قبل عدر — زین پس بکنج میکده مایم و گفت و گوی تو
تا کی جز ابرو جهت آرم سوی قبله رو — محراب طاعت بس بود ما را خم ابروی تو
جامی که از خاک درت محروم ماند اینچنین
گر آب روی داشتی پیش سگان کوی تو

روی برتابی ز من هرگه که بینم سوی تو — حیف میداری که افتد چشم من بر روی تو
گفتم خواهم ازین پس ترک خوی بد گرفت — این مکر با من کی کنی کی شناسم خوی تو

دل چو طوطی یادیت در پیچ او صد حرف شوق | خواهمش از رشته جا بست بر بازوی تو
زیر پا افتاده دلهای بتان سنگدل | باشد از ریگ بیابان بیشتر در کوی تو
تاج آرم در مقابل چون تو بگشایی میان | نیست فرقی هر دو عالم قیمت یک موی تو
هم چو ماه نو کند از شرم تو پهلو تهی | گر فتد خورشید تابان فی المثل پهلوی تو
قد جامی گفته خم چون هلال از بهر چیست
گر بگویم هم مراست از میل خم ابروی تو

می نخواهم داشت دل از بهر یاری همچو تو | آخر چرا گوید کسی ترک نگاری همچو تو
زینت فتراک تو ای نازنین چون دل کنان از پشت زین | ناید بمیدان بعد از این چابک سواری همچو تو
گفتی برو در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن | آخر صبوری چون توان با غمگساری همچو تو
صد ره کشم خاک درت در دیده ای باد صبا | روزی بگویش گر مرا افتد گذاری همچو تو
آوازهٔ آن خوبرو چون رفت جامی هر طرف
آواره خواهد شد بسی از هر دیاری همچو تو

تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو | تو آن گلی که نشود غنچه در نقاب از تو
دلم که عشق برو صد در بلا بگشاد | رخ امید نتابد بهیچ باب از تو
همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک | چه حکمتست که شد ملک دل خراب از تو
عنان صبر شد از کف درین هوس که گهی | رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو
مکن شتاب برفتن که میرود جانم | اگر چه عمر نبود عجب شتاب از تو
بهر سلام مکن رنجه در جواب آن لب | که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو
چو قتل جامی مسکین ثواب میدانی
چنان مکن که شود فوت این ثواب از تو

بر بیزای بحر خونم چند سوزی جان بی او | مرا صد بار مردن به که یک دم زیستن بی او
نسیما سوی آن کو ره مبر همراه خود جانرا | که گر جان آنجا رسد بار دگر ماند این بدن بی او
مذاق جان شیرین چاشنی هجر نادیده | چه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن بی او
زهر گل می خلد در سینه خاری چون رخ خوبش | چه میخواهی مرا ای باغبان سوی چمن بی او
میسر ای همنشین مهر جان شرح غم هجران | زبان من ز کار افتاده نتوانم سخن بی او

هم



همه آفاق را دادم که سوزد من شود روشن | زبی چون شمع گریم زار در هر انجمن بی او
از آن ره مانده جامی ای اجل تا راحتی بخشی
که این مسکین از حسرت بخویشتن بی او

چون بمسجد بینمت ای قبله من روی تو | پشت بر محراب خواهم روی در ابروی تو
در نماز من دل بسوی تست روز قبله گاه | وه چه خوش بودی اگر او نیز بودی سوی تو
روی تو پیش نظر من جای دیگر در سجود | سر نمی یارم بر آوردن ز شرم روی تو
بر مسلمانان ببخشای و ببین هر سو کشند | صد صف طاعت خراب از غمزهٔ جادوی تو
گشته خلقی از سر طرف مشغول تسبیح و دعا | من نمازی میکنم با خویشتن گفت و گوی تو
پست شد آهنگ قد قامت مؤذن را چه دید | شیوهٔ قد بلند و قامت دلجوی تو
هر که را بینی روی طاعت زبس زمین
جامی و رخسارهٔ زردی و خاک کوی تو

گر بخطا کنم نگه یکسر مو بروی تو | باد مرا بدین گنه روی سیه چو موی تو
بود دلم ز غصه خون شوق تو برد ازو سکون | همدم اشک لاله گون روی نهاد سوی تو
گر بمن گدا خوشی گاه ز من جدا خوشی | من بخوشی و ناخوشی ساخته ام بخوی تو
رشک برد روان من بر تن ناتوان من | گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو
شب چو در اید ای صنم کشته شوم بتیغ غم | یار نسیم صبحدم جان دهدم ببوی تو
باده کسار و غمزه زن داده عجب فکن | تا کشد آن سبو شکن بر سر خود سبوی تو
تازه خط تو بر قمر زد رقمی ز مشک تر
جامی از آن نهاد سر بر خط آرزوی تو

یا رب از جانم ببر مهر رخسار او | یا بمهر بخشنده روزی کن مرا دیدار او
سوخت جانم از سموم هجر کو آن دولتم | تا بیاسایم دمی در سایهٔ دیوار او
ره چه پیمایم بکوی زهد چون خواهد زدن | باز دیگر راه من لطف قد و رفتار او
شد سرم درد شکاف از زخم نعل توسنش | مرهم آن چیست سم مرکب رهوار او
عاشق مهجور را بر رخ روان آن اشک نیست | می رود خونابه از سینهٔ افگار او
کوه کن را صورت جان افزای مطرب گو مباش | کار غم دوستان سازست کوه از نالهای زار او

کار جامی درهم از انکار اهل درد شد
ناصحا بر خویش رحمی کن مکن انکار او

ای بدلم کرفته جا دم بدم از نظر مرو … مرهم سینه چون توی مردم دیده هم تو شو
زخم جگر شد بیا از غم عمر کاه تو … لیک بود بهار از این بر چو توی ببینم چو
من که ز فکر عافیت خاصه کرشد ز عشق تو … دل بکننده غم زبون جان بکف بلا کرو
چند بمن زه صوفیا کوشه بیا … حالت وجد باید نالهٔ زار من شنو
عاشقیٔ تو چون کشم چشم پر اشک کرده پا … پای من آبله هم باد کی تو تیز ارو
تخم شکیب کشته ام وه که خیال ابروت … سبز نکشته کشت من داس کشیده بی درو
جامی خسته را کشد کشتهٔ تیغ غمزه ات
لعل حیوه بخش تو داد بخنده جان تو

ای دل من صید دام زلف تو … دام دلها کشته نام زلف تو
بند شده در زلف تو دلها تمام … دام و بند آمد تمام زلف تو
داد تشریف غلامی بنده را … زلف تو ای من غلام زلف تو
لایق رخسار کلرنک تو نیست … جز نقاب مشک فام زلف تو
رم کنند از دام مرغان وحشی بجز … جان بی آرام رام زلف تو
زلف تو بالای مه دارد مقام … بس بلند آمد مقام زلف تو
صبح اقبالست طالع هر نفس
بنده جامی را ز شام زلف تو

میرود عمر کرانمایه و ما غافل از او … وه که جز محنت و اندوه نشد حاصل از او
دل خوشی چند که ما همسفر آن ماهیم … چون شود دوری ما بیشتر بمنزل از او
خیز تا دامن آن تازه کل آریم بکف … چند چون لاله نشینیم بداغ دل از او
شد برون سیل سرشکم از حد و نزدیک رسید … که پذیرد خلل این صورت آب و کل از او
جامی از بهر دو روز مشکل عشقش نکشود
جام می کیر مکر حل شود این مشکل از او

ای دل و دیده هر دو خانهٔ تو … سر من خاک آستانهٔ تو
کاش بر من رسد نه بر تو کسی … دم بدم زخم تازیانهٔ تو

که

همه تن کوش پی شوم از شوق … هر کجا میرود فسانهٔ تو
هر کسی خویش بکوشهٔ طربی … من و غمهای بی کرانهٔ تو
هر طرف ناوک از چه بی فکنی … دل ما بس بود نشانهٔ تو
جامیا بوی درد می آید
از غزلهای عاشقانهٔ تو

۲۹

ای پیر کشته بهر جوانان ز ره مرو … موی سفید در پی زلف سیه مرو
بکذر ز شباب خیز اندر محاق شیب … زین بیش در نظارهٔ روی چو مه مرو
دنبال قد فراخته طفلان بی کناه … با قامت خمیده ز بار کنه مرو
فکر حساب هر کجا و راستی بکن … پیش بتان براست قد چو کل مرو
دل پر هوس مزاحمت اهل دل مکن … بتخانه زیر خرقه سوی خانقه مرو
خواهی بصوب کعبهٔ تحقیق ره بری … پی بر پی مقلد کم کرده ره مرو
دام حیات جز پی صید کمال نیست
صیدی نکرده جامی ازین دامکه مرو

نامه سربسته آمد غنچه و مضمون او … جست حال بلبل و شرح دل پرخون او
قصه لیلی باشد از جعد مسلسل حسن … زان چه غم دارد که کرد بیدلی مجنون او
خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات … خط سبز از تنک بین کرد لب میکون او
چون بمیدان لطافت نیست ورزی سرو را … چند خود را بر کشید پیش قد موزون او
آن مسیحا بشفای رنج ما داند ولی … نیست تدبیر علاج اهل دل قانون او
کرچه در مستی و هشیاری از سر موی کست … یکسر مو کم مباد از حسن روز افزون او
کوه مکش جامی دو افسون سخن بیهوده رنج
کان پری رخ را فراغت بینم از افسون او

امشب ترک نیم مست که جا شد خراب از و … صد باره سوختیم ز ناز و عتاب او
هر طرف بام الکر شب کرد بیند شو … شرمنده کرد از رخ چون آفتاب او
من کیستم که بوسه زنم پای دوست کاشکی … یابم همین مجال که بوسم رکاب او
بودن بکوی او نتوانم شب فراق … ترسم فغان من برد از دیده خواب او

کاه سوال بوسه بجای نگفت هیچ
یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

عمزات کز سعی چشمست این همه بیداد او    در فن عاشق کشی شاگرد تست استاد او
طرهٔ شبرنگ تو لیلی و دل مجنون آن    لعل شکر بار تو شیرین و جان فرهاد او
عشق و در دل که سازد بهر دردت خانه    اول از سنگ ملامت افکند بنیاد او
سد کی نوشته دلم را از خطت و ز هر طرف    فتنهٔ دیگر رسد بر جبا که باد او
با رقیب بخت دل از خم زبان کردن چه سود    چون ازین سو بهانه نیفتند رخنه در بنیاد او
رهبر پیر مغان شد پیر ما عمر دو باد    بر سر اهل ارادت سایهٔ ارشاد او

بس که شبها جامی از سر عقدت ناله بلند
میکند رم مرغ شاخ سدره از فریاد او

چون نیست بخت آنکه من یکدم شوم همراز تو    با دیگران میگو سخن تا بشنوم آواز تو
چشمت چو خصم جان شود لب را بگو خندان شود    تا ترک جان آسان شود بر عاشق جانباز تو
خواهم ز تو کویم غمی لیکن ندارم محرمی    کو بخت مقبل تا دمی سازد مرا همراز تو
نازی بکن ای غمزه زن کرچه رود جانم ز تن    جان من و صد همچو من بادا فدای ناز تو
تو طایر قدسی و کس بر تو ندارد دست رس    کسترده بادام هوس کی صوفتند پرواز تو
صد دل شکار خود کند صد رخنه در جان افکند    از غمزه چون ناوک زند چشم شکار انداز تو

چند پرده بگشای ز رو جامی فتنه در گفت و گو
تو گلشن حسنی و او مرغ سخن پرداز او

دو نرگس تو کاستند و ناتوان هر دو    شدند آفت عقل و بلای جان هر دو
میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود    بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو
قران قوس قزح با هلال بس عجبست    خدا را بنما طاق ابروان هر دو
شکار پیشه دو ترک اند خفته چشمانت    نهاده بهر سر بالین خود کمان هر دو
از آن میان و دهان قاصرند هم وهم و خرد    اگر چه خورده شناسند و راز دان هر دو

چنان

چنان دو دیده عیون اندر رخت که کند    نظر بروی تو از یکدیگر نهان هر دو
ز کار دنیی و عقبی بپرس جامی را    که کرده در سر کار تو این و آن هر دو
آن سر که شاد شد جهانی به غم او    هر سو که خرامد سر ما و قدم او
باشد ستم از یاد کرم شکر که بگذشت    در حق من خسته دل از حد کرم او
بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد    آنکس که روا نیست خطا بر قلم او
آه از نکشم سوز دو چشم که آتش    آخر نشود کرچه نشنید علم او
هر دم رسدم زخمی از آن غمزهٔ بی رحم    شرمنده ام از مرحمت دمبدم او
بیت الحرم ماست در تو چند نشینم    محروم ز احرام حریم حرم او

جامی ز غم عشق تو گر مرد غمی نیست
پیداست چه خیزد ز وجود و عدم او

دلا کام از لبش با چشم تر جو    و الّا لم تجد ما کنت ترجو
پرست این چشم تر از عارض و لب    کسی کم دیده زیبا پر آب تر جو
کشد یکباره کی سوی تو ام دل    اگر بنمایی یکبار گیسو
ترا موی از درازی تا میانست    خدا را این میان تست یا مو
ترا بس نیست در زلف آن همه چین    گر چین دیگر افکندی در ابرو
خطت آن یا فشاندی جعد مشکین    نشست از مشک گردی گرد آن رو

علم جامی برد مهر بتان درز
من این دانم مرا چیز دگر گو

مرغ جان کرد هوای دانهای خال او    گر نه بستی رشتهٔ لا عرتق مو بال او
گر بقصد جان فرستد قاصد از مقصود دل    دل کند فرسنگها جان برکف استقبال او
بس که برد خامه یاد غم نهاد از شرح هجر    شد خمیده همچو نون در نامه لام و دال او
خون کنم دل را و مالم بر رکاب او ز چشم    تا چو پای اندر رکاب آرد شود پامال او
روز بازار بیند فرشته گر کشد صد بی گناه    یک کنه ننویسد اندر نامهٔ اعمال او
صوفی دل کار ها کرد ست و گر از دو دوست    سینه ام چون خرقه چاک اینک گواه حال او
وصل جیبان جای و طعن رقیبان از قفا    در بدر درویش و غوغای سگان دنبال او

۱۲

ای اشک سرخ چهره‌ام از چشم تر مرو | همرنگ لعل یار منی از نظر مرو
نزدیک مردمم ز تو دور از خدا بترس | نزدیک اگر نیایی ازین دورتر مرو
تا کی زروی جعد رقیب از نظر مرا | همدرد اگر بر سخن او دگر مرو
آن شیوه جوی فتنهٔ بازار و کوی شد | ای پاسدار کنج سلامت بدر مرو

جامی درش به منزل آلوده کان بود
اینجا چو اشک غرقه بخون جگر مرو

تا خم چرخ کهن باشد و جام مه نو | بهر جامی بود خرقه بخمخانه گرو
صرصر قهر از گلستان مشعل مهر | بس بود تا اید از شمع رخت یک پرتو
هر که از جلوه گل فهم معانی نکند | شرح آن دفتر ننوشته ز بلبل بشنو

زده روی تو خرمن فلک از ریح خوشه

ترک چشم تو اگر هندوی خویشم خواند | در کشم تاج کیانی ز سر کیخسرو
دل بسی در پی مقصود دوید و نرسید | چند روزی تو هم ای اشک در ین کو می دو

جامی این تاج اقبال نه جای من و تست
ختم شد رقعهٔ اخلاص زمین بوس و برو

شبی چه نه نمودی روی نیکو | بر آمد نعره از انجم که ماهو
رمید آهو ز مردم بانگ تیز | درین شیوه تو بگذشتی ز آهو
برت هست آیتی در لطف رخ نیز | که از بر خوانم این آیت که از رو
سرشکم خواهد از زانو گذشتن | ز شوقت چند گیرم سر بزانو
دو چشم تو عجایب جادوانند | ندیدم همچو آن دو هیچ جادو
همه صاحب دلان را ذوق کعبه | من بی دین و دل را ذوق آن کو

تنت در خرقه کم گشت جامی
چه شد کم گیر از ین پشمینه یک مو

چرخ اخضر که در چشم خاست موج خون در | شیشهٔ سبزیست و اشکم باده گلگون درو
شد جهان از اشک من دریا و بی ترسم شود | غرقه از بار دل من زورق گردون درو
جادوان جا گرفتی جانش از بیگانه بدوز | تا نیابد ره خیال غیری از بیرون درو

رشته

...

121

رشتهٔ جان گر ز زلفت نگسلد چندین مپیچ | جان من کو باش یکتا دل گراف زون درو
عشق تو هوشم ز دل بربود تا عشق تو ده | باده مست افتاد و مرد افکن مرد افیون درو
در پی مجنون بود در لیلی و لیلی در عشق | عاقبت موجی که گم شد لیلی و مجنون درو

مخزن سلطان عشق آمد دل جامی و نیست
جز خیال لعل جانان گوهر مخزون درو

گر سرم خاک گشت بر در تو | باد جانا سعادت سر تو
پست شد همچو سایه سرو بلند | پیش شمشاد سایه پرور تو
تن چو موی من بود جانرا | یاد کار از میان لاغر تو
سر زلفت به شهپر طاوس | می پراند مگس ز شکر تو
ساده کی بین که آینه خود را | دارد اندر صفا برابر تو
ای بسا شب که خامه بر دبر و ر | با خیال خط معنبر تو

جامی از جام جم نیارد یاد
گر خورد جرعهٔ ز ساغر تو

ز هر سو بدانه و در رویت منکر | حاک الله ای دوست من کل سو
بخون جگر میکنم چهره تر | همین است پیشی تو ام آب رو
دشا تیز تر آید از تیغ خویش | که شد خشک از آتش دل گلو
اگر کوزهٔ می شکستم چه شد | بجرمانه گیرم بگردن سبو
بگو باشتم بر فلان گفته | ز من این چه لایق بود خود بگو
منم آن گدا بر در میکده | که سازم پر از شیخ الله کدو

همه جا مهی چون تو منزل نخست
دل جامی آنجا نیامد فرو

ای جاودان بصورت اعیان برآمده | گاهی نموده ظاهر و گه مظهر آمده
از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیک | در حکم عقل این دگر آن دیگر آمده
بی صورتست عشق ولی عشق صورتش | غالب شده بکسوت صورت برآمده
معروف عارفست بهر صورتی که هست | در چشم منکران چه غم ار منکر آمده

در موطن ظهور و بطون نیست غیر او — هر چند کز ظهور و بطون برتر آمده
کاهش کشیده جاذبهٔ عاشقی عنان — با داغ عاشقان بلا پرور آمده
کاهش گرفته جلوهٔ معشوقی آستین — بر شکل دلبران پری پیکر آمده
یکجا نشسته بر سر صدر جلال و جاه — وز جمله سروران جهان برسر آمده
یکجا فکنده خرقهٔ فقر و فنا بدوش — محتاج وار حلقه زنان بر در آمده
هر جایگی نظاره ستاوست منتظر — منظور هم خودست که بر منظر آمده
بنموده روی بهر تماشای عاشقان — وانگه کشاده چشم و تماشاگر آمده
همراه وحی گشته و روح القدس شده — پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده
هر بیت مشق کز احسان مختلف — باران و قطره و صدف و گوهر آمده
بیرون ز عشق عاشق و معشوق هیچ نیست — این هر دو اسم عشق و آن مصدر آمده
عشق چو میکند ز نگی چین مصدر است — کاندر صفات ظاهر خود مظهر آمده
نشکفته است جز گل وحدت بباغ عشق — هر چند گاه اصفر و گاه احمر آمده

جامی ندیده رنگی از آن گل بجز ملال
کز غم کبود خرقه چو نیلوفر آمده

چشم بگشای بناز آخر چه نازست این همه — بر رخ از ناز تو الم شک نیاز ست این همه
در خط و خال تو اسرار حقیقت دیده ام — گر چه در چشم بهی مجاز ست این همه
خوی تو بس گرم و لعلت آتشی روی ... — بیدلان را مایهٔ سوز و گداز ست این همه
پیش ساز در صبح آمد صراحی گو ... — بانگ چنگ و نی که در وی نماز ست این همه
حقه در کشت چشم چون ز لعل تشنه ... — چشم بند بهای چرخ حقه باز ست این همه
کرده ام با هر سر موی تو پیوند جدا — در کفم سر رشتهٔ عمر دراز ست این همه

گفته رنگین جامی ببین و داغ دل مده
لالها چیده از صحرای راز ست این همه

منع سماع و نغمهٔ نی می کند فقیه — بیچاره پی نبرده بسر نغمت فیه
پرده بر بانگ نی کند از رم بعزم عشق — پر وای ریش محتسب و سبلت فقیه
واعظ بطعن باده پرستان زبان کشد — یارب بتقوی پناه من از شر آن سفیه
مایم



مایم و تیه هجر تو او چشمهٔ حیات — یادی بکن ز حال جگر تشنگان تیه
تشبیه میکنند رخت را بمه ولی — با او بهیچ وجه نمی بینمت شبیه
گفتی ترا بر شته بآتش افکنم — چون شمع میکند دل آموز زین نشاط به

جامی حریم کوی مغان کعبهٔ صفات
طوبی لساکنیه و بشری لزائریه

حدیث جم و جام لا غبت ولا به — خوش آن سر که با جام گوید قرا به
بیا ای آباد کن کاخ عیشم — که رو در خرابی نهاد این خرابه
بخواهم زدن دور قدح دست شستن — اگر مه بود طشت و مهر آفتابه
بود قصر بشر ز بس خوش چه بودی — گر حرف بقای اللّتی بر کتابه

کف جامی از جام خالی مبادا
اجب دعوتی یا ولی الاجابه

تعالی الله زهی شاه یگانه — زهی حسن و جمال جاودانه
درین بتخانه هر نقشی که بینم — تویی مقصود ما دیگر بهانه
ز بند چشم عارف عارض و خال — نخواهد مرغ قدسی آب و دانه
اگر خواهی ز مستغنی استانی — نخوانی عشق مجنون جز فسانه
مجو اسرار عشق از شیخ خلوت — چه داند نطق طوطی مرغ خانه
میانت را چنان خواهم در آغوش — که موی هم نگنجد در میانه

کدر کوی مرسر جامی که دارد
سر خدمت بخاک آستانه

مغنی با آواز چنگ و چغانه — چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه
که ای خواجه برخیز تا نقاسو عجرت — بود مایهٔ دولت جاودانه
درین بزمگه چند غافل نشینی — ز صوت اغانی و جام مغانه
بیا تا ز می لعل غافل زمانی — که پیداست پایان کار زمانه
غنیمت شمر و زعشرت که داند — که روز دگر زنده باشیم یا نه
بهر خانه کز دست پایم نشانی — نتابم سر خدمت از آستانه
بکعبه مرو جامی از خانه خود — که خالی نباشد از او هیچ خانه

شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه　سر نیاز من و آستان میخانه
صدای ذکر ریایی نمی‌دهد ذوقی　خوشا نوای نی و نعره‌های مستانه
ز شیخ شهر چه پرسی و مجلس او　که شرح آن نتواند بصد زبان شانه
کجاست ساقی پیمان‌شکن که بفروشم　متاع توبه و تقوی بیکدو پیمانه
ز عشق گوی که افسانه‌ای ازین خوشتر　نگفته‌اند درین گنبد پر افسانه
بسوز شاد و مبر سعی تا برآسایی　بپای شمع دل‌افروز خود چو پروانه

ز تن‌پرست مجو سرّ اهل دل جامی
که نیست جز صدفی جای دُرّ یکدانه

نبود خاص طلب چند بهر خاطر عامه　بنه ز زرق و حیل گشتی با طیلسان و عمامه
بنوش جام مروق بسوز جامهٔ ازرق　که خاص طالب جامست و عام طالب جامه
همای طارم قدسی ز همت تو نشاید　که میل افسر بهمن کنی و طوق حمامه
بچشم نقص مبین نقش کارخانهٔ هستی　نظر بگردش پرگار دار و جنبش خامه
ز عرض قصهٔ ما طول یافت نامهٔ قاصد　خوشا اگر طی شود این طول در زبان قاصد
فروغ روی تو تابان بود ز جعد مسلسل　کضوء لامع برق یلوح خلف غمامه

ز آتش دل جامی علم بچرخ کشیدی
لقد نصبت لسر الهوی علی علامه

گشاد گنج جواهر به بوستان ژاله　بفرق سرو و سمن شد گهرفشان ژاله
گسست سبحهٔ روحانیان که سوی زمین　فتد چو مهرهٔ تسبیح از آسمان ژاله
میان شاخ بنفشه خوش اجتماعی بود　که سنگ تفرقه انداخت درمیان ژاله
گرفت بچهٔ طوطی همه بساط چمن　چه طوطی فلک انداخت بیضه‌سان ژاله
دراز کرده در اوصاف گل زبان سوسن　ز غیرتش گره افکند بر زبان ژاله
بگل ز بحر شود زاده عکس آن بنگر　چه سیلها کند از هر طرف روان ژاله
چو عاشقی که زند سنگ بر رخ معشوق　بباغ شاهد گل را کند نشان ژاله
دکان شیشه‌گریست از حباب آب شمر　که سنگ می‌فکند سوی آن دکان ژاله
چه بوته ایست که سرخ لاله که هردم　بجز که از نهد سیم در دهان ژاله

کلام

۱۲۳

کلام مدعی و جامی آن زمان که شود　در امتحان گهر رشتهٔ بیان ژاله

بود دو قطرهٔ نازل شده ز فیض سحاب
که کرده این بمثل در ناب و آن ژاله

گو بدید نگار من چو ز بمراه کنم گله　ان تأت ماشیا انا آتیک هروله
وانم که رو نهم بره جست و جوی او　بر پای سعی من ننهد از زلف سلسله
در سر بجیب صبر کشیدم گویدم بتان　چون میدهد دولت که مرا میکنی یله
یارب چه موجبست که آن شاه دلنواز　با هیچ چو من نکند این سان معامله
طی کن بساط کون که آن کعبهٔ مراد　باشد ورای کون و مکان چند مرحله
حق را بحق شناس از حجت و قیاس　خورشید را چه حاجت شمع است و مشعله

فیضی که جامی از دو سه پیمانه دریافت
مشکل که شیخ شهر بیابد بصد چله

شب امروز و اشک دانه دانه　که رفت از چشم آن درّ یگانه
نخواهد بجز آن عارض و خال　ندارد چاره مرغ از آب و دانه
ز بس افسانهٔ عشق تو خواندم　میان عاشقان گشتم فسانه
سرود عشق هم با عاشقان گوی　چه داند زاهد خشک این ترانه
اگرچه سرو را بالا بلندست　نماید پیش قدت او میانه
مکن آن شیخ را طعنست و نادان　که داند بهر بوسی صد بهانه

حدیث بوسه تا کی جامی این بس
که بی بوسی بخدمت آستانه

ای بر سریر حسن آیت و کی شکوه　از سنگ جور و بار غمت پشت ما کوه
پیش درت بخاک مذلت فتاده است　گر تاج شوکتست و گر افسر شکوه
سرّی که نانوشته همی خواندم از رخت　خط تو شرح داد علی احسن الوجوه
ای حجت حل مشکل ما ز اهل صومعه　باز اگر این گره نگشاید از آن گروه

جامی بسعی خویش ز جانان خبر نیافت
یا معشر الاحبة بالله خبروه

حلقه‌ای زلفش گشاد باد سحرگاه    اشرق شمس الضحی بنور محیاه
چند گریبان درم ز شوق جمالش    بدر فلک ای باد صبح دامن خرگاه
وصف سهی سرو را بلند مقامیست    کی رسد آنجا کسی بهمت کوتاه
راز دلی خم به پیش جام دهان باز    گفت صراحی ازان فتاد در افواه
در دل تنگم نشین اگرچه ندارد    کلبهٔ درویش تاب کوکبهٔ شاه
آه دلم هست بی تو شعلهٔ جان سوز    آه که صد بار سوخت جان من از آه

جامی بی صبر و دل سگان درت را
همدم دیرینه است و یار هوا خواه

رمید آن آهوی مشکین ز من آه    نای عنی غزال کنت اهواه
خدا را ای صبا آگاهیم ده    که آن آهو کجا دارد چراگاه
زما بگریخت چون مشکین غزالی    الا یا لیت شعری این مرعاه
نیارم شرح کردن آنچه دیدم    من از نادیدن آن نازنین ماه
ز خونین اشک من دامان هر دم    وان لم اشک فما کنت القاه
منم در انتظار او شب و روز    نشسته گوش بر در چشم بر راه

ز طیب زلف او عطر کفن برد
چه شد با خاک جامی طاب مثواه

بازم طفیل خیل سگان نام برده    ای من سگ تو گرچه بنام کام برده
نگشاده دست بهر دعای تو من هنوز    بی موجبی چه دست بدشنام برده
بی ران سمند ناز که در سرکشی گرو    از خنگ چرخ و توسن ایام برده
خود سازیست قدر رقیبا که نیست    کاره فرو خری که تو بر بام برده
در لطف تن گرهست دو ساعد بران گواه    دست از سمن بران گل اندام برده
ره داده بباغ جمالت نسیم را    از جعد خویش و جان من آرام برده

جامی سیاه لعل لبش کو که عمرها
فیض کرم ز رشحهٔ آن جام برده

آن شیخ چه دیدست که در خانه خزیده    با خویشتن آمیخته وز خلق بریده
هر تار تعلق که ز اغیار بریدست    چیدن کرم ببر بیشم همه بر خویش تنیده
خود

١٣٤

خود خلق و تمنا کند از خلق رهایی    از خلق کسی چون رهد از خود نرهیده
یکبار بگردی نرسید از ره دوری    زنهار که نانش نبری هرزه رسیده
از کعبه و از کعبه روان دم زند اما    زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده
از کسب معارف شده مشعوف زخارف    در های ثمین داده و خرمهره خریده

جامی صفت جام می عشق مپرسش
کان جام ندیدست و از آن می نچشیده

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده    پس بچشم عاشقان آن را تماشا کرده
زاب و گل عکس جمال خویشتن بنموده    شمع گل رخسار و ماه سرو بالا کرده
جرعه از جام عشق خود بخاک افشانده    دو فنون عقل را مجنون و شیدا کرده
گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده    آنگه از خود جلوه بر خود تماشا کرده
بر رخ از زلف سیه مشکین سلاسل بسته    عالمی را بستهٔ زنجیر سودا کرده
موکب حسنت نگنجد در زمین و آسمان    در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده

میکنی جامی کم اندر عشق اسم و رسم خویش
آفرین باد ابرین رسمی که بیجا کرده

رسیده تر گر من از تاب می عرق کرده    شکسته طرف کله جیب جامه شق کرده
صفای سینه‌اش از چاک پیرهن چون صبح    هزار دل شده را اشک چون شفق کرده
باتفاق جهانی گذشت از دل و دین    بهر کجا گذری کیف ما اتفق کرده
برای باده و نقلش صبا بصحن چمن    زلال کاسه نهاده ز گل طبق کرده
نثار او همه جانها کست و او ز کرم    قناعت از من بیدل بیک رمق کرده
ز شرح درد رقیبش نیست حد ره ز دد    که خامه صرف تحریر آن ورق کرده

اگرچه منکر می بود سابقا جامی
کنون تلافی انکار ما سبق کرده

منم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده    ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده
ز لطف خویش بهر جا گشاده گل درجی    بخط سبز رخت نسخ آن ورق کرده
بصحن باغ که ز کابجه داشت غنچه کره    گل از برای نثار تو بر طبق کرده

نشسته بر رخ گل شبنم است یا ز نسیم — شنیده نکهت تو در حیا عرق کرده
گل ار چه خلعت خوبی بتار رگ پوشید — بچشم خلق جمال تواش خلق کرده
ز هستیم رمقی مانده است کی باشد — هجوم عشق تو تاراج آن رمق کرده

حدیث عشق ز جای شنو که شام و سحر
بکنج مدرسه تحقیق این سبق کرده

رخت که همچو گل از تاب می عرق کرده — بهار جامهٔ جان را چو غنچه شق کرده
ز لطف تو ورقی خوانده عندلیب بباغ — نسیم دفتر گل را ورق ورق کرده
حقیقتی بر تو مرا بوسه بوده هر کز — که بی منت ز لب خود ادای حق کرده
بدرس عشق دلم زان گرفته بر همه سبق — که عمر در سر تکرار این سبق کرده
ترا چه بهره رساند ز خوی چه اعظم — دقیقه که بیاد کرده بهر دق کرده
ز عکس مهر رخت سرخ رو شدیم این بس — که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده

به تنزل خامه جای که کاغذش طبق گلست
دهان گشای که بهر تو بر طبق کرده

آینه باش و عکس رخش ببین در آینه — مشنو خبر که نیست خبر چون معاینه
گفتم بتوان جمال تو دیده بعشوه گفت — گر صاف دل چو آینه باشی بر آینه
ذرات کون آینهای جمال اوست — نقش دگر نموده رخش در هر آینه
صوفی تو خرقه پوشی و ما رند و جرعه نوش — ما بیننا و بینک الا مباینه

جای چو در تلاطم بحر قدم فتاده
فارغ شد از تموج احداث کاینه

ساقی بیا که دارد اکنون بکف پیاله — بر طرف باغ نرگس بر روی دشت لاله
از جام لاله میگون گشته است عنبر البـ — با خود برخم و ندان در خون گرفته ژاله
هر دم ز دفتر گل خواند به باغ بلبل — حرفی که شرح دادن نتوان بصد رساله
با دختر رز از سر ستیم تازه عقدی — محصول عقل و دینش کردم در قباله
فی من بخود فتادم در کوی عشق و مستی — از قسمت ازل شد این دولتم حواله
مه میکند تنزل بعد از چهارده لیک — هر لحظه در ترقیست آن ماه هرده ساله

عالیست



عالیست قصر عشرت آن شاه عاشقانرا
جای بلندتر کن آهنگ آه و ناله

دلم شبها کشید زان دام زلف آه — بهذا نال زلفی دام ز لفاه
بفکر زلف تو عمرم بسر آمد — زهی فکر دراز و عمر کوتاه
توی دلخواه من تا رخ نمودی — روا شد کام من بود چه دلخواه
کلاه کج ز که ترک چون تو رعنا — نمی بینم در بی فیروزه درگاه
سمند ناز جولان ده که امروز — سپاه خوبرویان را توی شاه

سر جای و خاک ره گذارت
چه خواهد خاک شد بار دیگر این راه

ببفکن بروز دگر قتل بنده — که روز دگر را اگر مرد که زنده
نبودم بسنده یده صحبت تو — بدیداری از دور کردم بسنده
ز چاک گریبان تن نازک تو — مرا چاک در دامن جان فکنده
دل سخت چون سنگ شیرین چو آگه — ز جایی که فرهاد در کوه کنده
منم ابر بهار و تو گلبرگ خندان — مرا کار گریه ترا خوی خنده

چه دوزی بهر دلق صد پاره جای
نیابی دل تن نده از دلق ژنده

کی بود جانم ز بند غم رهای یافته — دیده از دیدار جانان روشنای یافته
کی بود جان فکار و سینهٔ مجروح من — مرهم وصلی بر این داغ جدای یافته
کی بود زان لعل شکر ار او خط دلکش — بخت من غیر و زبید کام روای یافته
کی بود دست من و آن طرهٔ عنبر فشان — کز نسیمش جعد سنبل عطرسای یافته
رفت ازین بستان نوای عیش و برگ خرید — خرم آن مرغی که برگ از بی نوای یافته
بلبل بی صبر و او را خار از آن در سینه خسته — کز گل این باغ بوی بی وفای یافته

با سریر شاهی و تاج کیانی جم نیافت
جای آن گنجی که در کنج گدای یافته

ای نعمت هر لحظه جانا نهاده سوخته — برق عشقت خانهٔ جان دمانی سوخته

این چنین کز هر دو سو سوز عشقت شعله زد … عاقبت بینم ازین آتش جهانی سوخته
تربت ما را علم هم ز آتش دل به چو ما … بادرود آتشین رفتیم و جای سوخته
قصهٔ سوز دل پروانه را از شمع پرس … شرح آن آتش نداند جز زبانی سوخته

سوخت جامی ز آتش عشق آنچنان کز وی نماند
جز کف خاکستر و جسد استخوانی سوخته

آنکه بالای ترا افراخته … بهر جان من بلایی ساخته
دست قدرت جمله اسباب جمال … جمع کرده شکل تو پرداخته
سیل جانها میرود در کوی تو … بس که جان عاشقان بگداخته
هر که دیده لطف چوگان بازیت … جای گوی آنجا سر خود ساخته
می گریزم من ز واسپه و ز عقب … می رسد خیل خیالت تاخته
کو بهر دریای ز اشک من … موج عشقش بر کنار انداخته

کم شناسی قدر جامی را زهیچ
کس به از تو قدر او نشناخته

ای زهی صورت خوب تو به … صورک الله علی صورته
روی تو آینهٔ حق نبی است … در نظر مردم خود بین مده
بلکه خود آینه و تو صورتی … وهم دوی را بمیان ره مده
صورت از آینه نباشد جدا … انت بر متحد فانتبه
هر کس رشتهٔ وحدت نیافت … پیش وی این نکته بود مشتبه
رشته یکی دان و گره صد هزار … کیست کزین رشته گشاید گره

هر که چو جامی بگره بند شد
کو بسر رشته زود باز به

خوش آن دو یار که دل صاف کرده چون شیشه … بهم خورند می ناب را بکوی نقیشه
ز رشک لعل تو هر خون که خورده بود اکنون … بهم دمی قدح میدهد برون شیشه
بسجده درت از دیده ریخت خود دلم … بلی شراب برین چو شد نگون شیشه
دلم خیال ترا جای شد ز نشوهٔ عشق … چنانکه جا بپر گردد از فسون شیشه

دل

١٣٦

دلم را بملامت میازمای کسی … بسنگ خاره نکردست آزمون شیشه
بجای باده پر آب حیات شد هر که … خیال لعل تو آورده درون شیشه

تمام شد می از آن لب فسانه گو جامی
که موج دیدهٔ ما پر کند ز خون شیشه

اشکی که ترا بگل رخساره دویده … باران بهار است که بر لاله چکیده
تا اشک رسیده ست بروی تو چه گویم … کز رشک بروی من مسکین چه رسیده
اشکست بروی تو عکسیست ز اشکم … کش دیده در آینهٔ رخسار تو دیده
از چشم تو ریخت اشک بهر جا که فتاده … گلبرگ تر و لالهٔ سیراب دمیده
اشک تو میان مژه در هاست که مردم … از بهر بناگوش تو در رشته کشیده

در سفت ز بس وصف گهر اشک تو جامی
زین سان سخن پاک و روان کرد گزیده

تا بستهٔ بطرهٔ عنبر فشان گره … عشاق را فتاده بهر کار جان گره
میکرد شانه شرح جمال تو مو بمو … ناگه فکند زلف تواش بر زبان گره
ساقی ز جام لعل تو یک نکته گفت دوش … در حلق شیشه شد می چون ارغوان گره
خواهد فریب مرغ چو باغبان کرد … جعد بنفشه بر طرف بوستان گره
ما خود گشوده ایم بشکر خنده اش ز چشم … وا دو خوش برنم مانده بر ابروان گره
تا بر گره نیاورد از لطف آن میان … ممکن خدای را زکمر بر میان گره

نادیده جای آن گره زلف بر عذار
صد آرزوست در دل مسکین از آن گره

ای طرهٔ تو خم خم و گیسو گره گره … وز جعد پیچ پیچ تو هر مو گره گره
خواهی ز پهلوی تو گشاید دلم ز بند … بند قبا گشای ز پهلو گره گره
آن زلف را بمشک چه نسبت که زین خطا … در چین بباد میدهد آهو گره گره
شد عمرها که هم چو صنوبر بود مرا … درد از شوق آن قد دلجو گره گره
چشمت بعشوه زد بر جان گره گره … بندد برشتهٔ مردم جادو گره گره

از گریهٔ شبانه بجای نشانه ایست
خونها که بسته بر مژهٔ او گره گره

جامعة الرياض
المكتبة المركزية - قسم المخطوطات

منم اکنون بسر کوی وفا خاک شده — هر چه جز عشق تو زآلایش آن پاک شده
مرهم ریش کسان وازین درد مرا — سینه مجروح ودل افکار وجگر چاک شده
تند مخرام وبه بین بهر طرف شیفته — فتنه هر شیوه آن قامت چالاک شده
منکر عشق مشو خواجه که بدنامی عشق — همه زین بهر زره روز چند بهتناک شده
شعله در خرمن شد برزین زده وآتش ماه — شرری کز دل گرم سوی افلاک شده
چشم مست تو که میداشت بمردم نظری — دور ما آمده خونخواره وبیباک شده

بهر عنان بلا گرای تو و مسکین جامی
مانده از دور ولی بسته فتراک شده

منم از فکر تو شبها بفکر ماه فتاده — نشسته اشک فشان چشم بر ستاره نهاده
زهر چه غیر تو در کنج غم لئیم نشسته — بهر چه حکم تو بر پای خدمتیم ستاده
سگ توام بکند جفا تو از شوم مکن — چو نیست بخت که سازی بشرقم بقلاده
دلا بعهد بهم شکستهای خدنگش — که بر تو آن همه درهای رحمت گشاده
تو خواه رسم وفا گیر و خواه راه جفا رو — منم عنان ارادت بدست حکم تو داده

خوشا آن زمان که تو را فی عنان فکنده و جامی
بصد نیاز دو دیده بر توسن تو پیاده

زانت تازه خط سبز که بر لب فزوده — هوش وخرد بتاز کی از ما ربوده
خضر ست آنکه خط کز لعل حیوه بخشش — دیگر یک بار زنده گیتی را نموده
گفتند ناسزای تو جی گفت دی بتی — امروز خود شدم یقین کان تو بوده
هر که بلطف جانب ما کرده نظر — بر روی ما در رحمت گشوده
شبها چو غم ز محنت طی خوابی مست — ز نیشتر که خوش بسند راحت غنوده

گفتی بگوی قصه جای چه حاجتست
روزی اگر فسانه مجنون شنیده

رسید از ره آن شاه خوبان پیاده — قبا چست کرده کله کج نهاده
پی قتل عشاق زابرو وغمزه — کمانی کشیده خدنگی گشاده
ز روی زمین چون قدم بر گرفته — جهانی بخدمت زمین بوسه داده
سرشکم



سرشکم که هرگز ستادن نداشته — چو پیک بپایش رسیده ستاده
پری وادی قاصر بود از جمالش — همانا که از ماه وخورشید زاده
سگ آستان نیازم که دارم — بگردن ز طوق وفایش قلاده

مزن بهر بیکان که فال عشقش
که این قرعه بر نام جامی فتاده

گفتمش با لعل جانبخش از مسیحا کم نه — گفت دم در کش که تو شایسته این دم نه
گفتم از دامت رهایی باید آخر مرغ دل — گفت گویا واقف این جعد خم در خم نه
چند نالم گفتم از دست تو در عالم چو نی — گفت روی ناله پندارم تو در عالم نه
گفتمش می بارد از ابر محبت باران درد — گفت چون سبزه از آن باران چرا خرم نه
گفتمش دل چاک شد پیکان بدار از وی دریغ — گفت با زخم چنان در خور مرهم نه
گفتم ارشادم نسازی یار غم کم مکن — گفت اگر انصاف باشد لایق هم هم نه

گفتم آن راز دهان با محرمان در میان
گفت رو جامی که تو این راز را محرم نه

ای سرو راستین که کله کج نهاده — دی تازه گل که پرده ز عارض گشاده
از جنس آب وخاک نه از چه گوهری — وز نوع جن وانس نه از چه زاده
نازکتری ز برگ سمن ور نه گفتمی — بر شکل سرو ریخته از سیم ساده
وصف ترا چنانکه توی چون کنم خیال — کز هر چه در خیال من آید زیاده
رفت آن سواره صبر وخرد در رکاب او — ای اشک خون گرفته تو چون ایستاده
خود را بیا ز راه فکندم بخشم گفت — یکسو نشین چه در ره مردم فتاده
بخاستم که دست زنم در عنانش گفت — زینسان چرا عنان دل از دست داده
سر بر نشان پاش نهادم بعشوه گفت — جای بر وجه در پی من سر نهاده
ای کرده آرام جانها مانده تنها زنده — زنده کی باشد و بی جان تو تا زنده
یار قتل عاشقان امروز با فردا فکند — شاد زی ای آنکه بر امید فردا زنده
کرده ای لا ها ز عشق چو اخی زنده دل — در حقیقت مرده گر اینجا زنده
مانت خاکی تو روح پاکی ای جان جهان — گر چه ما مردیم دور از تو تو جاویدانه زنده
وصل و هجر ار حیات و مرگ ای دل شکر کن — گر منی اینجا مرده ام یاری تو آنجا زنده

يار گويد هر زمان خواهم همين دم كشتنت / عمر خود اي دل تو خود بهر همينها زنده
نيم مرده بر در تو تربيت در جان كندنم / كس نمي پرسد كه جامي مرده يا زنده

مرا ليست بصد گونه درد پرورده / كه رفت جان و جهانم و داغ نا كرده
ز من گذشت تغافل كنان نمي دانم / كه طبع نازكش از من چرا شد آزرده
برون فتاده دل از پرده شكيب و هنوز / زمانه تا چه برون آرد از پس پرده
مقلدان چه شناسند داغ هجرانرا / جز از شعله آتش ندارد افسرده
دريغ و درد كه جاي بخشك سال فراق / ز پا فتاده بر از كشت وصل ناخورده

نشايد اي مه خورشيد رخ ترا روزه / كه نيست بر مه و خورشيد هيچ جا روزه
تن تو كاهد و جان هزار سوخته دل / مكن مكن كه نباشد ترا روا روزه
بسي نماند كه سلخ و چو ماه نو باريك / مرا فراق جمال تو و ترا روزه
هزار رخنه بود در نماز و روزه ز تو / كجا تو كافر خونخواره و كجا روزه
ز درد زه خوردن ما بي مدار بيم گناه / كه ما بعذر رهي داريم سالها روزه
ز هر چه غير تو بستيم راه ديده و دل / كه نيست بهتر ازين در طريق ما روزه
چو نيست بر شكر شه دست رس ترا جامي / باب ديده و خون جگر گشا روزه

ز هر طرف كه در آمد گشاده رخ آن ماه / مرا مشاهده شد ثمّ وجه الله
كمال حسن ازل در جمال او ديدم / چو بست بند قبا و شكست طرف كلاه
غلام لطف خرام ويم كه سالك را / كهي بود بس مراه و گه بود از راه
سر نياز براهش چه سود چون نكند / ناز و حشمت خوبي بغير پاي نگاه
مكن بعشق بتان عيب اهل دل اي شيخ / ز سر عاشق عارف خدا بود آگاه
حديث عشق كه مشهور دولت آباد است / بگفت و گوي مقلد كجا شود كوتاه
شهود يار و اغيار شرب جاميست / كدام غير كه لا شيء في الوجود سواه

اي ترا چون من بهر ويرانه ديوانه / پيش ماه عارضت شمع فلك پروانه
محنت يعقوب از دردم غم من شمه / قصه يوسف بدور خوبيت افسانه

نقد

١٢٨

نقد جان و دل بهر خويش مي خواهيم ما / صرف راه تست اگر داريم در درويشانه
گر بحالت دست مردم پيش يا مالم مكن / مور مسكين را نشايد كشت بهر دانه
خانه ما گر كشد ويرانه شكر كز اقبال عشق / بهر سر كوي بلا داريم محنت خانه
بي دل ما نيست ره در عشرت آباد وصال / بعد ازين ما و فراق و گوشه ويرانه
جامي از يكجرعه جام غمت بيخود فتاده / واي اگر ساقي هجران بدهد پيمانه

خوشا مي از كف آن مه چارده ساله / كه بهر نقل دهد بوسه از ده نباله
رسيد غره شوال و ماه روزه گذشت / بيا دمي كه همين بود توبه را حاله
پياله گير و ز آلايش گناه مترس / كه بهر طاعت يكماهه جرم يكساله
مرا است آتش تب در جگر نميدانم / ترا بگرد لب از بهر چيست تبخاله
بهوش باش كه راه بسي بجست و زد / غرور سود بهر كه نگاره ايست محاله
بلاف ناخلف از زمانه غره مباش / گر و چو سامري از ره ببانگ گوساله
چه دل بجلوه شاهد كشد ترا جامي / مكش ملال ز غنچه و دلال لاله

او مي رسد و خلق ز هر سو بنظاره / چون نيست مرا طاقت نظاره چه چاره
هر كس بسر راه رود بهر تماشا / مسكين من حيران كنم از راه كناره
خواهم كه دوم پيش عنانش چو غلامان / هر جا كه رسد پيش من آن ماه سواره
چون ماتميان چند كنم ناله در آن كوي / رخساره خراشيده و پيراهن پاره
خواهم كه بيك زخم از و كشته نگردم / باشد كه چشم لذت مشقي دو سه پاره
بي خواب چه دارد اگر آن شوخ نداند / اي كاش برسد شبي از ماه و ستاره
نگرفت در آن سنگدل افسانه جامي / هر چند كه خون مي شود از وي دل خاره

شبها منم و خيال تو و كنج خانه / با خود ز لب و كوي تو هر دم فسانه

کردند عاشقان بحلت خونشان بریز — هردم چه حاجتست که جوی بهانه
سوزد زبان خامه که شرح اشتیاق — کز آتش غم تو برآرد زبانه
خواهم عنان گرفتنت ای شهسوار حسن — باشد بدین بهانه خورم تازیانه
اینک دل فگار من ای ترک تند خوی — بهر خدنگ غمزه چه خواهی نشانه
تا جا گرفت خیل خیالت میان جان — غم رو نهاد سوی من از هر کرانه

جامی چه اعتبار بر آستان زند
هم چون تو صد گداست بهر آستانه

کیست یا رب آن قبا پوشیده دامن برزده — مشعل شهر آشوب او آتش بعالم در زده
کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه بیش — هر خدنگ فتنه کز غمزه آن کافر زده
درد سر کم ده طبیبا چون ز مرهم خوشترست — زخم آن سنگی که در باتش مرا بر سر زده
میدهم خون میرود از چشم پرنم تا مرا — بدرگ جان غمزه خونریز او نشتر زده

هر کجا نوشیده جامی باده با یاران بخست
بوسها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

برفت آن ماه و ما را دل از وی صد هوس مانده — غم هجران او با خاطر جانم نفس مانده
مراد تست ای عاشق دار لیلی حسبة لله — که با صد بار دل بیچاره مجنون باز پس مانده
با امیدی که آید آن محمل نشین روزی — جیبهای چشم بر ره گوش بر بانگ جرس مانده
چه زد اکنون گل رعنا بعشرت خیمه بر صحرا — چه غم گر بلبل شیدا گرفتار قفس مانده
بکوشش چون نالدهم چو مرغان چمن جای — گذران گلشن گل و شمشاد در خار و خس مانده

ای بقصد ملک دل حسنت سپاه آراسته — ور لوای فتح زلفت اوج ماه آراسته
تا بغیر و زنخدان تابی بجولانگاه ناز — مردم چشم زرد و لعل راه آراسته
مجلس مستان بیاد آن دهان و لب خوشست — جز بنقل و می نکرده بزمگاه آراسته
ذکر طوطی کرده دل در وصف نخل قامتت — دسته گل را بشاخی از گیاه آراسته
هست بر فرق گدایانت کلاه سبز چرخ — آفتاب از گوی زرین آن کلاه آراسته
بر خرابات دل آوازه لطفت گذشت — شهر ویران شد ز صیت عدل شاه آراسته





۳۹

همه سلطان خیالت جای از لعل سرشک
در سواد چشم تر چتر سیاه آراسته

آن دو رخ را که ببینم بگو ماه بماه — بجمالت که هستیم بجان نیکو خواه
گر کشی از پی نخجیر که صید کمان — برکشید آهوی مسکین ز دل سوخته آه
جمله خوبان بر خط خط غلامی دادند — هست آن خال سیه نیز بر این جمله گواه
بر ندارم ز رهت روی اگر سر برود — چه کنم کز ازل این گونه شدم روی براه
خواهد از غصه رقیب تو که ریزد خونم — تا کار او جانب تیغ تو کنم تیز نگاه
در اشک رخ زردم بنگر که گردون — حاصل عمر من نیست جز این دانه و کاه

جامی از هجر رخت کاتب و که کاه کشد
نیست کس را بجهان حال بدین گونه تباه

اینک سواره میرسد آن ترک کج کلاه — خلقی نهاده روی تظلم بخاک راه
آویخته زلف فکنده جان صد اسیر — بر هم زده بتیغ مژه قلب صد سپاه
در تاب مانده عارضش از باده صبوح — نگشوده چشم جادویش از خواب چاشتگاه
هر سو ز شوق طلعتش افغان اهل درد — هر جا ز ظلم غمزه اش آواز داد خواه
زلفم کشیده در سر راهش بیفکنید — باشد که سوی من بترحم کند نگاه
گر لاف عشق میزنم ای خواجه طعن چیست — اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه

جامی ز جام غصه چه خون جگر خورد
نبود سرود مجلس او جز فغان و آه

زهی در رویت از هر روی نموده — بجز روی تو خود روی نبوده
نموده روی خویش از عکس خوبان — دل آن عشاق بی سامان ربوده
فروغ روی عالم بگیرد — ز زلفت گر شود تاری گشوده
نداند سر عشقت کس ور از تو — که هم خود گفته هم خود شنوده
اگر باشند همه اعیان عالم — بخلوتخانه وحدت غنوده
دگر نقش همه ذرات امکان — شود ز آیینه هستی نموده

نکرد قدس ذات لایزالت — ازان یک کاسه زین یک فزوده

ثنای ذات تو جایی چه داند
چگوید ناستوده از ستوده

سبب زنخندا ترا به — یافت دلم مشغه الله به
دانهٔ خال از وقت چو نموده — دانه چه هرگز ننماید زبه
کشت به از دانهٔ خال آن وقت — گرچه بود میوهٔ بی دانه به
گفت زهی بهر کربدید ابرویت — نیست بلی چاره کمانرا ز زه
غم چه دهی قسمت دلخستگان — قسمت من پیش ده و بیش ده
نیست بحالا کی وجستی جو تو — کی کمیان بست بخندین گره

بین لب او جای دبحث نیست
باده خور و مست شو و سر بنه

دل کان شانه کی باخود خیال بسته — پیش تو مرغ جانرا از رشته بال بسته
چو نخواسته مصور تصویر ابروی تو — بر آفتاب تابان مشکین هلال بسته
بی چینه ببندم وصلت آرم که غیرت تو — ره بر صبا گرفته و در بر شمال بسته
تا در کتابت از نور نکین دوال بندم — تا دامنم ز دیده خون بین دوال بسته
انگر کناب حیوان هرجا سوال کردی — نوشین لب تو دیده لب از سوال بسته
صورت چگونه بندم درخاطر چو از من — آیینهٔ دل تو زنگ ملال بسته

این نظم تست جایی یا تازه دستهٔ گل
کز بوستان سعدی طبع کمال بسته

الله الله چه نازنین شده — آفت هوش و عقل و دین شده
من چنانم ز بیدلی که چیرس — تا تو دلبر چنین شده
کرده رخ زچین طره عیان — غیرت لعبتان چین شده
زانتشین لعل آبدار لبت — خاتم حسن را نگین شده
من بجان بندهٔ کمین توام — بهر قتلم چه در کمین شده
کشته کم ولا ببعکر لبش — چه مکس گرد انگبین شده
جای از فکر آن دهان و میان — خورده دان و دقیق بین شده

میوهٔ

۱۴۰

میوهٔ باغ بهشت بلکه ازان نیز به — سبب زنخدان تست مشغله الله به
خرقه پشمین جو به عاشق غمدیده را — کرده ام از غم ببر خرقهٔ پشمین چو به
شده اغلق اسیر چند نهی کرد رخ — جعد شکن بر شکن زلف گره بر گره
زلف چو دو باکشان بکدری از بوی مشک — سوی تو عشاق را ره نشود مشتبه
شاهی و خوبان سپاه لشکر چنین قدر و جاه — یاد اسیران بکن داد فقیران بده
باقد خم یافته رشتهٔ اشکم نگر — تا و که آمده است آن چو کمان این چو زه

ورمرجای دلشی طبد از دست تو
تا دلش آید بدست بر دل او دست نه

اندی تو ز دیده خواب رفته — وز هر مژه خون ناب رفته
بازا که ز رفتن تو مارا — از دیده دو خوشاب رفته
هرجا تو سمند ناز راندی — خوبان همه در رکاب رفته
در دور لبت معاشران را — از سر هوس شراب رفته
بالا که تو هر ماه تابان — پیش رخ تو ز تاب رفته
در دوره کناه حسن پیشت — ماه آمده آفتاب رفته

خونابهٔ دل که ریخت جای
خونیست که از کباب رفته

کر بنالم ز داغش بر آید ناله — دم بکریم زکل تیره بروید لاله
کشته دنبال سفر کرده سواریست روان — اشک سرخم که بدین گونه کشد دنباله
آنچه در وصل شنیدم بغم عشق مرا — نیست غیر از دل او نیز بصد پرکاله
جان ستد نیز که یکبوسه بها خواهم داد — کی بود کی که رسد نسیه ما را حواله
خوردم از خال لب او بتخیل بوسی — زد زشیرینی آن بوسه لبم تبخاله
کر زند بالب آن غنچه دهن لاف ز لطف — غنچه کنند پاره بدندان ژاله

چارده ساله مهی بنج جایی بر تافت
کرد بیرون ز کفش حاصل بنج ساله

سلام الله ما ناحت حمامه — لفقد الالف او جادت غمامه

علی اکناف وادی فیه حلت — سعاد بالسعادة والسلامة
اگر در نامه درد دل نویسم — شود گلگون ز آب دیده نامه
وگر با خامه سوز سینه گویم — علم بیرون زند آتش ز خامه
همه عالم بطعن عشق بازی — زبان بگشاده بر من خاص و عامه
نیاید قصهٔ دوری به پایان — ولو قلنا الی یوم القیمة

پشیمان شد ز لاف عشق جامی
ولکن لیس ینفع الندامة

یجوید

هر کس که نیست زنده بعشق تو مرده به — خود مرده پیش زنده دلان از فسرده به
هر کس نهال شوق تو در باغ جان نکشت — از نخل آرزو بر دولت نخورده به
خوش قاعدیست عشق بکف کفایتش — یکبارگی زمام ارادت سپرده به
چون چرخ سفله میدهد اندر نوا ز مهر — دست هوس بخوان نوالش نبرده به
ای شیخ سبحه را متمم شرط راه فقر — کان رشته از قبیل علایق شمرده به
زاهد که عیب باده کشان همی کند — در تنگنای توبه و تقوی فسرده به

جامی خیال خال و خط نیکوان مبند
کین نقشها ز صفحهٔ خاطر سترده به

کشاد از چهره مشکین برقع آن مه — اراني فی وجه الله جهره
ز نورش چون درخت وادی طور — شنیدم مژدهٔ انی انا الله
لبش بگشاد مهر از حقهٔ لعل — ز اسرار حقیقت گشتم آگه
بدورش ماه را از هیچ وجهی — نباشد دعوی خوبی موجه
بدان زلف درازم دسترس نیست — مبادا دست کس زین گونه کوته
ته پایش صبا تا فرش گل ساخت — درون غنچه خون بنشست ته ته

بلطف قد ره جای نه در رفت
زهی لطف قد اعلی الله قدره

به دور گل رقم ز خط عنبرین منه — بر گرد ماه دایره از مشک چین منه
چون میکنی خرام ملک زلف زیر پای — دام فریب در ره مردان دین منه

حیفست

حیفست بر زمین کف پایت خدایرا — چشم مرا گذاشته پا بر زمین منه
گفتی بجاسی غمم داغ بعد ازین — بر عاشقان سوخته داغ چنین منه
بر من بیکه و رخم جفا رحمت مکن — من زنده ام هنوز ز کف تیغ کین منه
ارباب عشق را چو نشانی مراد لقب — جز بندهٔ کمین و سگ کمترین منه

جامی که سجده رهش پا ادب مباش
هر جا نشان پای وی آنجا جبین منه

١٤٢

ای خط نقشی ز نو انگیخته — مشک تر پیرامن گل ریخته
با خیال لعل رنگ آمیز تو — آب چشم ما بخون آمیخته
دارم از زلف تو صد پاره دلی — هر یک از موی دگر آویخته
آهوان دیده فریب چشم تو — هر کدام از گوشهٔ بگریخته
چشم من هر شب عجب وجوی دل — خاک کویت را بمژگان ببیخته
تا بسر زلف تو از کف داده ام — رشتهٔ جان از تنم بگسیخته

جامی از وصف میانت قاصرست
گرچه هر دم صد خیال انگیخته

بلطف قد ره دلها زد آن مه — زهی لطف قد اعلی الله قدره
بهر وجهی مصحف زان روی گویم — که خوشتر باشد مصحفهای موجه
ز ابالات دهانت هست بیت پنهان — کسی از سر دهانش چه آگه
علق تشنه ام تیغ تو بگذشت — دم بسمل چو آب الحمد لله
نمیرفتم بجز راه سلامت — ترا دیدم براه افتادم از ره
غم عشقت درآمد از در و بام — بلی دیوار را باشد کوته

چو طنبور از تو نالان بود جامی
فراقت زاد فی الطنبور نغمه

ای چشم تا بماهی رفت و آهم تا بماه — هست بر درد دل من ماه تا ماهی گواه
شد معلم پیر و تعلیم خلق ادب سود — چون ندارد ابجد عشقت درست آن طفل راه
بعد ازین کی میبینم رخت پیش نظر — گاه آب دیده مانع میشود گه دود آه

ولو سا و بنه منتخ اولاجنبی کسر بوا وتجلیدوا

خاک پایت را که میدارد از درد رقیب … ان سید دو چشم اوی من نمی دارد نگاه
گفتم از شوقت من گریان بپای سرو گل … غرقه گشتم میزنم دستی بهر شاخ گیاه
جا شیرین گفتم ان لب را زین تلخ آمدش … گر بدین عذرم الکنون هستم از جا عذرخواه

نیست جامی را جز ابا این همه دعوی گنه
زان رخ نیکو چه زیبا احسن الله جزاه

رسید یار طریق جفا رها کرده … کرم ز ابرو و برقع ز روی وا کرده
نموده هم چو گل از غنچه پیرهن ز قبا … هزار دیده من صبر را قبا کرده
فشانده هم چو گل الفتش ز رخ و عباء … شمیم سنبل و گل همره صبا کرده
کشید خط خطا بر من و نیازم برد … گمان کرای صوابش و زین خطا کرده
ولی ز لطف عمیمش امید میدارم … که خط عفو کشد بر خطای ما کرده
صفای مشرب آن چشمه زلال نگر … که صد کدورت ما دیده و صفا کرده

نکرد توبه ز عشق تو جامی آخر عمر
چه جای توبه ز کاری که عمرها کرده

جانا چه شد که چنگ جفا ساز کرده … ناسازی چو بخت من آغاز کرده
دل را بدام طره طرار بسته … جان را شکار غمزه غماز کرده
هرگز نکرده بخیاز من التفات … ور زانکه کرده ز سر ناز کرده
مدهوش وار در قدمت سر فکنده ایم … ما را بعشوه مست و سرانداز کرده
صد مرده پیش زنده شدست از لبت عجب … گر چون مسیح دعوی اعجاز کرده
خون خورده ام بسی چو صراحی که یکدمم … در بزم وصل خویش سرافراز کرده

جامی رواج نفست داده بوی گل
هر جا چو غنچه دفتر خود باز کرده

رخ برافروخته ماه منور شده … قد برافراخته رشک صنوبر شده
در نکوی رخ تو دوز مرزان فزون است … دی نکو بوده و امروز نکوتر شده

نیست

ادائة

١٤٤

نیست حد بشر این حسن و لطافت که تراست … روح قدسی که بدین شکل مصور شده
خوی تو با همه عشاق وفا و کرم است … در حق ما چه جفا جوی و ستمگر شده
پیش بالای تو بستند همه سرو قدان … جای آن دارد اگر بر همه سرور شده
اندکی سایه فکن بر سرم ای دولت وصل … که پس از محنت بسیار میسر شده

جامی از نقش ریا پاک بشو لوح ضمیر
دوست در زیر کزین تریف تو و ساغر شده

باز آی در هجر بدل ریش خسته … چشمی بدین دو دیده در خون نشسته
پشتم شکست هجر تو گر باری غمی … باری بقدر طاقت پشت شکسته
چون دل نمی رهد ز غمت کرد گر غنیست … آن هم بیار و بر دل از غم نرسته
بگسست از زمام صبوری بپای او … از زلف خویش یکدسته تاری گسسته
جان کز غمت گریخت بآن طره‌اش سپار … بندی بر این شکار ز دام جسته
خون بست بر رخم جگر از بیم ان شوی … پیش سگانت طعمه جگرهای بسته

جامی ز دست داد دل و دین ترا گفت
بر طرف گل ز سنبل سیراب دسته

یا رب این منشور دولت از کجا واصل شده … کز وصولش کار مشتاقان بکام دل شده
یا رب این دیباچه آمال نقش کلک کیست … کانچه مقصود دل را داشت از آن حاصل شده
پایدار است از مسلسل خطش ایام حیات … گویی از زنجیر پای عمر مستعجل شده
نامه فتح است یا ایت بحق نشان … کز آسمان بهر نجات خاکیان نازل شده
حاصل فخر ای آیت انکه از دیوان فضل … نصرت کامل نصیب خسرو عادل شده
شاه ابوالغازی که بر جا قانتا ماتا جهان … فتنه دور او ورده تیغش سوی آن خایل شده
نو کر بنج او در دو ان بگشاده هر جا نکته … در دل دشمن ز اسرار اجل مشکل شده
ظلم کو چون شب نشینی در تک چاه عدم … کافتاب عدل او آفاق را شامل شده

جامی از بهر مدیح او زبان بگشاده است
بار ها و آخر بعجز خویشتن قایل شده

ای ترا رخ فتنه و بالا بلا … دیده از تو فتنه بیند یا بلا

زلفی از سر تا پا آویختی    هستی الفقه ز سر تا پا بلا
خطت اغاز دمیدن میکند    یکسر مو مانده از ما تا بلا
تو بلای و من قد و ستی عافیت    عافیت خواهند مردم تا بلا
تا بیان بالا بلا شد نام تو
در دعا جای بجست الا بلا
عشق جانان نهاده خوان بلا    ای جگرخواره کان صلاست صلا
گر نگوید جواب بوسه بلی    زان بلا شیوه تا نعیم بلا
خط بر آینه رخش زنگیست    کرد دل و دیده را از وست جلا
با خیالش من از میان رفتم    صار منی خیاله بدلا
حیرت عشق راه عقلم زد    ارشدونی معاشر العقلا
جاده کار من کرد ساخت    جز خدا عز شانه و علا
فضلا جای سوای قدر کنند
خوشه چینی ز خرمن فضلا
ای صورت زیبای تو مجموعه معنی    ویران شده عشق تو معموره تقوی
در مکتب عشق تو خود با همه دانش    چون طفل نو آموز نداند الف از بی
از فکر جهان فرد شوای اگر توان شد    همسایه خورشید بدین شیوه چو عیسی
در کوی تو گر پیر توی از روی تو بینم    آن وادی ایمن بود این نور تجلی
خوبان قبایل همه با لطف شمایل    مجنون طلب و خاطر مجنون سوی لیلی
طوبیست قد ناز تو ولی لطف لاو نیز    کافتاده ز بالا به زمین سایه طوبی
جای لعل لبت چاشنی یافت
در باخت بمیخانه همه دین و دل عقبی
نشان جام جم و آب خضر مطلبی    ز شیشه حلبی جوی و باده عنبی
چه شد ز کوی تو گر یکه و روز ماندم دور    که یک روحی و قلبی الیک منقلبی
اگر چه پایه قدرت فراز کیوانست    بتر ز سر ماه من از ناله های نیم شبی
شب

١٤٢

شب فراق ز خون خوردنم مپرس چه خبر    بدین صفت که تو سرمست باده طربی
گذشت صبح وصال و رسید شام فراق    فعاد همی و حزنی و زاد لی تعبی
بشیخ شهر مگو جامیا حکایت عشق
مجوی از عجمی فهم نکته عربی
ز شهر تن نکنی دل ببلک جان نرسی
حضیض نفس ز زمین و آسمانست عشق    بمرتبه جهان تنهی یا بدان جهان نرسی
در دوره حبس نفس سهل باشد ای بلبل    تو پای بست زمینی باسمان نرسی
زبان عشق چه داند فقیه شهر این حرف    از آن بتر بود که دیگر ببوستان نرسی
صدای بانگ جرس میرسد ولی از دور    مگوی تا بعر بغان هم زبان نرسی
نشان عشق چه پرسی ز بی نشان بگسل    به بخت سبب مباد بکاروان نرسی
حجاب سر حقیقت همین تویی جامی    که تا اسیر نشانی به بی نشان نرسی
نگاه بد کار این بکه سیب بان نرسی
هر لحظه جمال خود نوع دگر آرایی    شوریده دگر انگیزی شوق دگر افزایی
عقل از تو چه دریابد تا وصف تو اندیشد    در عقل نمی گنجی در وصف نمی آیی
پنهانی تو پیدا پیدایی تو پنهان    هم از همه پنهانی هم بر همه پیدایی
زان سایه که افکندی بر خاک که جلوه    دارند همه خوبان سرمایه زیبایی
بی پرده آ و کار ما را تماشای روی    خورشید رخشان تا کی بگل اندایی
ای کرده نهان هر جا هر جا که شوی پیدا    کردی ز غمت شیدا صد عاشق هر جایی
جامی ز دوی بگسل یکرو شو و یکدل
باشد که کنی منزل در عالم یکتایی
بهر زمین که نشانی ز خیمه لیلی    نماید از مژه مجنون روان کف سیلی
سکون و صبر چه امکان چو بست تا به عشق    زمام خاطر مجنون بمحمل لیلی
پی دعای فراغت ز عشق مجنون را    بکعبه برد پدر با هزار واویلی
گرفت حلقه کعبه و گفت ای خانه    که هر دم سوی لیلی زیاده ده میلی
به آب زمزم اگر شست خرقه زاهد شهر    چه سود از آن چه ندارد طهارت ذیلی

کمی کی یار دل خویش بر تو بیمایم
بعرض ارض و سموات بایدم کیلی

عنان دل بکف تست بنده جامی را
اگرچه صف زده خوبان زهر طرف خیلی

بر نازنین که بینم جولان کنان براهی
آهی زدل برآرم بر یاد کج کلاهی

چون آن دو هفته مه را همچون مه دو هفته
بر هفته دید نتوان قانع شدم بماهی

تسکین چگونه یابد شوقم که دور کردش ها
از دور بینم او را و آن نیز گاه گاهی

از خاک سر برآرم چون سبزه بخاکم
زانسان که رو بید از گل در پای گل گیاهی

زین ره که گذشت کوی آن غمزه زن که اهل سو
در خون و خاک غلطان افتاده بی گناهی

صد حرف غم نوشتم در دل چه نامه وانرا
خواهم فکند سویش همراه نیز آهی

جامی نکند بخواری خود را بخاک کویش
باشد بچشم رحمت سویش کند نگاهی

میزد صفیر شوق بخزان دیده بلبلی
میرفت در حقیقت حالش تاملی

گفتا ز بستر ناز من آگهی نیافت
جز بلبلی که او ز کف دامن گلی

بالطف قد و نکهت زلفش نیافتیم
بر طرف جوی سروی و در باغ سنبلی

گشتم چو خاک پست و نکردی چو افتاب
هرگز ز اوج طارم عزت تنزلی

آمد علاج علت دل بوسه ز تو
ای وای اگر کند لب لعلت تعللی

چیزی بجز خیال از من در میان نماند
تا دارم از میان تو باد خود تخیلی

خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل
بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

ای برشکر من ز لعلت بای گلگون یکی
شد می گلگون مراد ور از لبت با خود ... یکی

میدمد خطت فسونها فریب عقل و هوش
هست با خط لعل میگون تو صد افسون یکی

جای کن در چشم و دل کز لعل و در آراستم
در درون از بهر تو یک خانه و در بیرون یکی

نیست لیلی خوار دعوی از دست مجنون چون حکیم
کر ز لیلی در محبت بود با مجنون یکی

مردمان

١٤٤

مردمان ز آب دو چشم جز یک ...
شاهد این حال بس جانا که جیحون یکی

نامه مجنون و من ز آب دو دیده شد سفید
ور نه بودی روز محشر هر دو در افسون یکی

کی کند دعوی گوش نظم جامی آن سلطان حسن
گرچه در لطافت باد و مکنون یکی

سینه ام را چاک کن وانگاه در آی
خلوت خاصیت در بگشا در آی

دل وثاق تست جانا دیده نیز
گر دلت آنجا گرفت آنجا در آی

خانه رنگین تماشا را خوش است
یکدم اندر چشم خون پالا در آی

کو بمیرا زره تنهای رقیب
پیش تنها ماندگان تنها در آی

سرو نازی سرکشی از سر منه
جامی غمدیده کو از پا در آی

عجب مطبوع و موزون عجب زیبا و رعنای
بغمزه آفت جانی بقامت سرو بستانی

عجب شوخ دل آشوب عجب ماه دلارای
برخ شمع شبستانی بلب لعل شکرخای

دلی دارم ز غم پر خون غمی دارم ز حد بیرون
دریغا گر تو بر حال من بی دل ببخشای

اجل نزدیک شد دور از تو ام آخر چه کم گردد
اگر روزی قدم در پرسش من رنجه فرمای

لبالب شد ز خون چون جام لعلت ساغر چشمم
لب شیرین چه باشد گر بشکر بگشای

قدت یارب چه موزون است کز رفتار شیرین شوخ
قیامت خیزد اندر شهر اگر ناگه برون آیی

اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران
اغیثونی اخلائی اعینونی احبائی

دلم بی خلوت تاریک و تنگ آمد بیا جانا
درون منظر چشم نشین یکدم چو بینای

روا بی همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش نی
رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهای

خوش آنکه وا رهاند ما را ز ما زمانی
روشن ضمیر پیری یا خوب رو جوانی

این در جماد صورت آرایش دیار بی
وان از کمال معنی آسایش جهانی

جز در حضور ایشان ادعو دامان نیابم
یارب ببخش ما را یکدم ز ما امانی

اسرار عاشقان را باید زبان دیگر
ور دو اگر نیست بید ... هم زبانی

چو عشق هرچه گوید واعظ فراز منبر — آن را فسانه دان او را فسانه خوانی
مجنون نماند و لیلی لیکن بمانده از ایشان — از بهر عشق بازان فرخنده داستانی

گویند کیست جامی آشوب عقل و دینت
ما هیچ کلاهی شوخیست نکته دانی

ای مظهر حسن لا یزالی — مرآت جمال ذو الجلالی
انوار تجلی قدم را — رخسار تو احسن المجالی
در شأن کمال تست نازل — آیات مکارم و معالی
وصف رخ تو طرفة من النهار است — زلفت زلفة من اللیالی
بنواز که ساحت جلالش — باد از غبار غیر خالی
احرام حریم آن نه بندند — جز دردکشان لاابالی
جامی بوظایف تضرع — مشغول بود علی التوالی
باشد بحواله عنایت
روزی بسر سعادت حوالی

عاشق و رند م و خراباتی — فارغ از زاهد مناجاتی
در شهود کمال حسن ازل — کل شیء اراه مراتی
کل وقت اری محیاه — لیس الا اعز اوقاتی
کل حال اذوق بلواه — لیس الا اجل حالاتی
در خرابات عاشقان شب و روز — معنوان دلبر خراباتی
جرعه‌ای کشیم و می نوشیم — فی طریق الهوی کما یاتی
با خراباتیان نشین جامی
بگذر از صوفیان طاماتی

خسته زخم عشقم ای ساقی — لا طبیب لها و لا راقی
باده غم زدا فکن در جام — انه رقیتی و تریاقی
درد نوشان چه درد عشق دیدند — حیث اجری الدموع اماقی
بس

بس که راندند خون دل ز مژه — فاض اقداحهم کما حداقی
ای که با ابروی خمیده خویش — زیر این سقف نیلگون طاقی
بی تو پیش از حد است جای را — محنت هجر درد مشتاقی
شمه با تو گفتیم و رفتیم
قس علی ما سمعت الباقی

کم من ببعد جی اعتباری — غم هجر بی نصیبی خاکساری
چه برق از آه گرم آتش فروزی — چو شمع از سوز دل شب زنده داری
بدو تخم غم عشق تو کارم — ندارم غیر از این کار و باری
پریشان شد ز شفقت روز کارم — به بخشا بر پریشان روزگاری
ز زلفت کار من آشفته‌تر گشت — چه گیری بر دل از آشفته کاری
ز من کز خورده آمد مکن عیب — ز غم دانه خرده نبود عیب و عاری
شفیع آورده‌ام پیش تو اینک — رخ زردی و چشم اشکباری
بیا ای سرو خود خوش باش جامی
گذر بند دی بر در مدد از ره بیادی

تا کیم خاطر آسوده بغم رنجه کنی — جان فرسوده ام از تیغ ستم رنجه کنی
گفته کم کنمت رنجه ز رنجی بسیار — رنجشم من همه زانست که کم رنجه کنی
گرد دیده بسی رنج ز چشم قدمت — چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنی
از غم نامه نام تو خرابم چه شود — که بحرف دو سه یکبار قلم رنجه کنی
تنگ شد شهر وجود از تو رقیبا بدرو — قدم آن به که بصحرای عدم رنجه کنی
بستم از دست تو باشد کرم آن دولت که — که تو دستی پی قتلم ز کرم رنجه کنی
جامی از دیده قدم کن چه سر و بر دیدار
حیف باشد که بپا خاک حرم رنجه کنی

از سبزه بر گل خط می فزای — دل می فریبی جان می ربایی
هر دم چه آبی ز دیده از دل — خود را بهر دم تا کی نمایی
شد عمر و آخر رخ جست و جویت — ای عمر رفته آخر کجایی

دور از تو جانم از تن جدا شد / افغان زد و ربی آه از جدایی
صد شعله از دل بر زد زبانه / تا با غم تو کرد آشنایی
شد روشن این سر بر من که باشد / در آشنایی صد روشنایی
جامی مکن بس از مهر خوبان
چون با دل خود بس می نیایی

تا کی از خلق اسیر غم بیهوده شوی / از همه رو بخدا آر که آسوده شوی
روز و شب در نظرت موج زنان بحر قدم / حیف باشد که بلوث حدث آلوده شوی
خواب بگذار که در انجمن زنده دلان / گر شوی دیده ور از دیده غنوده شوی
مس قلبی چه تکاسل کنی اکسیر طلب / زر از آن چه حاصل که بتلبیس زر اندوده شوی
مکن ای خواجه درشتی که درین دیر مغان / تا نه چشم همه زیر قدم سوده شوی
سعی در کاستن هستی خود کن که چو ماه / چون شوی کاسته شک نیست که افزوده شوی
جامی از فقر نسیمی بمشامت نرسید
تا خوش از بوده و غمناک ز نابوده شوی

ای صبا گر یاد مهجوران ناشادی دهی / از من بیدل طفیل دیگران یادم دهی
جوی اشک من روان زان قامت ای باغبان / کاش یکدم سر بپای سرو آزادش نهی
غمزه تیز و دل سختش پی قتلم بهم است / تا بکی زر کند رقیبا تیغ پولادش دهی
داد میخواهد دلم از ظلم بیجای شاه حسن / شوکت شاهی فزون باد ار داد دهی
است قصر شیرین را بیاد ای ملک / جز بدان سنگین دل که از خوف فرهادش دهی
گر کند در سینه من صبر پا محکم چو کوه / یک فسون بر وی دمی چون کاه بر بادش دهی
از فراش کاردت جامی بفریاد است کاش
کاهی یادش کنی تسکین فریادش دهی

وقت کامی و طرب دولتیست تا دانی / دولتی چنین دریاب ای بدولت ارزانی
کیش کافران دارد نرگس تو کز مژگان / کرده صد مسلمان را رخنه در مسلمانی
در جفا کمر بستی عهد و مهر بشکستی / نیک نیک بدعهدی سخت سست پیمانی
جاه و حشمت خوبی جاودان نمی ماند / داد خوبی بده یاد پیش از آنکه نتوانی
بی نشانم اندر دل مهر قامت لیکن / دانم این نهال آخر بر دهد پشیمانی
بیکم

از میرای سرخی
دوزه و غ
ملیح ترتیب از
نانه دون
زمه دوام
۴

بیکم ز هجرانت سینه چاک چو لاله / وه که فاش خواهد شد داغهای پنهانی
عرضه جهانی جامی عشقت نمی ارزد
بهر بود و نابود غم خویش را چه رنجانی

بازم ز دیده ای گل خندان چه میروی / جانم چه گل فکنده بدامان چه میروی
سروی و جای سرو بجز جویبار نیست / از جویبار دیده گریان چه میروی
از اشک سرخ دیده جاکان لعل شد / ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی
شهری خراب گشته ای مشکبو غزال / قترا در نهاده سوی بیابان چه میروی
جامی فتاده چون تن بیجان ز هجر تو / تن را چنین گذاشته ای جان چه میروی

درد جانم درون از چشم روشن آمدی / خانه ویران زد تو الحق نه از در زن آمدی
عارضت از آب لطافت تازه می بینم ترا / گوییا ای گلبرگ تر حالی ز گلشن آمدی
از تسخیر اند ما مباد آسیب پیکان ترا / ای که بر لاغر شکاران ناوک افکن آمدی
چند لب خود بخا فزا چند چشم خود مردم کشی / در همه فنها چه استادان یک فن آمدی
قصه ناکشتن من گفتی ای قاصد ز دوست / قاصدا گویی بقصد کشتن من آمدی
ای بکوی خوبرویان رفته با دامان پاک / پاک دامن رفتی اما چاک دامن آمدی
جامی از آزادی آن سرو گل رخ لب مبند
چون درین بستان زبان چه سوسن زبان آور آمدی

ترشیح مجلس انسی و شاه عالم جانی / بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی
عجب صبیح و ملیحی عجب جلیل و جمیل / ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی
بحر صورت چینی بغمزه آفت دینی / بعشوه شور جهانی بخنده راحت جانی
بسعی نرگس مستانه آفت زن و مردی / بلطف قامت و بالا بلای پیر و جوانی
خدنگ آه ز جرخ از غم تو میگذرانم / کهی بپرسی که با ما چگونه میگذرانی
نکو همت سوی خود خوان مرا بدین خوشم از تو / که خوانیم سگ خود گر چه سوی خویش نخوانی
صفات حسن تو گفتن چه حد جامی بیدل
بهر کجا که رسد فکر او تو برتر از آنی

ز سر از فرقت شیرین دهنی نوش لبی / چاره وصلت برانگیز خدایا سببی
جان در موج غم افتاد جدا زان لب لعل / عاقبت خواهد غرق آن موج رساند بلبی
چون نیامد او به بزم وصال از دوست / دمبدم میرسد از تحفه هجر ادبی

ن ج ی
۱۴۳۶

ساخت با نغمه غم مرغ دلم زانکه غناست    هر که از بلبل این باغ نواي طربي
سوخت از تاب غمش جان و دلم گرچه طبیب    نکند از تن رنجور من احساس تبي
طالب روز وصالی شبم این کرد اثر    که نه روزي شودم وصل میسر نه شبي

جامي از راه طلب باز نیاي حسرت و درد
گر نه مطلوب برآید نه درش بي طلبي

هر سر موي تنم گر زباني داشتي    از غم عشقت بتو فریاد و فغاني داشتي
پیشتر ز این خواهم اي خوشتر ز شمعها کامی    بر در تو بالین ز خاک آستاني داشتي
داشتی معذور ناصح بخود پیمایي مرا    گر چو من دل در کف نامهرباني داشتي
سرورا با قد رعناي تو بودي نسبتی    گر ز گل رخساره و ز غنچه دهاني داشتي
گر بنقد جان توانستی خرید وصل تو    طالب وصل تو بودي هر که جاني داشتي
من به بیماري خوش بودي گر آنکه تو    گوشه چشمي بحال ناتواني داشتي

با دو روزه زندگي جامي نشد سیر از غمت
وه چه خوش بودي که عمر جاوداني داشتي

بیمن سایه چتر فلک سای خداوندی    خراسان غیرت چین شد ز ترکان سمرقندی
ز باران سرشک آرزومندان بحمد الله    که آمد در برومندي نهال آرزومندي
همایون موکب جانان رسید اي چرخ زنگاری    چرا این اطلس فیروزه در پایش نیفکندی
کلاه چرخ کی نهد ماه من اي خورشید شاید    که پیش چاوشان خیلش از جوزا کمر بندی
مگو یکدم که شو خرسند چون دیدار او دیدی    مسلمانان نباید راست با هم عشق و خرسندي
چه پاکانش پسندید تو یاد بدنام باشی    برادر تا دامان حشر از هر چه بنیشندي

پدر وار این همه مهر و محبت تا بکی جامي
چه با مادر غمی آرند خوبان سر بفرزندي

باشد از شوب ریا مشرب رندان صافي    عیب ایشان مکن اي خواجه ز بي انصافي
لاف کم زن که نه از شیوه مردان خداست    اي که از شیوه مردان خدا می لافي
تا ز اوصاف من و ما نشود صوفي صاف    اهل صفوت نکنندش بصفا وصافي
لب فرو بند که خود رزق تو تا زاده نشود    گر بفریاد و فغان سقف فلک بشکافي

اینما

جامعة الرياض - قسم المخطوطات

١٤٧

امتیاز سره و قلب جهان شو که ز لست    خاصه وقتی که بقلاب رسد صرافي
جاي افشا چه کنی در غم اسرار ازل    کی بود نظم قوافي بحقایق وافي

بر تن جمله نشینان معاني تنگست
هر شعاري که تو از شعر عبارت بافي

چند کردم بهر لیلي گردمي    نی ز لیلی هایمی بی بینونی
گر بمیرم در غم لیلی خویش    یا کرام الحي لا تأسوا علي
بر زبانم نام لیلي تا بچند    در ضمیرم مهر لیلی تا بکي
ای که از لیلي همی گویي نشان    اینما صادفتها ارسل الي
دیگران از خم می مستند و من    مست لیلي ام نه خم دیده کي
هرچه جز لیلي برون کردم ز دل    لیس في قلبي سوي لیلي شي

داية جامي همین لیلي بود
گر نباید داية خود واي وي

ز شیخ جلوه نشین دور باش و جلوه وي    که هست جلوه وي سردتر ز جلوه دي
سلوک وادي خود نخواند فتوح نیاید    ز لاشه که بود پیش اهل دل لا شيء
شتاب میدهد از بارگاه شاه قدم    نکرده یکقدم از شاه راه امکان طي
خیال بین تو که سوداي رهبري دارد    ز ره روان طریقت نه پاي دیده نه پي
بجوي حالت مستان ز بانگ نی بي او    که مرغ انس هوا میکند از آن هی هی
ز خود نکرده سفر یکدو گام انا الحق    معارفش همه از روم و حکمتش از ری

بشیخ شهر نداد ارادت جامي
مرید عشوه ساقیست او و خادم وي

شنیده ام که ز من یاد کرده جایي    نداشتم من بیدل چنین تمنای
بحالتی چه تو یاد چون منی بیتها    همی برم بی تسکین خویش سوداي
نهاده بوسه زنم از آرزوي پا بوست    چه دوره تو نشان پایم از کف پاي
دلم ز هر دو جهان با غمت از آن یکتاست    که در زمانه نداري بحسن همتاي
نهاده سرو و گل از باغ خاطرم رخت    ز سرو قامت و رخسار سرو بالاي

الله دید ا ۶ جمادی ا ا ر

ز رنج خار و ز تشویش باغبان شب و روز
بدیده دل و جان میکنم تماشای

مده بعشوهٔ صورتگران دل ای جامی
که هست در پس این پرده صورت آرائی

ز چشمت چشم آن دارم که گاهی
کنی سوی گرفتاران نگاهی

فروغ روی تو از یاد من برد
که وقتی آفتابی بود و ماهی

فرو ماند از قدت در بوستان سرو
بطوبی کی رسد شاخ گیاهی

بجز روی تو گر دیدست چشمم
نمی بینم ازین افزون گناهی

اگر بیند بری اینک میفرستم
ز آب دیده سوی تو عذرخواهی

گواه آه سردم صبحدم بس
که دید از صبح صادقتر گواهی

ندانم در دل جامی چه سوز است
که آهی می کشد باز و چه آهی

مرید تو ام زانکه جانرا مرادی
الیک استنادی علیک اعتمادی

عجب دلفروزی عجب خانه سوزی
که صد خانه و مانرا آتش نهادی

عجب کینه جوئی عجب تند خوئی
که جان دادم از عشق و دادم ندادی

بداد تو نازم و داد تو در نظم
که سلطان دادی و شاه و دادی

چو در کعبه رویت نه بینم چه حاصل
ز طی بیابان و قطع بوادی

جمال تو نادیده جان داد جامی
زهی نا امیدی زهی نامرادی

بکعبی می فروشان خرده بینی
بدان آزاده میکرد آفرینی

که از چل سال طاعت دست خود شست
بیاو خم بر آورد اربعینی

نگینی داشت جم کز یمن آن بود
بملک انس و جن مسند نشینی

بیا ساقی که هر قطره می لعل
بود در چشم ما زان سان نگینی

اگر دامان مقصودت بدستست
بر افشان صوفیانه آستینی

نخستین را اسینه بی کینه باید
نروید این گیاه از هر زمینی

بکار خود مخوان ای شیخ مارا
که ما هم مذهبی داریم و دینی

گر آن

١٤٨

گر آن ابرو شود محراب طاعت
ز سجده سوده گردد هر جبینی

ز خاص و عام جامی کشته ناز
ولی خاصان برای نازنینی

ساقی بیا که بر خرد عشق و بیخودی
در ده شراب لعل ز جام زبرجدی

می ده بروی شاهد مهوش که این بود
سرمایهٔ سعادت و اقبال سرمدی

می چیست جذبهٔ عشق که بدرا و نیک را
سازد تهی ز وسوسهٔ نیکی و بدی

شاهد کدام آنکه شهود جمال اوست
مقصود مبتدی و تمنای منتهی

در شرع عشق هرچه بجز می ضلالتست
خوش آنکه شد بشارع میخانه مهتدی

این نکته با فقیه چه گویم که بهره نیست
بوجهل را ز مشرب عذب محمدی

بیچاره مدعی کند اظهار علم و فضل
نشناخته قبول زر جید از ردی

با روی چین گرفته و پشت دوتا زند
گلبانگ طعنه بر قد لاف سهی قدی

جامی بسوز دلق تعلق که دوختند
بر قد همت تو قبای مجردی

گهی در دل گهی در دیده باشی
دلم را خون کنی و ز دیده باشی

ز لوح خاطرم نقش بتان را
تراشیدی خوش آیین تیر تراشی

ز بیداد تو شد زان در جهانی
که چون یوسف بخوبی گشته فاشی

چو چنگ از دست تو زان بیخروشم
که چون چنگم دل و جان می خراشی

چه می پرسی که جامی را غم کیست
چه گویم من تو هم دانسته باشی

بس که در جان فگار و چشم بیدارم توئی
هر که پیدا می شود از دور پندارم توئی

آنکه جان می بازد و سر در نمی آرد منم
وانکه خون می ریزد و سر بر نمی آرم توئی

گر تلف شد جان چه باک این بس که جانانم توئی
ور زکف شد دل چه غم این بس که دلدارم توئی

گر چه صد خواری رسد هر دم ز دست غم مرا
من چه غم دارم عزیز من چو غمخوارم توئی

دور نیارد روزه نور از شب تاریک منست
تا بیان روی چو مه شمع شب تارم توئی

با که گویم درد خود یارب درین شبهای غم
اگر از صبر کم و اندوه بسیارم توئی

کرچه نستانی بهیچم بر سر بازار وصل / خود فروشی بین که میکویم خریدارم ترا

کفت یار توام جامی مجو یار دگر
من بسی زین یاد خواهم بود اگر یارم تویی

شنیده ام که بجا بجهره نظر داری / ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری

ملک ملک که ز خیل پری ولشانه هر سو / هزار عاشق دیوانه بیشتر داری

چو روی خویش در آیینه می توانی دید / چرا نظر بجمال کسی دگر داری

منه ز عشق بدل بار غم ترا آن به / که بار غم ز دل اهل عشق بر داری

نشان پای تو باشد نشانه رخت / خوشا آن زمین که تو گاهی بر آن گذر داری

مگیر هیچ خبر از حال عاشقان خود را / ز داغ شوق و غم عشق چون خبر داری

چه نیست زهره خریداری وشد ز جامی
ز اشک و چهره چه حاصل که سیم و زر داری

دل ز مهر دیگران برداشتی / در دل ما مهر دیگر کاشتی

در چه افکندی دلم از آن ذقن / از جفا موی مزه و نگذاشتی

شمع رخ کردی نهان از آه من / آه من باد هوا انگاشتی

طعن خود رای زدی بر عاشقان / عاشقان را هم چه خود پنداشتی

خوش شد از جنگ تو وقت من مگر / کیر مت در بر بوقت آشتی

نوبت شاهی زدی در ملک عشق / ز آتش دل ها علم افراشتی

جامی آخر کشته تیغش شدی
سر بلند کردی که در سر داشتی

وای من وای من ز عشق تو وای / من جوی الحب من یحب سوای

شد شب تا روز منتظران / هیچ هر یکشبی ببام برای

جان در آمد بجان تو روان / چون برآمدی ز دور بانگ درای

تا به پایم خلید خار رهت / می برد دیده ریشکم از کف پای

شد پر از خون دل چو خانه چشم / خانه من ز اشک خون پالای

جانم از گریه های تلخ بسوخت / لب شیرین بخنده بکشای

جامی

احتى التي عليها ... فكانت
بها فقالت السلا

١٤٩

جای جای حریم کوی وفاست
بجای تو کی رود از جای

با همه کز غیر ماست چو شیر و شکر خوشی / با ما چه موجب است که چون آب و آتشی

با هم چو آب در قدمت سر نهاده ایم / ای سرو سرفراز ز ما سر چه می کشی

میگفت شانه با سر زلفت که از چه رو / پیوسته در کشاکش و وزان مشوشی

حال ترا نمایه جمعیت این بس است / کاسوده در حمایت آن روی مهوشی

گفتا بلی ولی چه کنم کز فریب دهر / بس عیش خوش که گشت مبدل بنا خوشی

چون صاحب عمامه و فش فاش شد بزرق / خوش وقت رندی که ملکی ما و بی فشی

اگر ز تلخ کامی جامی کهی شوی
کز جام هجر هیچ خوشی جرعه چشی

آخر ای سرو خرامان ز کدامین چمنی / که ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی

بتماشای تن نازک ز قبا تا بچمن / غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی

لب به بستم ز سخن لیک بخلوتگه جان / گاه دل با تو و گاهی تو بدل در سخنی

خون ما خورده چرا از دلم می طلبی / نوش کردی می با شیشه چرا می شکنی

سید هی باد بهاران لاله رخ ای باد بهار / چند آتش بمن سوخته دامن فکنی

یار بیمار من دید و بسی فاتحه خواند / لیک شکرانه آنرا که نیم زیستنی

جامی آن شوخ بخونریزی تو کر تیغ کشید
ادب آنست که گردن نهی و دم نزنی

هر قطره می لعل ریزد بزمینی / از جام تو هر خاتم عیش است نگینی

با ظلمت شب سر زلفت نتوان یافت / از نور رخت کرد مه صبح یقینی

گفتم شده ام ایمن ز بلاهای زمانه / ناگاه خیال تو در آمد ز کمینی

هر دین که ز مشقت همه کرد ست ز ضلالت / با عشق تو فارغ شده ام از همه دینی

صد چاک ز هجران بدلم به که چو ام / گیرد ز ملالت خم ابروی تو چینی

از خاک درت گرچه شوم گرد نخیزم — در کوی وفا نیست چو من خاک نشینی

دوح

دوح کمحر آمد لیت آثر ابا مانت
بسیار بجای کچه اونیست ایف

الله الله چه شوخ دیده کسی — که بفریاد هیچ کس نرسی
من ترا خواهم از دو عالم و بس — کز دو عالم مرا همین تو بسی
ازتوام جز ترا آرزوی نیست — انت شغلی وانت ملتمسی
چه تهی از خویشتن تهی شده ام — با تو دارم هوای هم نفسی
کرده عشق تو در ولایت دل — روزها شحنگی و شب عسسی

جای از عشق نیکوان بازآی
عمر بگذشت چند بوالهوسی

صدای آن نزنم گشت و شکل آن نزکی — که شور مجلس عشاق شد از بر فلکی
ز پرده بشرف میزند نوا لیکن — رسد بگوش من آواز سبحهٔ ملکی
دمید صبح یقین از فروغ جام بشیخ — ز زهد خشک چرا مانده در حجاب شکی
ز سعد و نحس فلک دم زند منجم شهر — ز بزم عشرت ما دور باد آن فلکی
ز روی عشق ترا داد شد نمیدانم — که شیر ذوق ز پستان او چرا غلکی
سحاب مکرمت و آب رحمتی جانا — ولی چه سود که بر کشت زار ما نچکی

هزار بلبل خوش گو ست جای آن گل را
یکی بنالهٔ آخر از آن هزار یکی

ای مرا از عشق تو در کار خود حیرانی — در بیابان تمنای تو سر گردانی
قصهٔ شوار بهجر از مرون اشان نغمه مرا — با شعار هجر بعد هر دو شوار آسانی
مانده بر خوان غم از مونا ستغنای خنده — گر دهی فرمان سکانت را کنم مهمانی
کام عیشم تلخ شد زین گریه های آشکار — زان لب شیرین اگر مرکن خندهٔ پنهانی
بی تو تن زندان جان شد ای بقصد من بستم تیغ — دست رحمت بر کشا آزاد کن زندانی

هرکز

هر کزم چو من نیست ره در پیشگاه بزم وصل — می نهم از دور بر خاک درت پیشانی
پیر شد جامی ز جام نیم خورده جرعهٔ
بر وی افشان تا کند از سر جوانی

لی حبیب عربی مدنی قرشی — که بود درد و غمش مایهٔ شادی و خوشی
فهم راز سخن نکنم او عربی من عجمی — لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی
ذره وارم بهوا داری او رقص کنان — تا شد او شهرهٔ آفاق بخورشید وشی
گرچه صد مرحله دورست ز پیشش نظرم — وجهه فی نظری کل غداة وعشی
صفت بادهٔ عشقش ز من مست مپرس — ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی
مصلحت نیست مرا سیری از آن آب حیات — ضاعف الله به کل زمان عطشی

جای ارباب وفا جز ره عشقش نرود
سر مبادت گر از این راه قدم باز کشی

ای فسون چشم مستت مایهٔ دیوانگی — آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی
شمع رخسار تو هر جا بر فروزد بزم حسن — از خدا خواهند خوبان دولت پروانگی
شیوهٔ عاشق چه داند زاهد خلوت نشین — جلوهٔ طاوس کی آید ز مرغ خانگی
بگذر از طور خرد کاندر طریق عشق هست — عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی

ای که گوی شیوهٔ مردانست صبر از روی خوب
خیر کز جامی نخواهد آمد این مردانگی

هوای نیکوان عیش است و شادی — مراد عشقبازان نامرادی
فدا لک یا غریب الیبی روحی — فان سعاد قد هویت بعادی
بوصل دوست لطفش ره نمود گشت — ولکن عاقنی کید الاعادی
بسوی ما بچشم لطف دیدی — بر وی باد در رحمت کشادی
خیالک مونسی فی کل واد — و وصلک مقصدی فی کل نادی
دلم صد پاره و هر پاره صد داغ — فوادی وا فوادی وا فوادی
همین فریاد داد جامی از تو — که جان داد از غم و داد تو ندادی

نی کیست همدمی شده از خویشتن تهی  چون سالکان ز سیر مقامات الهی
آزرده که نالهٔ جان سوز می کند  هر جا ز پای تا سر شد انگشت می نهی
سوراخها بسینهٔ بی بهر آن کنند  تا دم بدم ز نالهٔ دل خود کنند تهی
حقا ز بانکی چه از جا تو مردهٔ  کر در سماع بانک نی از جا نمی جهی
دمساز نی شدم که بنالم چو شد بلند  آهنگ ناله ام دم نی کرد کوتهی
خود در شکستی که رست ز خود زان نمی زند  این راه بیخودی که تو یکدم ز خود رهی

جامی ز نالهٔ دل افگار خود مکن
آگه نه که نالهٔ نی شرح می دهی

تا بقدم غرقهٔ دریای زلالی  از تشنه لبی بر لب هر چشمه چه نالی
پیش لب تو صد قدح باده لبالب  بر ساغر خالی لب خود بهر چه مالی
از عالم صورت که همه نقش و خیالست  ره سوی حقیقت نبری در چه خیالی
ای خواجهٔ عالی محل این دیر مغانست  بر صدر مکن جا که تو از صف نعالی
از عشق سخن مرتبهٔ نیک بلند است  واعظ نبود لایق این پایهٔ عالی
کفتن بجهان عاشق دلخسته چه دارد  جائی ز غمت بر دلی از غیر تو خالی

جامی سخن عشق بهر سفله چه گوئی
در کیسهٔ ابله چه نهی نقد لآلی

کر بدانی که جهانی کشتم از درد جدای  بخدا با همه بی رحمی خود رحم نمای
درد پروردهٔ تو ام من که ز اندیشهٔ درمان  کاشفی صد درد که بر سر نهد درد فزای
دل بی حاصل ما را بت ای شوخ چه قیمت  که بیک عشوه اگر خواهی از این صد بربای
کر چه ما را نبود جای بخاک سر کویت  شکر باری که تو جا کرده درون دل مای
دل نه از ان شابکنه تو که تیار شدای جان  که توان داشت بتدبیر خود چشم رهای

جامی ادان همه کس در پی مقصود بود جای
اشک ریزان بسر کوی تو تا کی بدرای

مرا ببر سر میدان تماشای سر افرازی  که روزی بینی چوگان کنی چون گوی سر بازی

چو سرها



چو سرها بر سر میدانت اندازند مشتاقان  همه تن سر شوم چون گوی از شوق سر اندازی
بود گوی سرم را باختم چوگان تو حالی  ببیک چوگان چه باشد گر بحال گوی پردازی
درین میدان فیروزه برآید گوی هر روزه  بشکل گوی زر باشد چو گانبیشی بنوازی
فلک میگو اللهم سلّم از قفای تو  چو رخش تیز گام اندر قفای گوی می تازی
بتنهائی تکو گوی سرم را در خم چوگان  درین میدان نخواهم دیگری را با تو انبازی
مکحل گشت چشم جای از خاک سم جنبت  چو چشم انجم از گرد سپاه شاه ابو الغازی
سپهر مکرمت سلطان حسین آن کز ره روشنی  کند با آفتاب معدلت چهره بصبح دمسازی

بقایش باد چندان کاندرین کاخ پرآوازه
کند با صور محشر نوبت ملکش آوازی

ای فتنهٔ چشم تو جهانی  بی کن نظری بما توانی
پیوسته بقصد ما ز ابروا  تا گوش کشیدهٔ کمانی
هر کس برت آورد متاعی  ماییم و همین حقیر جانی
اسم سلکی بر گلستانت  خوش سند ز تو باستخوانی
سررشتهٔ عشق کی توان یافت  تا یافته زان میان نشانی
کر اشک چو در قبولت افتد  دریای تو ریزمش روانی

شد جامی از آن دهان و عارض
صاحب نظری و نکته دانی

سینه روزنه دوز نیست از ناوک صید افکنی  خانهٔ دل را فروغ دیگر از هر روزنی
دارم از اشک شفق گون دور از آن خورشید روی  هم چو گردون هر نماز شام پر خون دامنی
نیست آن اندام نازک را مناسب جامهٔ  بایدش از گل قبای وز سمن پیراهنی
کیست گل تا چهره افروزد بجنب چهرهٔ تو  ز آتش رخسار تو یک شعله در گل خرمنی
سهم مژگان تو از دیدار ما را باز داشت  هم چو روح الله حجاب راه ما شد سوزنی
چو رکم کو یا مسکینم که روز باز خواست  حیف باشد دامن پاکت بدست چون منی

جامي بي جان وماند اهر دم ايد بد خوران
زانكه از مسكين بجز كوييت ندارد مسكني

اين چنين خوب و نازنين كه توي    نبود هيچكس چنين كه توي
كه كلستان جنتم بخشند    نستانم ز ان كل زمين كه توي
صحبت جان و تن نيارد تاب    مونس هر دل حزين كه توي
هيچ مرغ دل از تو جان نبرد    باز ازين كونه در كمين كه توي

جامي آخر بداغ دل سوزي
با چنين آه آتشين كه توي

اي زخورشيد جمالت ماه را شرمندكي    با كدايان تو شاهان در مقام بندكي
پرده از عارض برافكندي كه من ماه تو ام    وه كه دارد كوكب طالع بدين فرخندكي
شوكت شاهي متاعي نيست در بازار عشق    نيستي مي بايد و مسكيني و افكندكي
شد خراب از كريه بسيار چشم من بلي    خانه را آفت رسد چون پر شود باريدكي

جامي از درد فراق و داغ هجران مرده بود
باز ديكر نكهت وصل تو دادش زندكي

آسوده دلا حال دل زار چه داني    خون خواري عشاق جكر خوار چه داني
شب تا بسحر خفته بخلوتكه نازي    بيچاره اين ديده بيدار چه داني
هركز نخليده بكف پاي تو خاري    آزرده كي سينه افكار چه داني
اي فاخته پرواز كنان بر سر سروي    درد دل مرغان كرفتار چه داني

جامي تو و جامي و بيهوشي و رندي
راه و روش مردم هشيار چه داني

كاش من بيدل از سكان تو بودمي    تا ز مقيمان آستان تو بودمي
آن همه دشنامها كه دادي و قسمم    آه چه بودي كر از زبان تو بودمي
زاهد اكر قبله جمال تو ديدي    ورد زبانش دعاي جان تو بودي
غنچه اقبال ما كجا بشكفتي    كر نه نسيمي ز كلستان تو بودي
جامي اكر يافتي قبول غلاميت    غاشيه بردوش در عنان تو بودي

من آواره را

من آواره را اكر دل بجاي خويشتن بودي    بكجا زين كونه رسوا كشته هر انجمن بودي
كرم برو لا نبودي داغها از لاله رخساري    مرا چون ديكران هم ذوق كل كشتن چمن بودي
نهادي بر كلويم صيد تيغ و من بصد حسرت    همي مردم چه بودي كر بجاي صيد من بودي
مرا شد كوه غم جان و زغفلت جان بكم اكنون    بلك عشق بايستي كه نام كوهكن بودي
ز خاموشي بر آمد جانم و دردل سخن صد نهان    چه بودي كر مرا بيشت بجاي كريه بودي
اكر بوي تو بكه شوق بكورستان مشتاقان    ز شوق آن چه لاجا كهاشان در كفن بودي

ز صبر و هوش و عقل و دين سبك بكرفتي جامي
اكر زعشق خون ريز تو شاه صف شكن بودي

با چنين قامت و بالا كه توي    كيست سرو چمن اينجا كه توي
بدمي زنده كني صد مرده    عيسي امروز همانا كه توي
چند كويي كه بكو جان تو كيست    بخداي بت رعنا كه توي
چون توانيم كه عاشق نشوم    با چنين صورت زيبا كه توي

جا بيا شهره شوي زود بعشق
اين چنين واله و شيدا كه توي

دارند جان و دل بتو هر يك تظلمي    اي پادشاه حسن خدا را ترحمي
عشاق را ز ناز و تنعم فراغت است    نازي بكن كه نيست ازين به تنعمي
آهسته ران سمند خدا را كه در رهت    صد سر فتاده هيچ بود زير هر سمي
كريم كنيم نالم ز شوق رخت مرنج    كز شوق كل خوش است ز بلبل ترنمي

جامي بجان رسيد ز بس كر بهاي تلخ
هركز نديد از ان لب شيرين تبسمي

بشهر نيكوان مسكين غريبي    كه جز خون جكر خوردن نبود نصيبي
عجب بيماري دادم ز عشقت    كه عاجز شد ز درمان هر طبيبي
چه من عاشق بسي يابي وليكن    نيابم چون تو در عالم حبيبي
ز كويت رخ نتابم كر چه بينم    بكف تيغ جفا هر سو رقيبي

نبيند تيز بهار خرمي را
خوش الحان تر ز جامي عندليبي

١٥٦

...شي رحود ... شكرو امانيت

نسیم صبحدم ای روح بخش روح افزای
بکوی دوست گذر کن بمشک غالیه سای

ز گرد ره چو بران خاک در زنی نفسی
پی آن ادا جازت دو زبان زمین بوس ادای

ببند دست بخدمت وگر مجال شود
بعرض حال من بی زبان زبان بکشای

نمودمت تن چون موی خویش ضعف مرا
بآن میان چو مو مو بمو باز نمای

چو در خرام نهد پای بر زمین برسان
تضرع رخ زردم بخاک آن کف پای

ز نالهای منش یاد ده به بزم طرب
چو مطربان خوش الحان شوند نغمه سرای

مجال جای اگر بر سد بکو اینک
نوشته نامه از آب چشم خون پالای

ز بس که کاست اگر خوانیش تواند یافت
درون نامه میان حرف حرف خود را جای

پی دعای تو هر دم کشد برشته نظم
جواهر سخن از بحر طبع گوهر زای

از مهر بلند بارخ ای ترک ماه روی
بنماز روی مهر چو مه گاه گاه روی

از مهر و ماه با تو چه گویم چو بینمت
هم ماه مهر عارض و هم مهر ماه روی

هر جا سوار راه ای مه بی مهر بگذری
مالند ماه و مهر بران خاک راه روی

گر بی نقاب رخ بنمای چو ماه و مهر
کردند ماه و مهر ز خجلت سیاه روی

رویت بر اوج حسن مه و مهر دیگرست
خواهی بنام مهر و مهش خوان خواه روی

از مهر ماه روی تو بس آه می کشم
شد مهر و ماه را سیه از دود آه روی

جامی که شد ز مهر تو چون ماه نو متاب
ای ماه مهر طلعت ازو بی گناه روی

ای گل از شاخ گل لطیف‌تری
روی خود بین بگل چه می نگری

خاک پایت شدن چه سود کنه
چون تو از سرکشی نمی گذری

کند ز اغیار دیدشمت چه عجب
که مرا چشم روشن دگری

یار با ما و ما بگرد جهان
آه ازین غافلی و بی خبری

ره بکوی وصال آسانست
گر کند نور عشق راه بری

شیر گردون نشاید سگ کوی
گر مرا از سگان خود شمری

جامی از بندگان خاصهٔ تست
نیست زین عاشقانه در بدری

در لباس

در لباس نیلگون چون جلوه کردی ای پری
مه دگر ننمود رخ زین پردهٔ نیلوفری

با لباس آسمانی هر که دید ای مه تن ا
شد یقین وجه در وی روشن کافتاب دیگری

شاخ شمشادی که پیچیدست نیلوفر بران
سرو آزادی که داد از رخ ز ظلمت گر طیری

رسم دورانست نیلوفر بپیش آب لیک
عکس آید که آن تن نازک ز بی صنعت گری

برگ گل در غنچه نازک باشد اما در قبا
ای گل خندان تو بسیار ازان نازکتری

چند استغنا که کرد ز جاه و حشمت
گر بچشم مرحمت سوی گدا بی بنگری

قدر نعمت جامی صاحب نظر دانست و بس
قیمت جوهر کسی نشناسد الا جوهری

ای بلا لا ها نگه میدانی
تو خلی ما همان که میدانی

گر روی در چمن ز رشک قدت
رود آن جا همان که میدانی

بر تو سیم ناب وانه رسیم
سنگ خارا همان که میدانی

آهوی دام جسته و ترا
زلف در پا همان که میدانی

گل سوری کنایت از رخ تست
مشک سارا همان که میدانی

سر زلفت شب سیاه منست
رخ زیبا همان که میدانی

با تو جامی تنیست زنده بجان
ور نه تنها همان که میدانی

قسم بصفوت جام و صفای جوهر می
که نیست در سر ما جز هوای ساغر می

بیا که خشکی و تری طفیل هستی تست
در آب خشک قدم ریز آتش تر می

بعیش بلند بخت و سعادت طالع
که کرد از افق خم طلوع اختر می

غرض ز طاعت عارف بهشت دو زخ نیز
بهشت میکده او را بست و کوثر می

اگر ز درد سر خویش رنجی نوشش
که نیست رنج ترا شیر بنی برابر می

کناد پرور غم تن بتن پرست ای دل
غذای روح کن از جام روح پرور می

بکنج میکده سازید خانهٔ جامی را
که رفت خانهٔ او چون حباب در سر می

ای دو چشمت دو ستیز و کین یکی
دل یکی تاراج کرده دین یکی

زلف و خالت ربوده جان و دل
آن یکی بربود از من وین یکی

ما کوثر

سوی بدخواه او داری صد نظر — مردم از غم جانب من بین یکی
خواب خوش باشد شب وصل او بود — عاشق و معشوق را بالین یکی
زان همه بوسه که دادی وعده ام — کن حواله با لب شیرین یکی
نافه کرده خوش جبین خرمنت — گر کشاید زلفت از صد چین یکی

عاشق مسکین بسی دارد نیست
هم چو جامی زان همه مسکین یکی

ای ز خاک قدمت چشم مرا بینائی — چشم بد دور ز روی تو که بس زیبائی
ای خوش آن دیده که از بر رخت می افتد — با مدادان که بصد جلوه بر و بالائی
لطف و انعام تو عامیست نواخ که چرا — هیچگه بر من درویش نمی بخشائی
سوزم من ز دو رشته آندم شوای شمع بگل — که شبی سوخته باشی بغم تنهائی
گر نترسم بجوابی سلامت گویم — چشم دارم که بدشنام زبان بگشائی
چند سودای بتان وای ازین خو خوردن — تا بکی طعنه کشی آه ازین رسوائی
عقل گفتا نرسد وصل سلاطین بگدا — پیش از این در طلبش عمر چه می فرسائی
عشق فریاد برآورد که عقل تو خوش — بس بود لذت درد طلب و جویائی

جامی از خیل سگان یا ز غلامان باشد
بندهٔ حلقه بگوشست چه می فرمائی

با همه سنگدلان ساغر گلرنگ زنی — جرم ما چیست که بر ساغر ما سنگ زنی
ما همه بر سر صلحیم سبب چیست که تو — سنگ بیداد بکف کرده در جنگ زنی
رخ غارتگر شکنی قدر همه مشک ختا — لشکر روم کشی بر سیه زنگ زنی
گر نوا ساز و غزل خوان کنی آهنگ سماع — راه بر مرغ سرایان خوش آهنگ زنی
دل چو شانه شود از رشک بصد شاخ مرا — شانه چون در شکن طرهٔ شبرنگ زنی
چاک زد باد صبا جیب سحر ای مطرب — وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی

فسحت قدس بود جای اقامت جامی
تا بکی خیمه درین مرحلهٔ تنگ زنی

ای غمت آرزوی جان کسی — درد تو مایهٔ درمان کسی
گر تو فرمان نبری درمان چیست — نشود بخت بفرمان کسی

وه چه



وه چه شمعی تو که در وش نکنی — هیچگه کلبهٔ احزان کسی
از تو دارم ز جفا نهما که چرا — نکنی گوش بافغان کسی
آیت رحمتی ای ماه ولی — کی فرود آیی تو در شان کسی
جان و سر در قدمت خواهم باخت — ای ز سر تا بقدم جان کسی
گر تو این سرکشی از سر بنهی — جان کشم پیش تو جانان کسی

جامی احسنت که این طرز غزل
نتوان یافت بدیوان کسی

ذو الجلالی که سرایم بخیالش غزلی — یا زنم از رخ خورشید مثالش مثلی
ذکر می کرد که نه فکر بد بحثی چو فته — زآفت دهر و زارکان معیشت خللی
نه فصیحی که بیان سخنهای لطیف — باشدش قوت بحثی و مجال جدلی
طی اسباب سخن ساقی کلچهره کجاست — که می لعل بود آنچه ندارد بدلی
می خورد ورد نکو بین که ملایک نکنند — ثبت در نامهٔ اعمال تو زین عمل
چیز خاصست که گنج کم اخلاص کجاست — نیست این در کمین در بغل هر دغلی

جامی از عشق مگو نکته بنا هر که بود
هر محل را سخنی هر سخنی را محلی

گاهی ز بیخ چشم مرا خونفشان کنی — گاهی بوصل خاطر من شادمان کنی
چون نیست خوی تو که دهی بر رضای کس — راضی شدم که هر چه دلت خواهد آن کنی
گفتی که خاک پای تو خوشت میدهم بها — جانا دریغ معامله تر سیم زیان کنی
باشد بی حساب کرم های تو خطی — هر رخنه ام ز تیغ که در استخوان کنی
جان می فروشمت که دهی وعده بوسه — لیکن بشرط آنکه لبت را ضمان کنی
لطف بد تو مرهم ریش دلم شود — گر هر دمش بتازه ز زخم زبان کنی

جامی سکیست بر درت از کشتنش چه سود
جز آنکه تیغ خویش بدو امتحان کنی

بر روی من از لطف بگشا دری — مران زین درم بر در دیگری

سرم را مکن ز آستانت جدا … که با آستان تو دارم سری
ز مسکینیم نیست جایش تو … ز من هیچ جا نیست مسکین تری
شد افزون ز افسون تو سوز دل … دمیدی دمی شعله زد اخگری
ندارد فروغ رخت آفتاب … چه مه نیست تابنده هر اختری
بریدی بآن غمزه پیوند وصل … زدی بر رگ جان ما نشتری

ز میگون لبت دور جامی مدام
ز خون جگر میکشد ساغری

ای مرغ چمن چند کنی ناله و زاری … از درد که می نالی و اندوه که داری
گر هست ترا شوق گلی خیز چو بلبل … بگذر بتماشا که گلهای بهاری
چون فاخته گر شیفته سرو روانی … اینجا چه کنی طرف چمن را چه گذاری
فی الجمله هست ترا هم غم و دردی … زان مه که چو گل هر سحر هست بهاری
غم نامه هجران به پر و بال تو بستم … زنهار که آنرا بسگانش بسپاری
من نیز چو تو سوخته داغ فراقم … خواهم که چو اینجا برسی یاد من آری
گر قصه جامی ز تو پرسد خبرش ده … کافتاده ز هجر تو بصد محنت و خواری

دارد بر حسن دیده امید که روزی
باز آیی و بر وی نظر لطف گماری

ز خرد راحت قصوری و ز دین بر اغلی … که هم دل بغزالی و سرایم غزلی
دفتر علم و هنر ز آب فرو می شویم … رشته عشق نبود جز ز نیم عملی
دعوی فقر و بر او حاجت برهان نبود … هر که زم نیست در این مسئله باکی جدلی
نقد عمری که نداری بدل شوخ مکن … جز بسودای نگاری که ندارد بدلی
چه نشان گویمت از یار که آن نادره را … نتوان گفت مثالی نتوان زد مثلی
طی مکن طرز نز اجامی و اندیشه مدار … که زند طعنه و خایی و کند رده غلطی

چشم شاهد نتوان بستن و بگسستن
کافران رشک برد کوری و ز بیم غلط کلی

ساختم چشم راست بهر تو جای … راست شد جا که دم غمای دوراي کهنه

کهنه شد دوران و ماه نوبت نشست … زابروی خود مه نوی بنمای
کرده ام از دو دیده پای ز اشک … میروم در رهت پر آبله پای
کرده ام در گلو گره شعله است … تیغ بر دار و این گره بگشای
فرق من تا قدم ربوده نشست … صبر و هوشی که مانده هم بربای
تیغت از خون هر که گیرد زنگ … زنگ آنرا بقتل من بزدای
محتسب را نماند سهم بر دست … ریش قاضی کنید می پالای

راه تقوی چه سان روم جامی
مانده از درد جام در گل و لای

ز مشک تر خطی داری و خالی … ندیدم از تو مشکین تر غزالی
رخت خورشید و ز هر جانبش خط … کشیده از سواد شب هلالی
خیال آن میانی بندم آری … بود با خویش هر کس را خیالی
از آن گل در نقاب غنچه ماندست … که از روی تو دارد انفعالی
بود شوق تو افزون گرچه بینم … ترا هر روز در گل را بعد سالی
شود حالم دگرگون هر دم از تو … ولی بی تو نیم در هیچ حالی

بکوی عشق جامی لب فرو بند
که باشد هر مقامی را مقالی

اگر همواره جان بخش انگبین داری … ز نازک مژه صد نیش در کمین داری
بخاک پات که نتوان در آب حیوان یافت … لطافتی که تو در لعل آتشین داری
بهشت کلشن جنت نمیدهم یک شاخ … از آن بنفشه که بر طرف یاسمین داری
بابروان منگن چین خدا را ای بس … که زیر هر شکن مو هزار چین داری
ز سعد و نحس چه پرسی حکیم را چو تو … فروغ کوکب اقبال در جبین داری
بجنش بر من مفلس چرا زد و ساعد خویش … دو گنج سیم نهان اندر آستین داری

باسمان که برد طاعت ترا جامی
چنین که پیش بتان روی بر زمین داری

هر دم بدیده دگری خانه میکنی … هم خانگی بمردم بیگانه میکنی
دل اشان بر او به بحر بعد هی … دیوانه را مقام بویرانه میکنی
دستم گرفته غوطه دهی در خم ای سپهر … چه با خاک قالبم گل پیمانه می کنی

۱۵۵

ای شمع بزم حسن ترا کرم می کند — دل سوزی که بر سر پروانه می کنی
بی پرورش زلف تو بد لاله خال او — از فیض ابر تربیت دانه می کنی
بگشا گره ز طره مشکینش ای صبا — تا چند جعد سنبل تر شانه می کنی
جامی دگر بمدرسه رفتن وظیفه نیست — وقتست اگر زیارت میخانه می کنی

ای کز جز قتل محبان هنری نشناسی — ثم سیفا وخذ السیف فهذا رأسی
بس که با وحشت عشق تو دلم خو کرده است — کلما اوحشنی زاد به استیناسی
قصه حلقه زلفت که عبیر افشانست — مذ تنفست بها فاح عطرات انفاسی
لاف جمعیت دل میزنی ای شیخ ولی — پای تا فرق همه تفرقه و وسواسی
چند دعوی که چو خاصان شده ام شهره شهر — شهرة شهرته سخرة عام الناسی
این همه باد که از عجب تو در کله وی — میرود در عجم کز چه ز می آماسی
جمع کردی بحسد چند بجادو فریب — بخدا بهتر ازین کار بود کناسی
تا ز سر چشمه عرفان نخوری آب حیات — مرده گر بمثل خضر و گر الیاسی
محتسب توبه دهد وقتست که از حیله و مکر — حمله شیر کند جامی از او نهراسی

مرا بر دل بسست از تو چندان کوه باری — وزان کوه چشمم بود چشمه ساری
وزان چشمه سارست هر دم دو دیده — ز خون جگر کرده من لاله زاری
چه باشد که روزی بعزم تماشا — فتد سوی این لاله زارت گذاری
نه در هم رهت را بخش کان که ترسم — نشیند بدامان پاکت غباری
خوشا آنکه تو جان دهی بوسه خواهم — ترا فی که بینم در جواب من آری
ز راه کرم پای بر دیده ام نه — که دارم بره دیده اشکباری
بمرهم دوا کن ز زخم جامی — که باشد ز تیغ تو اش یادگاری

بر سر آن کو سر من خاک بودی کاشکی — پایمال آن بت چالاک بودی کاشکی
تا مرا بردی بکویش هر دم روزی صبا — قالب خاکی خس و خاشاک بودی کاشکی
چند

چند بر چاک گریبان طعنه ای ناصح مرا — سینه ام صد چاک تیغش چاک بودی کاشکی
حیف باشد سوختن زان سمند [illegible] — داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی
دی سواره آمد و صد صید بر فتراک او — بنده جامی هم بر آن فتراک بودی کاشکی

خیل بتان برون ز شمار است و تو یکی — آری بود ستاره هزاران و مه یکی
کردند عرض حسن سیاه بتان ولی — چون شهسوار من نبود زان میان یکی
از ما چه اعتبار که صد تاج خسروی — باشد بر آستان تو با خاک ره یکی
خوش خواب مستی تو که من با فراغ دل — بوسم که آن دو لعل می آلوده گه یکی
عشقت گرفت کشور دل و عقل گو برو — کان ملک را بسنده بود پادشه یکی
جامی مرو ز میکده با خانقه که هست — در کوی عشق میکده و خانقه یکی

هر چند ز چشم ما نهانی — غم نیست چو در میان جانی
بی روی تو زیستن نخواهم — کان مرگ بود نه زندگانی
خواهم بره تو خاک گردم — چون جلوه کنان سمند رانی
گو تیغ کرشمه رویت امروز — داریم هوای جان فشانی
جامی ز غم تو بس خرابست — گفتیم ترا دگر تو دانی

اغیار را مدام می از جام زر دهی — چون نوبت ما رسد همه خون جگر دهی
جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر کهی — بوی ز پیرهن به نسیم سحر دهی
ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذر — از من هزار بوسه بر آن خاک در دهی
ور در حریم حرمت او بار باشدت — از حال خستگان فراقش خبر دهی
بیماری مرا نتواند کسی علاج — خیز ای طبیب چند مرا درد سر دهی
ساقی شتاب کن که بود محنت فراق — کرده فرامش از دو سه جامی دگر دهی
جامی بجان رسید ز غم کاش ای اجل — از جام مرگ شربت او زودتر دهی

ای باغ حسن را ز جمال تو خرمی — چشم بد از تو دور که محبوب عالمی

حوری بگویی بهر خدا یا فرشته‌ای | کین لطف و نازکی نبود حد آدمی
زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن | شاید جراحت دل ما را بمرهمی
دل آن تست دمبدم از بهر بیر و نقش | عشوه چه می‌نمایی و افسون چه می‌دمی
گر چرخ را نماند وفایی چه باک از آن | هرگز مباد جور و جفای ترا کمی
کم گشتگان بادیهٔ محنت و غمیم | مشکل بریم ره بسر کوی خرمی
جامی سگ ترا بغلامی نمی‌سزد
او را چه حد آنکه کند با تو همدمی

دلبر درّ من عشوه گری فتنه نمایی | زرّین کمری کج کلهی تنگ قبایی
در حسن و ملاحت چه پری چهره نگاری | در سرکشی و نازچه شوخی چه بلایی
من کی بوصال تو رسم این هوس که برا هش | روزی که شوم خاک بسوم کف پایی
سوزی که مرا بر جگر از آتش عشق است | جز شربت مرگش نبود هیچ دوایی
روزی که شوم خاک و برد باد بهر سو | یابند بهر ذرهٔ من بوی وفایی
داری سر خونریز من این لحظه که تیغ | با حکم تو کس را نرسد چون و چرایی
باشد ز غم هجر تو نا بر دل نقش | گر از سر خاکم بدمد برگ گیایی
تو خنده زنان بگذری بی خبر از من | من گریه کنان می‌کنم از دور دعایی
یارب بچه خرسند شود جامی بیدل
روزی که نیابد ز تو تشریف دعایی

گفتی بگوی عاشق بیمار کیستی | من عاشق توام تو بگو یار کیستی
بستی میان بفتنه کشیدی ز غمزه تیغ | جانها فدات در پی آزار کیستی
دارم دلی ز هجر تو هر دم فکار تر | تا خود تو مرهم دل افکار کیستی
هر شب من و خیال تو و کنج محنتی | تو با کی و مونس و غمخوار کیستی
تا چند گرد کوی تو گردم کهی بپرس | کاینجا چه می‌کنی و طلبکار کیستی
جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق
اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی

جانا چه شد که پرسش یاران نمی‌کنی | درمان درد سینه فکاران نمی‌کنی
دامن

١٥٧

دامن ز قطره‌های سرشکم نمی‌کشی | همچون گل احتراز ز باران نمی‌کنی
بر من هزار تیغ جفا رانده‌ای خوشم | کین لطف با یکی ز هزاران نمی‌کنی
غیر از همه شکار غزالان شوخ و تو | جز قصد صید شیرشکاران نمی‌کنی
ای گل بخند خرم و خوش گرچه رحمتی | بر گریه‌های چو ابر بهاران نمی‌کنی
جانیست لعل تو لیکن بجرعهٔ | زان جام یاد باده گساران نمی‌کنی
جامی برای لاله صفت خوش بداغ دل
چون ترک عشق لاله عذاران نمی‌کنی

نازنینا ز نیاز شبم آگاه توی | واقف آه و دم سرد سحرگاه توی
ماه را این همه آیین شب افروزی چیست | گر نه بنموده رخ از آینه ماه توی
بوده دلخواه مصور که کشد نقش ملک | نقش انگیخته بر موجب دلخواه توی
بشکن انجمن انجم و مه را که امروز | آفتاب فلک منزلت و جاه توی
با تو در ملک ملاحت نسزد شاه دگر | خوش بر آن رخش که هر جا گذرد شاه توی
در ره عشق تو جز محنت و غم نیست ولی | چه غم از محنت و راحت چو همراه توی
حاجت قبلهٔ صورت نبود جامی را
قبلهٔ حاجتش المنة لله توی

زهی دو زلفت بهر چین دلی | ز هر عقدهٔ عقل را مشکلی
حدیث لبت نقل هر مجلسی | فروغ رخت شمع هر محفلی
وصال تو مقصود هر طالبی | قبول تو اقبال هر مقبلی
کرا دولت دارد آن منزلت | که باشد ترا در دلش منزلی
بدریوزهٔ وصل چشم ز اشک | روان کرده هر گوشهٔ سائلی
از آن خشک ماندست زاهد چنین | که دارد ز بحر غمت ساحلی
بعلم نظر کوش جامی که نیست
ز تحصیل علم دگر حاصلی

اگر وصف مه میکنم مه توی | وگر قصد ره مقصد ره توی
وگر قصهٔ سرو گویم بلند | مراد دلم قصهٔ کوته توی

مرا ادعای عشق سست و برهان — بآن رخ دلیل موجه توی
مگو غیر من کیست مقصود تو — که بالله توی ثم والله توی
نمی خواهم این کارگاه دو رنگ — که گاهی منم رنگ آن که توی
بیک لعب رختم بدان عرصه کش — که هم بیدق انجا و هم شه توی

حدیث دهانت ز جامی مپرس
کزان سر سربسته آگه توی

همچو مه طالع شدی در دیده منزل ساختی — خانه دل را ز مهر دیگران پرداختی
بر گذشتی فارغ از من فی سلام فی علیک — بی نداغم کردیم نادیده یا نشناختی
در بر سیمین دل چون سنگ بیرون آمدی — سنگ در رهنگاه سیمین بران انداختی
عمرها دور از بر تو بی نوا بودم چو چنگ — بهر کنارم در زنه جبر نکرفتی و ننواختی
راست بازی بود با آن قد همیشه پیشه ات — داو ما آمد چرا چون زلف خود کج باختی
چون رسیدی از دهانت تنگ تر ای شکر بکام — کر نه زان لبها خجل گشتی چرا بگداختی

جامی از دل شعله آهت بگردون سر کشید
بر سر بازار رسوایی علم افراختی

ای بر سمن از سنبل تر بسته نقابی — در گردن جان هر خم زلف تو طنابی
تو تاب نظر نادی و من طاقت دیدار — ای کاش بهندی برخ خویش نقابی
ای از پس عمری سوی ما آمده تا کی — خاموش نشینی نه سؤالی نه جوابی
ذوقی ندهد عشق گر از جانب عاشق — نبود گله و ز طرف دوست عتابی
خواهم ببر کعبه تو زاب مژه خونخورده — تا هست درین شهر نصیبم دو سه آبی
کیدم تماشای نظر مهر مبسوچم — کم زانکه نگاهی بکنی بهر ثوابی

جامی که بتحصیل فنون عمر بسر برد
بی حاشیه شوق تو بگذاشت کتابی

بفکرت خواستم کز شش و چند یابم آگاهی — خطابی آمد کز امید مغا خواه آنچه می خواهی
کشیدم رخت ارادت بدر پیر مغان روزی — اگر دولت کند دمسازی و توفیق همراهی
نگویم با علو همتش تزیین الملک ولا — که دانم برقع قدر شد کند این جاه کوتاهی

المكتبة المركزية - قسم المخطوطات

سند از دیوان قسمت هر کسی را نامزد چیزی — من و جام صبوحی زاهد و ورد سحرگاهی
چه سود ای شیخ هر ساعت فزودن زهد و طاعت — چه نبود آری کر یکی جو از وجود خود رسیدن کاهی
بر قصد ازره شا جای جو آید شامل ... — فروغ آفتاب حشمت و جاه شهنشاهی

باقبال قبول طبع شاه آوازه نظمت
چو صیت دولتش خواهد گرفت از ماه تا ماهی

اريد بسط عزای اليك بعد سلامی — وليس بكل كلامی يفی ببعض غرامی
بشرح شوق تو طی شد تمام نامه عمرم — هنوز نامه شوقت نمی رسد بتمامی
من از دیار که قد عاقنی تفرق بالی — اتت صحيفة شوق تقوم فی مقامی
بروز وصل ندانم چه تحفه پیش تو آرم — که صرف شد بفراق تو نقد عمر گرامی
تروم فرش جفونی انا قدمت منا ما — وكيف افرشها وهی بالدموع دوامی
نه جای جود تو لطیف است تنگنای دهانم — چه خوش بود که بفسحت سرای دیده خرامی
زلال لطفك قد فاض من رياض وداد — فاض برد سقامی و عاد برد اوامی

ز جامی این مرجو است نامه کرمت را
بقاصدان درت می دهد بجل غلامی

الا ای ماه اوج دلربایی — که خیل نیکوان را پادشاهی
مکن تا می توانی بی وفایی — که دور است از طریق آشنایی
ز بیم دور لولیان شوخ و چالاک — چه سواره هرکه از راهی بر آیی
هزاران جان پاک صید فتراک — براه تو شدن خلق شود خاک
شبی خواهم نهان از پاسبانت — بمالم رخ بخاک آستانت
نگویم هستم از خیل سگانت — که چندین خوش نباشد خودستایی
بکن عزم رحیل ای ترک سرمست — که خواهد شد عنان عقلم از دست
مرا چون رشته جان با تو پیوست — نباشد طاقت روز جدایی
چو گل کو ابر و باد بهاری — بقصد تعجیل میدانی عماری
مرا زین چون جرس نالان بزاری — بود لطفی کنی رحمی نمایی
بجان آمد ز درد دوریت دل — غم هجران عجب کاریست مشکل

بصورت گرچه رفتی از مقابل … هنوز اندر میان جان مایی
ز دردم را دوا بیدادند هم … سزد گر نبودم پروای عالم
من و کنج فراق و گوشهٔ غم … تو با صد عشرت اکنون تا کجایی
که از دل نالهٔ بر گردون رسانم … گهی از دیده سیل خون فشانم
جدایی آشکارا و نهانم … ز حال من چنین غافل چرایی
برو جای بسوز درد درساز … مکن چون عود هر دم ناله آغاز
کسی کو ماند از دلدار خود باز
ز درد و غم کجا یابد رهایی

ای بر وی تو چشم جان روشن … وز فروغ رخت جهان روشن
رخ براه تو سوده مه گر چنین … تابد از اوج آسمان روشن
هر شب از شعلهای آتش دل … هم چو شمع شود زبان روشن
دیدهٔ بخت مقبلان نشود … جز بدان خاک آستان روشن
سوخت جان از غم و هنوز نشد … بر تو این آتش نهان روشن
زخم تیر تو دور نیست که هست … خانهٔ جان و دل بآن روشن
پرده از پیش چهره یکسو نه … تا شود پیش همگنان روشن
گز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

لاح برق یهیج الاشواق … تازه شد درد عشق و داغ فراق
شربت مرگ اگرچه جان سوزست … نیست چون فرقت تو تلخ مذاق
من که و خندهٔ نشاط ای صبح … خل عینی و دمعی المهراق
تو بلب جان نازنینی و من … لم تزین بنفحة بجان مشتاق
سر عشق از کتاب نتوان یافت … لیس تلک الرموز فی الاوراق
چون متاع دو کون عرضه دهند … ای بخوبی میان خوبان طاق
گر تو با این جمال جلوه کنی … شور و افغان بر آید از عشاق
گز دو عالم همین وصال تو بس … بلکه یک پرتو از جمال تو بس

می کشد



می کشد غمزهٔ تو خنجر کین … می کند نرگس تو غارت دین
روی بنما چو گل ز حجلهٔ ناز … چند باشی چو غنچه پرده نشین
بی تو هر جا سرشک خونبار ریزم … لاله خون جگر دمد ز زمین
تو ای غره شد بدولت وصل … چون غم هجر دشمنی زکمین
به خواب عدم مرا ای کاش … خاک کوی تو بودیم بالین
من که وجست و جوی عیش جهان … من که و آرزوی خلد برین
از من این شیوه ها نمی آید … زانکه من دیده ام بچشم یقین
گز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

طال شوقی الیک یا مولای … بنما آن رخ جهان آرای
رفت عمرم بدرد حرمان آه … سوخت جانم بداغ هجران وای
لا تشفقت بسی زنند ولی … لیس فی ربقة الخلوص سوای
دست امید ما و آن سر زلف … روی اخلاص ما و آن کف پای
کو بتن دورم از بر تو چه غم هست … چون تو داری درون جانم جای
کو مرا همچو دانه مباش … کو مرا دولت زمانه میای
جملهٔ اینها طفیل تست ای دوست … تو همین کن که روی خود بنمای
گز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

عاشقان بی تو صبر نتوانند … روی بنما که جان بر افشانند
این چه حسنست و این چه زیبایی … که درو کاینات حیرانند
چشم چون گویم آن دو غمزه خوارند … کز پی خون صد مسلمانند
جان و دل روی در عدم دارند … پیش تو یک دو روزه مهمانند
در رهدان عشق با الست … فارغ از جست و جوی درمانند
زاهدان با خیال حور و قصور … از وصال تو دور می مانند
با چنین رخ گذر بصومعه کن … باشد آن بی بصیرتان دانند

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

جان فرسوده شد براه تو خاک — ومن القلب ما یزول هواک
نتوان دوخت جز برشته وصل — جگری کز فراق کرده چاک
بر ندارم ز خاک پای تو سر — گر چه آید هزار تیغ هلاک
من و سودای جز توی هیهات — تو و پروای چون منی حاشاک
دامن وصلت ار بدست آید — دو جهان گرد رو ز دست چو پاک
ما نخواهیم جز وصال تو هیچ — هم تو خود دانی ای بت چالاک

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

صید آن طره دلاویزم — مست آن چشم فتنه انگیزم
چشم تو می فروش و لعل تو می — خود بگو چون ز باده پرهیزم
خلق ریزند اشک خون هر جا — کز غمت قصه فرو ریزم
من غلام توام ولی نه چنان — که به بیداد و جور بگریزم
نخورم بی تو شربت آبی — که بخون جگر نیامیزم
گر پس از مرگ بر سرم گذری — مست و بیخود ز خاک برخیزم
آستین بر دو عالم افشانم — دست در دامن تو آویزم

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق تو گفت — راستی در چکاند و چه بسفت
باغ حسن و جمال را هر گل — از رخت تازه تر گلی نشکفت
بخت بیدار پاسبان این بس — که شبی سر بر آستان تو خفت
دور از آن طاق ابروان دارم — دلی از صبر طاق و با غم جفت
جلوه حسن نیست در نظرم — همه جا بینم آشکار و نهفت
پیش از این گر نهفته می گفتم — بعد از این آشکار خواهم گفت

کز دو عالم

کز دو عالم

کز دو عالم همین جمال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای ز عشق تو قدر طوطی پست — رو نمود از عارض تو شکست
که تو صد بار دامن افشانی — کی گذاریم دامن تو ز دست
رفت عقل از حریم خلوت دل — شفقت آمد بجای آن بنشست
من نه تنها اسیر زلف توام — کیست کامروز از کمند تو جست
هست دل لوح ساده که برو — جز خیال تو هیچ نقش نبست
چند گویی بسر زلف که فلان — رفت و باد لبرد که پیوست
سر ز عهد تو چون توانم تافت — من که دانسته ام ز عهد الست

کز دو عالم همین جمال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

هر قدحی که بی تو کردم نوش — آفت عقل بود و غارت هوش
شد بدور لب می آلودت — پیر مرشد مرید باده فروش
با خیال تو روز و شب دارم — دل پر از گفت و گوی و لب خاموش
وه چه اقبال بود آنکه مرا — رخ نمودی بخواب نوشین دوش
مشک ریزان دو زلف عنبرپاش — درفشان آن دو لعل گوهرپوش
گفت از وصل من چه برخیزد — خیز جامی بفکر یکره کوش
بر زبان بود این حدیث هنوز — که برآمد ز من فغان و خروش

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای روی تو ماه عالم آرای — چون ماه ز پرده روی بنمای
چون طره تو شکسته حالیم — بر حال شکستگان ببخشای
گفتی سخنی و لب گزیدی — طوطی نبود چنین شکرخای
خال تو بلای جان پسندست — بر لب خط عنبرین میفزای
از گریه تلخ سوخت جانم — شیرین لب خود بخنده بگشای

تو جای درون جان گرفتی — من میجویم ترا بهر جای
تا پای بود ره تو پویم — ور سر دره تو درآیم از پای

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

موی شدم از غم میانت — مردم ز دو چشم ناتوانت
جانم بلب آمد و ندیدم — کامی ز لب شکرفشانت
گشتم ز تو بی‌نشان چو ذره — یکذره نیافتم نشانت
گفتم بسخن ز من میان تنگ — تنگ آمد ازین سخن دهانت
دور از تو ز زندگی بجانم — سوگند همی خورم بجانت
از خاک دل تو گرچه امروز — دورم ز جفای پاسبانت
فردا که رود بباد خاکم — چون گرد آیم بر آستانت

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جدا من — هجر تو به بین چه کرد با من
رانده ز بر خود مرا تو — جا کرده درون جان ترا من
خلقی چو صبا ببوی تو خوش — بوی نشنیده از صبا من
من ذره تو آفتاب تابان — هیهات کجا تو و کجا من
بالای خوشت بلای جانست — جان داده برای آن بلا من
گفتی بنشین و با غمم ساز — ور نه کشمت بصد جفا من
بنشین نفسی و آتشم را — بنشان بزلال وصل تا من

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز بسوی ما نه بینی — سبحان چه نازنینی
از مه تا تو همین بود فرق — کو بر فلک و تو بر زمینی

خورشید

خورشید ز خرمن جمالت — خرسند شده بخوشه چینی
ایام بخون من کمر بست — بسم الله اگر تو هم بر اینی
تیر مژه در کمان ابرو — پیوسته نشسته در کمینی
از غمزه بلای صبر و هوشی — وز عشوه فریب عقل و دینی
چون نیست امید آنکه هرگز — با هیچ کسی چو من نشینی

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

١٦١

دل جستم از آن دو چشم جادو — دادند مرا نشان بابرو
ابرو سوی خال کرد اشارت — یعنی که نشان دل از و جو
من هیچ نشان بجستم آن خال — میگفت کدام دل کجا کو
گر خال تو نقد دل ز من برد — دزدی چه عجب بود ز هندو
بنهاد رخ خوب خویش و از خال — دل را بستان بوجه نیکو
زین سان که ره امید بستست — ببرید غم عشق تو ز هر سو
آن به که بکنج ناامیدی — پا در دامان و سر بزانو

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو نازپرور — دل داده قامت صنوبر
گیرم که بصد ره سرکشد سرو — با قد تو کی شود برابر
نگرفته بر نهال قدت — از نخل امید چون خورم بر
عمری بغمت نشسته بودم — با اشک چو سیم و روی چون زر
می بود بسینه راز عشقت — از هر چه گمان بری نهان تر
صبر از دل من رمید و آن راز — از پرده برون فتاد یکسر
گر صبر رمیده رام گردد — دارم سر آنکه بار دیگر

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر دو ز سرود غم کنم ساز / با مرغ سحر شوم هم آواز
تا چند نهفته باشی ای گل / چون غنچه درون پردهٔ راز
خوان پیش خودم درون پرده / یا پرده ز روی خود بر انداز
با آتش دل مرا سری هست / چون شمع مرا بسوز و بگداز
گفتی که بکنج صبر یک چند / بنشین جایی و با غمم ساز
بکشای نقاب تا کنم من / دیده بنظارهٔ رخت باز
وانگه شب و روز با خیالت / در خلوت انس و پردهٔ راز

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

صاحبدلان که پیشتر از ما گذر کرده اند / آب حیات از قدح مرگ خورده اند
اول کشیده رخت بسر منزل فنا / انگه بدار ملک بقا راه برده اند
یابند بوی فصل بهار از نسیمشان / آنان که در خزان طبیعت فسرده اند
جانها فدای ایشان که براه طلب هنوز / نا سپرده یک دو گام دل و جان سپرده اند
بر جز فشان چو شانه انگشت هر فضول / چون حرف خود ز تختهٔ هستی ستروده اند
موج بلا که کوه بود پیش او چو کاه / چون کوه پیش صدمت او پا فشرده اند
با حالیان عطیهٔ محضند از خدای / اهل دل این عطیه غنیمت شمرده اند

هر نعمت و نوال که حق کار یافت
داند زمانه قیمت آن چون زوال یافت

روح تو مرغ سدره نشین است و تن قفس / مرغ از قفس همیشه پریدن کند هوس
ان نوع زی که چون قفست بشکند اجل / تا روضهٔ جنان نکنی روی باز پس
مسرور است هر نفسی که نه از بهر دست خلق / جز صبح کیست شاهد صادق برین نفس
مفشین ز پای جهد در این جهد بی قریب / نایافته بر انچه مراد است دست رس
غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله / کافلاک محمل آمد و انجم بران جرس
کس را درین خرابه امید خلود نیست / اینک وفات مرشد کامل گواه بس

مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر
کافراخت

کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر

دردا که پاکباز جهان از جهان برفت / پاک آنچنان که آمده بود آنچنان برفت
جانش که شاهباز معارف شکار بود / آواز طبل شاه شنید و روان برفت
غم شد محیط مرکز عالم ز بس گران / کان مرکز محیط کرم از جهان برفت
دلها به برغم کامی ز زمین نماند / جانها ز تن ز مانی که امان ز مان برفت
از وی نشان چگونه دهد کس که سایه هجر / در بی نشان نشان خود و بی نشان برفت
چون مردمان دیده شدم غرق سیل اشک / از بس که آبم از مژه خون فشان برفت
گفتم برم بشرح غمش زندگی بسر / غم زود کرد و قوت نطق از زبان برفت

هر موی بر تنم شود ای کاش صد زبان
تا من بهر زمان غم دیگر کنم بیان

زین ماتم ار سپهر بتا نون گریستی / از چشم اختران همه شب خون گریستی
چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی / تا من درین غم از همه افزون گریستی
گر دود آتش جگرم بر فلک شدی / چشم سحاب اشک جگر گون گریستی
آهم ز ضعف گر نشدی پست قد بتا / بر حال ما از صوامع گردون گریستی
کو آنکه چشم خود بهمه عمر تر ندید / تا در من بدیدی و اکنون گریستی
چشم مرا ز گریهٔ بسیار نم نماند / گر خون دل مدد نشدی چون گریستی
بار آمد حسرت آمدی و سیل غم نه اشک / هر جا بدیده کرد الحزن گریستی

چون رفت از میانه سر سالکان راه
گو خرقها کبود کنید اهل خانقاه

کو آن سخن ز شیوهٔ توحید راندنش / بر طالبان جواهر عرفان فشاندنش
کو آن چه بزود بخلوت سرای قدس / رخشی از مضیق عرصهٔ امکان جهاندنش
کو آن ز سوز شوق چو یعقوب گفتنش / کو آن ز بور عشق چه داود خواندنش
کو بردنش بصحبت معنی مرید را / وز تنگنای عالم صورت رهاندنش
کاهی طریق صدق و ارادت نمودنش / کاهی رحیق صدق و محبت چشاندنش
از مرکب عبادت آوردنش فرود / بر بادپای جذبهٔ حقیقت نشاندنش
سوی که نیست سوی بدان سو کشیدنش / جایی که نیست جای بدانجا رساندنش

هر طالبی که رخت طلب سوی او کشید
اول قدم بغایت مقصود خود رسید

هر بامداد برده خلوت سرای او / اصحاب صف زده بهوای لقای او
هر یک بجای خود متمکن نشسته اند / یا رب چه حال شد که تهی ماند جای او
او نیست زانکه قبیل کرد دست جفای چرخ / چاک افکند بجیب قبای بقای او
شد در بقای ذات مقدس فنای محض / بادا بقای جمله فدای فنای او
شکر خدا که بر دل اصحاب اکر چه هست / صد کونه غم ز واقعهٔ غم فزای او
بکذاشته یادکار دو فرزند ارجمند / هر یک کرفته شیوهٔ صدق و صفای او
بادش عروج روح بجدی که بکذرد / از حد امکان درج ارتقای او
خاکش همه نهفته بر صفت کنج در برش / جاوید باد خرم و پاکیزه کوهرش
تا کی زمانه داغ غم بر جکر نهد / یک داغ نیک ناشده داغ دکر نهد
هر داغ کاو در قدمی ز روی بهتر / آن داغ را کذارد و داغ بتر نهد
زیر هزار کوه غم پست دکر دهد / دستش هزار کوه دکر بر زبر نهد
بر خوان میهمانی او جام از شرم / پیش من از کباب جکر ما حضر نهد
صد زهر ناب تعبیه باشد درانه مینا / در کام عیش من بمثل کر شکر نهد
چون در نیابد از در احسان و لطف کاشد / زخمم از ین سراچهٔ حرمان بدر نهد
دانی که چیست بالفراحة ازو مرا / خشتی که روز واقعه ام زیر سر نهد

از بیم مرگ اکر چه دل و جان جراحت است
در دی امیدواری صد کونه راحت است

مرغی بتنکنای قفس بود پای بست / دست قضا بلطف قفس را بهم شکست
بکشاد بال صدق و صفا در فضای قدس / جولان کنان ز کنکرهٔ قصر بقا نشست
نادان که جز مضیق قفس جا ندیده بود / در ماتمش بناخن اندوه چهره خست
دانا که داشت آکهی از فسحت چمن / شکر خدای کفت که مرغ از قفس برست
مرغیست جان پاک و قفس این طلسم خاک / آن مرغ بس بلند و قفس نیک نیک پست
مرغ تو کر نه بسته بر سر این قفس چرا / بر خویشتن نمی شکنی این قفس بدست
جای شکستن قفس آسان شود ترا / کر جلوه کاه مرغ ببینی چنانکه هست

بیرون

بیرون این قفس همه باغست و نوبهار
مرغان صفیر زن که کذشت از حد انتظار

خرم دلی که روضهٔ قدسش نشیمن است / فارغ ز رنج و محنت این تیره کلخن است
مفتش درین سرای سپنج سوکواریت / جای اقامت تو سرای مثمن است
روشن دلی کجا که بود روشناس کل / وارادهٔ کجا که زبان دان سوسن است
تا بنکری که هست کلی سر زده ز کل / کلچهرهٔ کرد ز تو کل کرده مسکن است
تا بشنوی که سوسن آزاده زبان / پرفن سخنوری است کش از خاک مدفن است
جلی نظر سوی چمن افکن ببین که کل / زینسان چرا بخون دل آلوده دامن است
کل را ز نزف دامن هم صحبتی ز دست / کویا غلط نمی کنم آن دامن منست

کلها شکفته و کلرخ من زیر خاک خفت
ما را درین بهار کلی بوی عجب شکفت

خیز ای نسیم و بر چمن برس / وز من کل و کیاه چمن یک سخن ببرس
زان کل که میرسد کفن سبز کرده خاک / حال حریف خفته در آن کفن ببرس
بنکر بیتانه ده وی بزم ستان باغ / شرم دلی عارض شیم از نسترن ببرس
سروی بجوی بر لب آب روان و زو / احوال نار وانی آن نارون ببرس
چون شمع لاله بزم فروز چمن شود / زان شمع نور بخش همه انجمن ببرس
فرش زمرد سبزه چه آری بزیر پای / چه نیست زیر خاره و خاران بدن ببرس
سوسن چه با زبان نباتی کند حدیث / از خاموشی آن لب شکر شکن ببرس

آید پس از بهار چمن را خزان پدید
فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید

من بودم از جهان و کرامی برادری / در سلک نظم جمع کرانمایه کوهری
زانسان برادری که در اطوار علم و فضل / چون او نزاد مادر ایام دیکری
در بوستان فضل سراینده بلبلی / بر آسمان علم درخشنده اختری
خورشید اوج فضل محمد که بود دام / پیش قدم ز نور قدم داشته رهبری
یک شمه از شمایل او کر بیان کنم / جمع آید از مکارم اخلاق دفتری

١٦٢

ويبيع الاخرى عند عدم التجانس باد بيع الذهب بالفضة ...
بيع المطعوم بالمطعوم ولو جرى البيع مجازفة ...

ورد او حسرتا که ز باغ جهان برفت | ناخورده از نهال کمالات خود بری
چو منا و ندیده دیده ایام قرنها | دوشیزه‌ای دقیقه‌شناسی سخنوری

این نکته گوش دار که در گران بهاست
نظم بدیع اوست ولی حسب حال ماست

رفتی و درد و داغ فراق یادگار ماند | صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند
بلبل کشید رخ ز گلستان و عاقبت | گل را صبا ربود و از او بهره خار ماند
دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود | کان گوهر یگانه ز من بر کنار ماند
ای یار مهربان بکرم دستگیریی | کز دست رفت کار من و دستم ز کار ماند
در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند | وین سوز و بی‌قراری دل برقرار ماند
آن کس که بود آرزوی جان ز دست شد | این جان ز ارمانده ندانم چه کار ماند
خاری نهی خلیده مرا در دل از گلی | آن گل نماند و در دلم این خار خار ماند

حرفی که پایم از قلم شکبار او
سازم حمایل دل جان یادگار او

یارب بروح پاک امینی که بود رش | روح القدس ز نکدیان کمترش
یارب بنفس زاکیه او که کرده | زالودگی بهرچه نباید مطهرش
یارب بصفوت دل پاکش که ساختست | عکس فروغ ذات تو مشکوة انورش
کان مغفلی غریب غریق گنه که کرد | دوران ز خشت بالش و از خاک بسترش
عاری ز طاعت آمده پیش تو خلعتی | پوشان ز جامه‌خانه افضال در برش
وز آسمان جود سحاب کرم بریز | باران فیض رحمت جاوید بر سرش
گستاخی ز غفلت اگر کرد این زمان | کاورد رو بسوی تو بار دو میاورش

چون نام شد محمد ش از فضل سرمدی
سازش مقام زیر لوای محمدی

رخ زرد دادم زد دوری آن دلبر | زده داغ و درد هم درون دل آزر
چه معنی کاست کوی شب فرقت تو | مه نو که باشد بدین گونه لاغر
خطه

خطه خضر جعد کج مشک تبت
جنت نعیم شهد محبت
بلبها ملیحی بگفتن فصیحی

دلا مفشین در ویرانه چون جغد
بود گیتی درختی سر سبز شاخ
زهر شاخی سوی آن اصل ره جوی
نباشد شیوه مرغان زیرک

جای معبد تو سخ ابت ببیخ آز
از خوان خاکیان مطلب لقمه تا رسد
آزاده‌ای که زیب کنیر و خود بنز عقل

هر بیسر کو از پدر لا فد نه از فضل و هنر
شاخ بی بر گرچه باشد از درخت میوه دار

بجز لقمه و خرقه نه لحظه
بروزی بود خشک نان کفاف

هر برق درخشان که برآید ز بدخشان
برگوهر اشکم چه فتد پرتو آن برق

برای نعمت دنیی که خاک بر سر او
بیکدو روز رود نعمتش ز دست ولی

باقضا جای رضا ده که چه حکم او ترا
از برای حکمتی روح القدس انطشته زر
هر که دل بر شیوه کیتی
نهاد

تنت سیم لعل لبت تنگ شکر
بهشت مخلد نصیب عشق
بطلعت صبیحی بگیسو معنبر

سوی مرغان قدسی آشیان پر
ولی جمله سوی یک اصل رهبر
چه آنرا یافتی از شاخ بگذر
نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

هم چون خران بر آخر آخر زمانیان
نزل بقا ز مائده آسمانیان
ملک جهان بدیدن روحی جهانیان

فی المثل گر دیده را مردم بود نامردم است
چون نیا و میوه بالند شمار هیزم است

شغا کشیدن ز خلقی گزند
بعمری بود کهنه دلقی بپسند

صد شعله از آن در دل افگار من افتد
لعلی شود از چشم گهربار من افتد

منه ز منت هر سفله بار بر گردن
بماندت ابد الدهر عار بر گردن

از نکو سوی بد از بد سوی بدتر میکشد
دست موسی را بسوی طشت آذر میکشد
بر حذر باش از غرور جهل او

دامن آن گیر که همت فشاند

بساغ کز اخرت چون نزد دوم
تف افکن بر رخ آن اخ که مکن

هیچ سودی نکند تربیت ناقابل
سبز و خرم نشود از غم باران هر کز

مشو مغرور حسن خوبرویان
کزینها کیر دست دل سال دیگر

هر چند زند لاف کرم مرد درم دوست
دیرین مثلی هست که از فضله حیوان

ای سهی قد که عمر تو اکثر
قدو زلف ترا اگر بنده
نبود این جنس نکته بر تو نهان
مشو با کم از خود مصاحب که عاقل
کرانجی مکن با به از خود که او هم

بجنگ چو صنم خویش گفتم ای صد بار
رسا بسینه من سینه را برسم صفا
بعشوه گفت ترا سینه کرچه صاف آمد

به آن رخ چرا کنم تشبیه
ترک آمد مشبه به خوب

آستین بر دنی و بر امل او

دمش باشد چراغ عیش مرا نیف
نیفتد زین منا سبتر اخ و تف

گرچه بر تست نهی از خلق جهان مقدارش
خاد خشکی که نشانی نبرد دیوارش

بزلف دلکشش در روی نگارین
چنین کامسال از خوبان بار این

در یوزه احسان از دو او نتوان کرد
تا دیگ توان ساخت ولی نتوان کرد

کشته مصروف نحو و تصریف الست
کرد تعریف جای تشریف الست
که الف لام بهر تعریف آمست
همه صحبت بهتر از خود گزینید
نخواهد که با کمتر از خود نشینید

رسیده سنگ جفایت برابگینه من
که یا به دل هم چون توی ز کینه من
کمان مبر که رسد در صفا بسینه من

تنگ تشبیه ناموجه به
هست صد بار ازان مشبه به

بود شاها

برکزاد

بود شاها رعیت ان خزینه
عوان چون مال الشان دزدیده کرد

ای خواجه عقل بین که بزرگان شهر ما
کرده المثل بمجلس صد لاف و زر نداری
هر کز چه زمین که بود ملک دیگر چه

چنان زخلق سلوم اکتا بچشم نیاید
بسایه چون روم از تاب آفتاب یقین دل

جای ارباب کرم نایاب چون عنقا شده
راح راحت نیست در جام غم انجام طمع

هر که ناکس بود در اصل سرشت
سک مکس را اگر کنی مقلوب

و بین نشیمن حرمان مکن بکس پیوند
اگر مخالف طور تو باشد او ضایع
دگر موافق طور تو افتد اخلاق خوش
مطرب خوش لهجه راستی ادا باید بخت
فی جنان لز کثرت عزیز دو تکرار نغمه
هر چه بر بند بهم ناظم بصد خون جگر

ایا شاهی که هر جا سند عدل
بد اندیش تو ترکی بود یک لخت

غلام خانه آن کاتبم که شعر مرا
اگر چه شعر فروغ از دروغ می گیرد

که دروی کنجهای زر و دفینه است
ببرد دستش که دزدان خزینه است

بر خویشتن فضای جهان تنگ می کنند
هر یک بصد بجلش آهنگ می کنند
تیغ زبان کشیده بهم جنگ می کنند

مرا خیال کسی روز و شب بخواب گریزم
که من ز سایه خود چو ز آفتاب گریزم

اهل همت را بود قانع قناعت فرض عین
کاش باشی از کمینه کلیان احد الراحتین

بتقالیب دهر کس نشود
قلب آن غیر سک مکس نشود

که هر کسی که نهی دل بر آشنائی او
عذاب روح شود صحبت ریائی او
مذاق مرگ دهد شربت جدائی او
تا دمش از رشته جان عقده غم بگسله
در میان هر دو لفظش از نزدم بگسله
او زنا هنجاری الحاشر از هم بگسله

نهادی ظلم از انجا رخت برداشت
ولی تیغ تو ز اش یک لخت نگذاشت

چنانکه بود رقم زده هر چه خواست نوشت
دروغ و راست در و هر چه بود راست نوشت

١٥٥

جایی از قید تعلق چون رهید بعد ازین
غم مخور کر خانه ویران شد ز موج اهل بیت

ببوستان سخن مرغ طبع من اکثر
ز هفت بیکر بگذرد کنجه هر غزلی
چو بیت بیت ز هر هفت از آن دو مصراعست
ز هفت عضو یکی یاد و باد کم آید

معنی جمعیت از خواهی دلا لازم شمار
نظم بر معنی چو در تقطیع کردد مفترق

حرص چو دروزی که ز سودا و سود
رنج طلب را هم بر خود مگیر

بدندان رخنه در بولاد کردن
فرو رفتن باتش دان نکونسار
بفرق سر نهادن صد شتر بار
بسی بر جای آسان تر نماید
ز بار منت دونان کشیدن

بهشتی بیکری کز غایت لطف
سرآمد حسن او دوزخی شد
شکر کز دولت قناعت رست
طمع از مال و جاه ببریدم

جایی اگر یافت درین کشت زار
در دل خود تخم قناعت نشان

با سیحا باش در ملک تجرد هم نفس
خانه بیت شو و اهل بیت فکر بکر بس

بهفت بیت شود نغمه ساز و قافیه بنج
نمونه ایست ز معنی دو نما صد کنج
کر بشر سبع مثانی لقب نهند مرنج
که هفت بیت مرکشش رقم زنند بنج

سلک صحبت را که جمعیت بجمع ادیا بود
جمله اجزا شعر از هم هر جزو بی معنی بود

بنج تو شش کرد و هشت تو نه
یطلبک الرزق کما تطلبه

بناخن راه در خارا بریدن
در بلک دیده آتش باره چیدن
ز مشرق جانب مغرب دویدن

سپاه نیکدا انرا بود سر خیل
فاغشیت وجهه قطعا من اللیل

کردن همتم ز غل طمع
محنت فاقه به که ذل طمع

فلک تو بر کار زراعت قرار
بهتر ازین هیچ زراعت مدان
تخم

تخم براکنده که در کل بود

بیشه فقر جای شیر انست
بیشه مرد جیست نفی وجود
با دو اندیشه جمع شتران بود

با من ملکوت کل شیء بیده
این بس کره ام جز تو ندارد کاری

ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت
جان را بتو قوتست و دل از تو قوت

ای چشم من از نور رخت چشمه نور
ظاهر بتو کشت جمله ذرات و ترا

یکذره ز ذرات جهان پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم دی

در دیده عیان تو بوده من غافل
از جمله جهان ترا نشانی جستم

در صورت آب و گل نهان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر من ببیره انذلت

بر شکل عیان ره زن عشاق حق الست
چیز جه که بود زر و یعقبه جهان
بنگر بجهان سر الهی بنهان

تخم براکندگی دل بود

شیر این بیشه باش تا باشی
مرد این بیشه باش تا باشی
بایک اندیشه باش تا باشی

طوبی لمن ارتضاک ذخرالغده
تو خواه بده کام دلم خواه بده

خاص تو در ای کبریا و جبروت
انت الباقی و کل شیء سیموت

مست من از اسرار غمت جای سرور
خورشید صفت در همه ذرات ظهور

کر نه ز تو لمعه در ان پیدا نیست
وامر و ز ز غیر تو نشان پیدا نیست

در سینه نهان تو بوده من غافل
خود جمله جهان تو بوده من غافل

در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
ای جان و جهان درد و جهان غیر تو کیست

لا بلکه عیان در همه افاق حق الست
وانعه که نهان ز وجه اطلاق حق الست

چشمه آب حیات در سیاهی پنهان

پیدا آمد ز بحر ماهی ا نبوده

ای شاهد غیبی ز نهان خانه بود
از زلف تعینات بر عارض ذات

ای صفوت روح اعظم آیینه تو
روی دگرست در هر آینه ترا

یارب بزه و کوه بی نیازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان

یارب همه خلق را بمن بدخو کن
روی دل من حرف کن از هر جهتی

یارب برهانیم ز حرمان چه شود
بس گبر که ان کرم مسلمان کردی

ای حسن بتان ماه سیما از تو
خون شد دل ما ز دست ایشا یارب

یارب دلم از بتان سرکش برهان
یعنی که جمال خویش بیرون ز همه

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم

کرده توبه شکستنی روز نخست
القصه زمام توبه ام در گذشت

شد بحر را نبود ماهی پنهان

زد جلوه کنان خیمه بصحرای نمود
هر حلقه که بست دل از همه حلقه بود

وی ظلمت خاک آدم آیینه تو
ای هژده هزار عالم آیینه تو

وز افسر فقر سرفرازم گردان
زان ده که نه سوی تست بازم گردان

وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
در عشق خودم بیک جهت دیگر و کن

راهی و هیم بکوب عرفان چه شود
یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

وی جانب شان میل دل ما از تو
زیشان نالیم یا ز خود یا از تو

وز خط خوش و عارض مهوش برهان
بنمای و مرا ازین کشاکش برهان

سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر
ای توبه ده و توبه شکن دستم گیر

چون بشکستم بتوبه ام خواندی
یکدم ز شکسته اش که ادی نادرست

از شرب

از شرب مدام و لاف مشرب توبه
وز دل هوس گناه و بر لب توبه
از میل ملاهی و مناهی توبه
در توبه چه هست اضافت معنی خویش

که باده و گاه جام خوانیم ترا
جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست

قرب تو باسباب و علل نتوان یافت
بر هر چه بود توان گرفتن بدلی

کی باشد کی لباس هستی شده شق
دل در سطوات نور او مستهلک

حق فاعل و هر چه جز حق آلات بود
هستی که مؤثر حقیقی است یکی است

سوفسطائی که از خرد بی خبرست
آری عالم همه خیالست ولی

راهیست ز حق بخلق بس دور و دراز
هرکس که از آن راه شود رساند رسید

ای دور دل تو هزار مشکل ز همه
چون تفرقه دلست حاصل ز همه

هر صورت دلکش که ترا روی نمود
زود از بکشی ده کور اطوار وجود

تا چند چو نقش و خیالباز دوم

وز عشق بتان سیم غبغب توبه
زین توبه نادرست یارب توبه
وز نفس مباهی بتباهی توبه
زین توبه که میکنم الهی توبه

که دانه و گاه دام خوانیم ترا
آیا بکدام نام خوانیم ترا

بی سابقه فضل ازل نتوان یافت
توبی بدلی ترا بدل نتوان یافت

تابان گشته جمال وجه مطلق
جان در غلبات شوق او مستغرق

تاثیر ز آلت از محالات بود
باقی همه اوهام و خیالات بود

گوید عالم خیالی اندر گذرست
جاوید در و حقیقی جلوه گرست

راهیست ز خلق سوی حق پیکرو گاست
وانکس که درین راه شود گمند ندبخت

مشکل شود آسوده ترا دل ز همه
دل را بیکی سپار و بگسل ز همه

خواهد فلکش ز دو رخ چشم تو بود
بود دست همیشه با تو خواهد بود

تا کی ره عقل حیله پرداز روم

از تنگ وجود خود بتنگ آمده ام
یارب که رهی زنا بعدم بازروم

ماییم بموج خیز حرمان شده غرق
ای کاش نبی یافت ره از لجه جمع

چونی بی زنه بجز رعونت چیلاو ازرق
کشتی وجود ماسوی ساحل غرق

خوش آنکه زقید خود پرستی برهیم
بینیم فضای راحت آباد عدم

وز تنگدلی و تنگدستی برهیم
وز محنت تنگنای هستی برهیم

فی غنچه باغ من طراوت گیرد
از خم سعادتم اگر باده دهند

فی شربت عیش من حلاوت گیرد
در ساغر من رنگ شقاوت گیرد

ماییم براه عشق پویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر

وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر
جهد که جمال خود بر ویان همه عمر

دو هوس روی نکو آویزم
القصه زهر چه رنگ و بوی دارد

که در سر زلف مشکبو آویزم
از حسن تو فی الحال در ان آویزم

رفت آنکه بتقلید بتان روی آرم
آهنگ جمال جاودانی دارم

حرف غمشانه بلوح دل بنگارم
حسنی که نه جاودان از ان بیزارم

از لطف قد و صباحت خد چه کنی
از هر طرفی جمال مطلق تابان

وز سلسله زلف مجعد چه کنی
ای بی خبر از حسن مقید چه کنی

زان جنبش و کوشش که دل خسته نمود
در سایه ممدود شهنشاه ودود

چون دوره جست و جوی کاری نکشود
رفتم خفتم چه کاهل پای مرود

ای داد چه دلدار نبود هر کز
جز بود خودت نیست جهانی یکسر

چه بنده اسرار نبود هر کز
از بود خود انکار نبود هر کز

ابود تا کی فضولی و بو العجبی
از من چه نشانه عاقبت میطلبی

سرگشته

سرگشته بود خواه بنی خواه ولی
روز رم بنم جهان فرسوده گذشت

در وادی ما ادری ما یفعل بی
شغب در هوس بود و نابوده گذشت

عمری بهوس باد هوا پیموده م
در هر چه زدم دست زغم فرسودم

در هر کاری خون جگر پالودم
دست از همه باز داشتم آسوده م

فی بر دل ما زهیچ یاری باریست
از کسوت فخر و عار عاری شده ایم

فی بر دل ما زهیچکس آزاریست
ما را نه بکس فخر و نه از کس عاریست

ای کاش بدانمی که من کیستمی
کر مقبلم آسوده و خوش زیستمی

سرگشته درین جهان فی چیستمی
ور مدبرم بدرد دیده بگریستمی

چون شب برسد ز صبح خیزان فی باش
آویزه در آن که تا کز بیر پرست مترا

چون صبح شود ز اشک ریزان فی باش
وز هر چه خلاف او گریزان فی باش

کر خاک سر کوی مدتی باشی
بر زانکه بزرق و خود نمای صد سال

رسوا شده شهر و محلت باشی
شایسته هفتاد و دو ملت باشی

الحمد لله که نه شیخ نه مرید
فارغ ز جهانیان چه فارغ چه بلید

فی طالب علم و فی مدرس نه معید
در زاویه نشسته ام فرد و وحید

کو هم نفسی دار زمن پاس ای دل
آزا که نه حق شناس و حق بین نکند

کز شر طریقت پاس انفاس ای دل
تا بتوانی مبیس و مشناس ای دل

دور از رخت ای سنگدل سیمین بر
هر چند که تلخ و جان ستان باشد مرگ

لم یبق من الوجود عین و اثر
والله فراک منه ادهی و امر

مسکین دل من بر آتش عشق گداخت
آخر خودرا بوصل لایق نشناخت

واندر طلب تو نقد هستی در باخت
بنشست و بداغ درد دوری در ساخت

رخ بنمای که ماه کر دونت ایمن
لب بگشای که لعل میگونت ایمن

١٦٨

بر دم غم آن ماه چگل میگویم
چون محرم رازی بجهان یافت نشد

دور از رخ تو منم ز جان بگذشته
گاهی جگرم ز دست دل خون گشته

رفتی که دلم ز بار غم رنجه کنی
مشکل که زیم بی تو جدا روزی

گر دولت وصل را نیابم چه کنم
گویند بکوی او بسی می آیی

صد درد غم هجر و دل بدیدار تو خویش
تا کی چشم سرشک حسرت ریزد

باز از کف عظیم درد نالم ز غمت
افتاده میان خون و خاکم ز غمت

با زلف تو نافه را سر مسکینی است
شیرین لب خود مکن گران بتنها د

فی القلب دم یسیل من آماقی
از غصهٔ هجر و قصهٔ مشتاقی

آمد سحری بخوابم ان قرة عینی
بی رخت ز دیده مشک و می گفت بناز

چشم تو که ریخت خون صد خسته جگر
می ریخت ظلم که در گلستان ریخت

بر گوشهٔ چشم تو که چشمش مرساد

سبحان الله چه شکل موزونست این

بی مهری آن مه چگل میگویم
با کاغذ و خامه درد دل میگویم

صد نامهٔ غم بخون دل بنوشته
گاهی دلم از غمزه جگر آغشته

یا خاطرم از خار ستم رنجه کنی
ز نهار بخاک من قدم رنجه کنی

این راز نهان باز گشایم چه کنم
چون با دل خویش بس نیایم چه کنم

تن در غم هجر و دل بدیدار تو خوش
اندر غم هجر و دل بدیدار تو خوش

پیرانه صبر کرده جانم ز غمت
القصه بطور نهان هلاکم ز غمت

بار دگر تو ماه رسته از غنچه بیرنگست
کافتاده بر آن لب همه از شیرینیست

کی یظهر ما سترت من اشواقی
رمزی که گفتم فقس علیه الباقی

تابان ز دو زلف او دو رخ کالقمرین
جا می جعدی علی مقاساة البین

در ماتمشان کبود پوشید ملک
یکجای دمید نه کسرو نیلوفر
ای نرگس خاست آن کبودی که فتاد

مشاطه

مشاطهٔ حسن دیده چشم سیهت

درج دهنت که هست تنگ و نایاب
رنگین لب تو بود بی ضبط حساب

فارقت ولا حبیب لی الا انت
ظنی که برم کرد فراقم بکشی

ای باد اگر بسوی بدخشان گذری
گویی چه شود گر چه خود آستان آشنا

ای جاده ساله که در حسن و جمال
یارب نرسد بجمالت آسیب زوال

گنجشک ضعیف تو ام ای مایهٔ ناز
هر چند بپا گذاریم رشته دراز

گنجشک تو ام که پای بستم کردی
بار رشته ز دست تو پریدم صد بار

عمری بشکیب می ستودم خود را
چون بعراقه کدام صبر و چه شکیب

دل از روش موی و تن سا بر کن
خود را بسر کوی مه ما افکن

هر دیده که روز و بجمالت نگریست
هر چند که بی تو زنده ام حیرانم

گر شاخ صبوریم بر آید چه عجب
چون دل که خلاصهٔ وجود منست انجانست

ای فاضل منطقی بنه یاد درس

١٦٩

بر روی رقم لام و جیم از لعل مذاب

احباب چنین کنند احسنت احسنت
والله لقد فعلت ما کنت ظننت

زنهار بران ماه درخشان گذری
یکبار دگر سوی خراسان گذری

نه چند نه چارده رسیدی بکمال
در چارده سالگی بهایی صد سال

افتاده بدام تو بصد عجز و نیاز
چون رشته بدست تست بیایم باز

وز دانهٔ اندوه و غم پروردی
بازم بهمان رشته بدست آوردی

در شیوهٔ صبر می نمودم خود را
الحمد لله آزمودم خود را

زنار مغان ببر جلیپا بشکن
می بیعن رخ جان فزا شمها امکن

چون از تو جدا ماند چرا خون نگریست
زانگو که رخ تو دید دور از تو بزیست

ور محنت دوری بسر آید چه عجب
تن نیز اگر بسر آید چه عجب

با من مزن از منطق از بیت مثنوی

... بیک تصویر ساوج و بر

مایم و دلی تنگ تر از حلقهٔ میم
حاشا که چو جیم کناره گیرد ز بلا
در زیر جفا و جور چون نقطهٔ جیم
چو لام الف ار شود سراپا بدو نیم

ما احسن بالکلای جهان کشته تمام
جز تو که برد ز لکر ده در اقصا م
کاهی بعراق میروی گاه بشام
از عاشق مهجور بمعشوق پیام

هر روز زدم سوی گلستان غمناک
باشد که بگوید گل نو رسته ز گل
چون غنچه کر بتا صبوری زده چاک
با من خبری زان گل نو رفته بخاک

آن کس که لبت دید مرا جان گفتست
الفقه جهان حسن تو بسیار دست
وان کس که رخت مهر درخشان گفتست
هر کس ز تو هر چه دیده است آن گفتست

از سبزه بصحن انکرای لاله عذار
بر تختهٔ خاک کرده اطفال بهار
هر جا بخط سبز الفی کرده نگار
پیوسته الف مشق کند از زنگار

خواهی به بهار گیر خواهی بخزان
از بی دستشش بعادت رنگرزان
کس نیست بجز حنا و صباغ رزان
که سبز و گهی زرد از آنست ازان

جانا ز تو تا جنه من اندوه کشم
دلدار اگر تویی و دلداده منم
وین بار غم گران تر از کوه کشم
اندوه کشم از تو و انبوه کشم

این کاسه که من بی تو بلب می آرم
چشم سیه تو روز من کرد سیاه
بی از پی شادی و طلب می آرم
روز سیه خویش بشب می آرم

درد او هزار بار در داد د ا
فردا که شوم فرد ز بیگانه و خویش
کامروز ندارم خبری از فردا
ربنا ارحم ... ولا تذرنی فردا

جای دم گفت و گو فرو بند دگر
در شعر مده عمر گرانمایه بباد
دل شیفتهٔ خیال مبیند دگر
انکاد سیه شد و ری چند دگر
شد چو ...

[illegible]

شه چون مه چارده شب آمد ز سفر
وین طرفه که سال و ماه این فتح شود

بحر بیت کنز جود شکوه وقار
موجش بعراق چون گهر کرده نثار
کنز و وی نفته بغیر گوهر بکنار
جامی بهداه ازان گهر چیده هزار

زین پیش رهی بود ز بغداد نیاز
داریم ز شاه همدان چشم که باز
موصل بجز بهم وصل آن کعبهٔ ناز
ایمن شود از حرامی آن راه دراز

حاشا که نهم من از معتادا بی
بغم هوس بود ز چون من خامی
تا صید کنم ز نام جدی کامی
بر صفحهٔ ایام بماند نامی

۱۷۲

## سلطان عبداللطیف

یکی در سلطنت تابنده بین خورشید فر ماهی
که مه طی کرده در روی چو مهر شوخ حسن هر ماهی

این کتاب نوشته ... سنه ... ۱۱۶۳

## بابر بهادر خان

چهره در آمد دست بر رخ سبز کرد عیالی محجوب
کرد یار بهار دست ادهمی شد انجم

میرزا ملک محمد

میروی باز ای تا بر روی گل گریم می
هم چو خم در خوده دل از بین کوه بودن تا یک

عبدالخالق

باغ زیبا و قد طرفه لبش بنگر و باز
زلف و خالش بین و کور ازان هر دو دم خرد تبار

نقریان

دو در دارد دم از دیده و دوست
ز هر جانب عیان مغز بیت بی پوست

ای دل دریا برباز دریا بر ای دل نقریان
نام مه من که مشکل آمد مشکل

... یا چشم صد چاک در دامن از وصد پاکی را

صدری

بر لب دریا چشم دامن خود نشست یاد / دامن او کی واز آلوده دامانان کنار

علی جان

گفته ار ابروی شوخی قامتم شد چون کمان / چشم بد ابرویت افکنده حالی دوستان

علی جان

ای ان عقیقت صد دل و صد جان / خون رانده بی حد از چشم گریان

ایاز

چشمهٔ چشم مرا پیوسته هست ای گلعذار / از خیال قد رعنای تو سرو بر کنار

محمد آملی

گوشهٔ دامان ماهی دیده ام در محملی / بسته ام در محمل او چون جرس نالان دلی

عبد القادر

با رخ ماه ار فتد آن سرو نازم در دو چار / گیر مشو در بر نشانم آفتابی بر کنار

صفی

بی جام لب تو صاف می ریخته ام / با درد غمت خون دل آمیخته ام

از جنون

و هر خیالی در بر سود و سبت گویم اشهاد / رفع کن مقصود تا بر صورتی گیرد قرار

سهراب

آب چشم شهر را بر سر گرفت / گر فرو ریزم ازو این قطره ها

سنجر

ز ساعد سیم خود بر تاج زری سنج / که از زر باشد لش در آستین گنج

زین العابدین

بیر کلکل زیبا ماه من چون آید اندر چشم / از چشم تر دریا و ریزم بد انها گهر

امین

دل نا امیدان بود دم ... بد م / درد تیرها از تو بر روی ... هم

سهیلی

ای مراد دل غنچه شان از غنچه تنگ تر تنگ / در سیاهی شب گرفت از خلا شبر نگار زنگ

علی جان

بر خاک پای خویش گند جای مهر و ماه / آن کج کله چو بر شکند گوشهٔ کلاه

ترجیع



ترجیع ملا جامی

صبحدم باده شبانه زدیم
ساغر عیش جاودانه زدیم
گرچه خم گشت قد با چه کمان
تیر اقبال بر نشانه زدیم
تیر نکبت نیست ...
جانب باز مانه پا زدیم
خاک در دیده زمان کشتیم
کشتی عقل در دو نیم زدیم
غوطه در بحر بی کرانه زدیم
... گنج کان اند
مست بی خود در ... خانه زدیم
نقد ... علم
در حریم ... انجا نه
بر سر کوی آن یگانه زدیم
بهر یک جرعهٔ می رسانید او
سر خدمت بر آستانه زدیم
... ز آتش شوق
شعله در خرمن بهانه زدیم

ساغر از دور در عارضش کردیم
واین ترانه زدیم
باده خوردیم ...
کی عشق را تعبیر ... الباقی
کاسه شمس و جهک ...
همه عالم خیال می بینیم
بر تو آن جمال می بینیم
دفتر مجمل و مفصل کون
نسخ آن کمال می بینیم
هر کجا دانه ایست با دامی
نقش آن خط و خال می بینیم
نقش ... شیشه
عالم افراز لال می بینیم
غرق آب زلال می بینیم
... شیشه
شکر انداز رحیله می بینیم
در کلفه و بال می بینیم
قوت جانم ... عشق
باده جز ... حلال می بینیم
توبه ... حرام
گشت شرع ...
وز کف او حلال می بینیم

اگر چه هیش لب شکر بارش
... لب لال می بینم
... سخن ... می گوییم
... ساقی
کی عشق را تعبیر ... الباقی
کاسه شمس و جهک ...
جبهٔ او ... خیال انگشت
که بجه پرده ... جاوید اند
آن یکی در ... سلطنت
... اندر عقل
وانکه آتش ... کنجه
کنه ... اندر ... نیست
تیر ... بیابد او ... 
هر چه ... او ...
وانچه ما سا ... جهان بینی
غیر او ... و در جهان ... هست
نیست ... که چه ... بیابد

۱۷۱

پرده از روی کار او بردار
بیش ازین پرده راه این بی نیست

درکش از جام حسن او می عشق
پیش روش بیفت عاشق مست

کی بر دره دار درون پرده کس
کز تمامش کی نقش پرده نرست

از زبان مغنی بنغمهٔ چنگه
کو بگو مطرب این خجسته سرور

پرده دار از دیده عاشق و می
شور درون ناز ساقی

انوی ساقی
کی عشق را انوی ساقی
کاسه شمس و جهک الباقی

کی عشق ر انوی الباقی
کی عشق و جهک الباقی
کاسه شمسی و جهک الباقی
کاسه عشق از نتیجه بود
شاهد عشق از قضای نمود
ز سعر ابروه در شید
سرمه در چشم خود ابناک
حلقه از جعد تابدار کشید
حلقه از جعد زلف سلسله بست
برده از عقد زلف غالیه سود
برطرف از خط سبز آمیخت
طره را صید دلان فرمود
غمزه را قتل عاشقان فرمود
ساخت از ابرو شیخ خسته
کرد امید را بجسته و داد
سرشت دی دو دار
ساقی بنم از حسن تجربه بود
هوشم از سر از آن جرعه
آن جنانم بنجعه دم از آن تند
که ندارم مجال گفت و شنود

کی عشق را انوی ساقی
کاسه شمس و جهک الباقی
نقطه را از تصرف او یار
طول گشت آشکار و خط شد نام
حرکت کرد خط بجانب عرض
یافت از وی وجه و سطح نظام
سطح مبد سمت عمق تمام
امتدادات جسم اشکال
جسم بیم ازتنوع اجسام
وصف کثرت و هم را بگذار
اعتبارات از نهایت انجام
ناچه اول تعلیات شبوت
نقطه بیند در تعلیات و جسم ارام
چند بیند خط و سطح عمق
آن شراب ساغر جام
ساقیا باده ده آن ساغر جام
که عباد و دریغ بود
آفتاب رخت در بیغ غمام
در حجاب ظلام و ظل غمام

پرده بیدار و بیخود چه مدام
پرده بیعیان چه چاه صفی
تا ببینید عیان ساقی
کی عشق را انوی ساقی
کاسه شمسی و جهک الباقی
کاسه اند کز صحنهٔ امکان
آن گنج باشد کز عدم پنهان
بود در ظلمت عدم پنهان
همه گلهای باغ او یک رنگ
همه اوراق شاخ او یکسان
سبزه او موافق سنبل
لاله او معانق ریحان
نه دوره اعتدال باد بهار
نه دوره انحراف طبع خزان
تا کجا آفتاب صبح وجود
تافت از مشرق از تابان
هر یک از بود خویش یافته خبر
هر یک از نام خویش یافته نشان
آن یکی در کمال دید دوال
آن یکی در جمال او حیران
وین دیگری بجد را
می پرستانه پرده در نظاره جانان
روی جانان در نظاره جانان

١٧٦

بگو این حدیث خوش شنو
که کشند پوست غیر پیش از سرم
پیش او پوست کنده خواهم کرد

همه از خود شد بدین لطیفه ضمیر
همه را شد بدین ترانه زبان
کی عشق را انوی ساقی
کاسه شمس و جهک الباقی
ای بسر برده عمر و رنگ و دو
ما را نزدیک تست دو مه و دو
هر که تخم دوی در دو در بجار کشت
بر همان بدر کوفت وقت درو
خورشید کندم از محال الاست
چون فنای بخاک دانه جو
کو مقامات عشق نیست ترا
بمقالات عاشقان بگرو
جامهٔ زهد کن بجام بدل
خرقه زرق را بباده گرو
آن دی نابه چو کوکب رخشنده
جام جمشید و کاس کیخسرو
جام جمشید تو ساقی
در قدح برتو بر تو ساقی
خویش را کو در انه پیر نو
بشنو از وی بهفت بجهد کنان
کای بخانه از ابرویت همه نو
خفته از تماشای حجاب دولی

خود بگو این را انوی ساقی
کی عشق را انوی ساقی
کاسه شمس و جهک الباقی
وه که با زمان کای زتو بشکفت
یار چون غنچه روی خود بنهفت
پرده از زلف پیش روی کشید
پرده از هیچ موی خود نگشت
حال من هیچ نیست جاه عتاب
کر کنم گریه نیست جای شگفت
ور کنم ناله نیست جای عذاب
سیل اشکم چنین که زد ده خواب
بعد ازین چشم من نخواهد خفت
بدو کو داغ خریده ام نتوان
دامن او ز دست دادن مفت
بر وای اشک و عذر خواهی را
غرقه خون بخاک پایش بیفت
مستی جام شوق دیدارش
از دل من غبار هستی رفت
می در دم مست بر سر کویش
دلی از صد طاق و بامم جفت

کی عشق را العشق
کاسه شمس و جهک الباقی
فهم پس قاصرست و نفس جهول
طبع پس سرکش است و همه مجعول
آن از بد گفت و گوی الرشعه
سر مقصود از آن قریب بجهول
بلکه او از لاف عقل و فضل کراست
عقل انجا عقیله فضل فضول
راه وحدت بپای عشق سپر
کر بود علم از پی عمل معزول
در حریم فنا نشینی و لبشنوی
دادا از اندیشه خروج و دخول
روش آینه بدیست او ر
کو از رنگ هوا بود معقول
کر از رنگ آینه بچشم شهود
و انده از آن آینه اتحاد و حلول
خالی از وهم اتحاد و حلول

شاد بنشین به بزمگاه وصول
طلعت دوست بین و وصی دل گشته

به نغمهٔ شوق
کشف این راز کنند
چون نهد جانب قدح شمع قبول
چون نهد جانب ساقی
کرمی عشق را قوی ساقی
کاسه شمس و جبهک الباقی
جامی این زهد و خودنمای چند
زهد وامست و خودنمای بند
دام بگسل بدوست گیر آرام
بند بشکن بعشق چه پیوند
صید آن شوکرمی چند دلنشی
سرتا بنجم بخشد
کهنه و مس مس آنک آجری
ای جان فشان به لب شکرخند
کشته را جان ز لعل
هر بلای که از دل به پند پذیر
هر جفای که از دلت به پسند
هر ذرات مست بادهٔ او
سرخوش ... خرسند
تو بیوی چه

چنان بپهلو باده پیمای
پیمای بپهلوی او یک چند
باده پیمای بپهلوی وصلش
چون شوق و مست بادهٔ ... بلند
جبر این نوا بیابانک ساقی
کرمی عشق را قوی ساقی
کاسه شمس و جبهک الباقی

تمام اولدی جامنک کتابی
ماه ... شهر بنده یوسف چلبی
جامعنده علی ید احقر العباد
... بن خلیفه زاده
شریف ... ۱۱۲۰ [illegible]
فی

جامعة الرياض
المكتبة المركزية - قسم المخطوطات